

وا اسلاما!

تأليف:

علی احمد باکثیر

ترجمہ:

دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی

عنوان کتاب:	وا اسلاما!
عنوان اصلی:	وا إسلاماه!
تألیف:	علی احمد باکثیر
ترجمه:	دکتر محمد ابراهیم ساعدی رودی
موضوع:	تاریخ اسلام - تاریخ اسلام
نوبت انتشار:	اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار:	شهریور (سنبله) ۱۳۹۶ ه. ش - ذوالحجّة ۱۴۳۸ ه. ق.
منبع:	کتابخانه قلم www.qalamlib.com



این کتاب از سایت کتابخانه قلم دانلود شده است.

www.qalamlib.com

book@qalamlib.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.qalamlib.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

محتوای این کتاب لزوماً بیانگر دیدگاه سایت کتابخانه قلم نمی‌باشد؛ بلکه بیانگر دیدگاه نویسنده آن است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

أ	فهرست مطالب
۱	مقدمه‌ی مترجم
۱۱	مقدمه‌ی مؤلف
۱۲	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۳۰	فصل سوم
۵۱	فصل چهارم
۶۸	فصل پنجم
۷۷	فصل ششم
۸۵	فصل هفتم
۹۷	فصل هشتم
۱۱۳	فصل نهم
۱۲۱	فصل دهم
۱۳۹	فصل یازدهم
۱۶۰	فصل دوازدهم
۱۶۵	فصل سیزدهم
۱۸۳	فصل چهاردهم
۲۰۰	فصل پانزدهم
۲۰۳	فصل شانزدهم

﴿قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ وَعَشِيرَتُكُمْ وَأَمْوَالٌ
 اقْتَرَفْتُمُوهَا وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا وَمَسَاكِينُ تَرْضَوْنَهَا أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِّنَ اللَّهِ
 وَرَسُولِهِ وَجِهَادٍ فِي سَبِيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتَّىٰ يَأْتِيَ اللَّهُ بِأَمْرٍ ۗ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ
 الْفَاسِقِينَ ﴿٢٤﴾﴾ [التوبة: ٢٤].

«بگو: اگر پدران تان، و فرزندان تان، و برادران تان و همسران تان، و خویشاوندان تان، و
 اموالی که به دست آورده‌اید، و تجارتی که از کساد آن می‌ترسید، و خانه‌هایی که بدان
 دلخوش هستید، در نزد شما از الله و پیامبرش و جهاد در راه او محبوب‌تر است، پس منتظر
 باشید، تا الله فرمان (عذاب) خویش را بیاورد، و الله گروه نافرمان را هدایت نمی‌کند».

مقدمه‌ی مترجم

وایسلام!

پیامبر اکرم ﷺ در حدیثی می‌فرماید:

«يُوشِكُ أَنْ تَدَاعَى عَلَيْكُمُ الْأُمَمُ مِنْ كُلِّ أَفْقٍ كَمَا تَدَاعَى الْأَكَلَةُ عَلَى قَصْعَتِهَا». قَالُوا: أَمِنْ قِلَّةِ بَنِي يَوْمَيْدٍ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: «بَلْ أَنْتُمْ يَوْمَيْدٍ كَثِيرٌ، وَلَكِنَّكُمْ غُثَاءَ كَغُثَاءِ السَّيْلِ، وَلَيَنْزِعَنَّ اللَّهُ مِنْ صُدُورِ عَدْوِكُمُ الْمَهَابَةَ مِنْكُمْ، وَلَيَقْذِفَنَّ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمُ الْوَهْنَ». قَالُوا: وَمَا الْوَهْنُ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: «حُبُّ الدُّنْيَا وَكَرَاهِيَةُ الْمَوْتِ» [رواه احمد و ابوداود].

«نزدیک است که ملت‌ها از هر سو علیه شما برخیزند همان‌طور که غذاخوران به سوی غذایشان هجوم می‌برند».

اصحاب عرض کردند: آیا به‌خاطر اینکه تعدادمان در آن روز کم است چنین حال و روزی خواهیم داشت.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «بلکه تعداد شما در آن روز زیاد است، ولی شما کف هستید، مثل کف روی سیل. خداوند هیبت شما را از دل‌های دشمنان‌تان بیرون می‌کشد و ضعف و سستی را در دل‌های شما می‌اندازد».

اصحاب پرسیدند: ضعف و سستی چیست؟

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «دوستی دنیا و تنفر از مرگ».

اکنون هیچ دینی، چه آسمانی و چه زمینی، مظلوم‌تر از اسلام - علی‌رغم حقانیت اسلام و بطلان و انحراف سایر ادیان - نیست و هیچ امت و ملتی، چه کوچک و چه بزرگ، مظلوم‌تر از مسلمانان - علی‌رغم کثرت تعداد مسلمانان که حدود یک و نیم میلیارد نفر می‌باشند - وجود ندارد. مقدسات و معتقدات اسلام از هر سو آماج حملات فرهنگی و تبلیغاتی غرب و شرق قرار دارد و خاک، جان، مال و ناموس مسلمانان از هر سو مورد تاخت و تاز هر کس و ناکس است.

سرزمین‌های اسلامی از سوی تمام ادیان شناخته شده‌ی دنیا مورد هجوم قرار گرفته است: فلسطین و لبنان از سوی اسرائیل (یهودیت)، کشمیر از سوی هند (هندوئیسم و بودائیسم)، اراکان از طرف برمه (بودائیسم)، ترکستان از طرف چین (کنفوسیوس)، بوسنی و هرزگوین از سوی صربستان (مسیحیت ارتودکس)، چچن از جانب روسیه (مسیحیت ارتودکس) و آمریکا هم که ادعای خدایی می‌کند و با هم پیمانانش یا بدون آن‌ها (کاتولیک و پروتستانت) به سومالی، سودان، افغانستان، عراق و هر کشور دیگر که بخواهد حمله می‌کند.

اغلب سران کشورهای اسلامی یا مزدور و خود فروخته‌اند یا جاهل و ناداند و یا ضعیف و ناتوانند و چه بسا که هر سه مورد را با هم داشته باشند.

وا اسلاما! اینک اسلام در تمام دنیا غریب و مظلوم است و در تمام جهان برای نابودی آن نقشه می‌کشند، ولی با وجود این، اسلام هرگز نمی‌میرد، چون اسلام نور خدا در زمین و آخرین پیام الهی است که توسط آخرین پیام‌آور ابلاغ شده است و بعد از آن نه پیامی وجود دارد و نه پیامبری و خداوند خود دینش را توسط افراد و ملل برگزیده‌ای حفاظت می‌کند.

ای مسلمانان! بیایید همه با هم به اسلام برگردیم و با غریبه‌های سعادت‌مند^۱ در عصر غربت دین، با برادران رسول خدا ﷺ در چهارده قرن پس از او^۲ و با مجاهدان دانا و توانای راه خدا در عصر رونق راه‌های طاغوت^۳ همراه شویم تا عزت و افتخار خودمان را به دست آوریم.

کتاب حاضر نوشته‌ی داستان نویس بزرگ جهان اسلام، علی احمد باکثیر رحمته است. آقای باکثیر نویسنده‌ای توانا و غواصی ماهر در تاریخ پربار و پر فراز و نشیب اسلام است و ده‌ها داستان تاریخی - که هر یک در نوع خود بی‌نظیر است - پیرامون

۱- اشاره دارد به حدیث: «بَدَأَ الْإِسْلَامُ غَرِيبًا، وَسَيَعُودُ كَمَا بَدَأَ غَرِيبًا، فَطُوبَى لِلْغُرَبَاءِ» (مسلم).

۲- اشاره دارد به حدیث: «وَدِدْتُ أَنَا قَدْ رَأَيْتَنَا إِخْوَانًا» قَالُوا: أَوْلَسْنَا إِخْوَانَكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ: «أَنْتُمْ أَصْحَابِي وَإِخْوَانُنَا الَّذِينَ لَمْ يَأْتُوا بَعْدُ» (مسلم).

۳- اشاره دارد به حدیث: «لَا تَزَالُ طَائِفَةٌ مِنْ أُمَّتِي عَلَى الدِّينِ ظَاهِرِينَ لَعَدُوِّهِمْ فَاهْرَبِينَ لَا يَضُرُّهُمْ مَنْ خَالَفَهُمْ إِلَّا مَا أَصَابَهُمْ مِنْ لَأْوَاءَ حَتَّى يَأْتِيَهُمْ أَمْرُ اللَّهِ وَهُمْ كَذَلِكَ». قَالُوا: يَا رَسُولَ اللَّهِ وَأَيْنَ هُمْ؟ قَالَ: «بَيْتِ الْمَقْدِسِ وَأَكْنَافِ بَيْتِ الْمَقْدِسِ» (مسند احمد).

حوادث و اتفاقات مشابه اتفاقات امروز جهان اسلام، تألیف نموده که قهرمان داستان توانسته توطئه‌های خارجی را خنثی و خیانت‌های داخلی را رسوا کرده و به نفع اسلام، امت اسلامی و میهن اسلامی وارد میدان شود.

قهرمان کتاب حاضر هم «مظفر الدین قطز» است که پس از یک زندگی پر فراز و نشیب و چشیدن شیرینی‌ها، تلخی‌ها و تجربه‌ی شاهزادگی و بردگی در ایران، هند، شام و مصر، توانست صلیبیان را در «فارکسور» و مغول‌ها را برای همیشه در «عین جالوت» شکست دهد و برای همیشه نام خود را در تاریخ ثبت نماید.

نقش «گلنار» نیز حائز اهمیت است، زندگی او نیز دست‌خوش حوادث می‌شود و عزت شاهزادگی و ذلت بردگی را تجربه نموده و در نبرد مسلمانان با مغول‌ها وقتی که می‌بیند مسلمانان در خطرند، شمشیر به دست می‌گیرد و به نبرد می‌پردازد و جان خود را فدای دفاع از اسلام و مسلمانان می‌نماید، خدایش بیامرزد.

امید است که حوادث زندگی این قهرمانان بزرگ درس عبرتی برای فرزندان اسلام باشد و بیاموزند که چگونه مصلحت اسلام، مسلمانان و سرزمین‌های اسلامی را بر خواسته‌های خود ترجیح دهند تا به مجد و عظمت برسند و آزاد زندگی کنند:

صدایی آسمان‌ها را بلرزانید،

ندایی بر سر هر کوی و برزن - ناگهان - نالید،

ز تأثیر صدا مردم دمی حالی عجب دیدند،

صدا بس پر شکوه، اما به آهنگی غم‌آگین گفت:

الا ای زادگانم!

پیروانم!

با شمایم!

با شمایم!

بشنوید اینک صدایم،

ناله‌هایم،

مرهمی خواهم برای زخم‌هایم،

دردهایم،

قطره قطره می‌چکد از چشم‌هایم،

اشک‌هایم،

پیروانم!

زادگانم!

با شمایم!

با شمایم!

● سکوت مرگباری بر جهان - یک باره - حاکم شد،

نفس‌ها در درون سینه‌ها زندان و ساکن شد،

و پژواک صدا در آسمان پیچید،

تو گویی مردمان در هر کجا خوابند

و دنیا سر به سر گور است و گورستان،

خموش و ساکت و آرام،

که ناگه قصر خاموشی فرو پاشید و شد نابود

و دنیا غرق غوغا شد،

جهان محو تماشا شد،

و لبیک بلند کودکان از دور،

از نزدیک اقصی،

در جهان پیچید،

خروشیدند،

بسی پر شور پرسیدند:

صدا و ناله در هر جا!

صدا و ناله: ما اینجا،

چه می‌خواهی؟

نامت چیست؟

صدایت قلب‌ها را سخت می‌کوبد، نوا و ناله‌هایت جان و دل را جمله می‌سوزد.

جواب آمد بسی پرسوز:

الا ای کودکان من!

الا ای نور چشمانم!

من اسلامم،

من اسلامم،

و پایان بخش ادیانم،
 من آیین محمد سرور عالم،
 همان پیغمبر خاتم،
 من اینک در همه جای جهان مظلوم و محصورم.
 چه در غربم،
 چه در شرقم،
 چه در دنیای اسلامم،
 چه در غرب و در اجرامم،
 چه این جایم،
 چه آن جایم،
 به دنیایم همیشه جای من سلول و زندان است،
 و یا هم چوب اعدام است،
 ز من خواهند که دور از زندگی باشم.
 تهی از بندگی باشم،
 نماز و روزه‌ای بی‌روح،
 و ذکری در میان کوه،
 و قرآنی که روی قبرها خوانند، همین و بس،
 و دیگر هیچ، جهادم سر به سر ارباب،
 دفاعم از حقوق و خاک و ناموسم،
 مخالف با قوانین جهانی و علیه امن اسرائیل،
 حجابم ظلم و اجحاف است،
 سخن کوتاه،
 سران در شرق مزدورند،
 ز دین فرسنگ‌ها دورند،
 به قاموس سران در شرق،
 نه «اقصی» هییتی دارد،
 نه «سینا» قیمتی دارد،
 نه «کعبه» قبله‌ی آن‌هاست،

نه «اقصی» قبله‌ی اولی است،
فقط آن‌ها،

به فکر قدرت خویش‌اند،
به فکر حفظ جاه و منصب خویش‌اند،
اگر جنگی به پا گردد،
شکست و ذلت و خواری به بار آرند،
اگر صلحی به پیش آید،
شکار حقه‌های دشمنان گردند،

● جهان غرب می‌خواهد،
که مسخ و پوچ و بس بی محتوا گردم،
ز اصل خود جدا گردم،
به دست خود،

«صلیبی» را به دور گردن اندازم،
و یا تسلیم سحر «سامری» گردم،
جهان غرب،

صدای نبض گلبانگ اذان را مرده و خاموش می‌خواهد،
به جای آن،

صدای زنگ ناقوس کلیسا را
بسی پر جوش می‌خواهد،

● و آمریکا،

ابر نیروی این دنیای امروزی،
به فکر محو اسلام است،

تمام کار و بارش عرض اندام است،
عدوی ارزش و اخلاق و توحید است،
ستمکار است و خونریز است،

به اسم جنگ با ارهاب،

جنایت می‌کند هر دم،

بریزد بر زمین خون هر آن کس را

که با ذلت نگرداند سرش را در قبالش خم،
رئیسش هر زمان گوید:

منم پروردگار برتر انسان،
منم فرمانروای مطلق کیهان،
هر آن کس در صف ما هست
از ما هست و با ما هست،
جاوید است و دلشاد است،
هر آن کس در صف ما نیست
از ما نیست و با ما نیست،
نابود است و بر باد است،

• و اسرائیل،

این محصول جنگ و آتش و خون و ستم
و ظلم و استبداد،
کند بیداد،

بریزد خون پاک بی‌گناهان را

زن و مرد و جوان و پیر و خون خردسالان را
اگر دیروز در صحرا،
غذای آسمانی را رها کردند،

و با خفت به مشتی سبزی ناچیز دل بستند،

همینک جای نخل پر ثمر، مشغول کشت «غرقد» پر خار و بی‌بارند،
به جای مسجد الاقصی،

به جای قبله‌ی اولی،

به فکر ساختن آن «هیكل» موهوم و مزعومند.

• هم اکنون هر کجا نامی ز اسلام است،
محصور است،

و در هر جا مسلمان است،

مظلوم است.

و ملت‌ها برای جنگ با اسلام

و قتل مسلمین،
 دعوت کنند هم را،
 تو گویی این تعارف‌ها،
 برای صرف شیرینی است،
 یا صرف نهار و خوردن شام است،
 و حال آنکه برای قتل و خونریزی است،
 برای ریختن خون مسلمان است،
 اگرچه جمع و تعداد مسلمانان،
 بس انبوه است و بسیار است،
 ولی سست وضعیف و عاجز و درمانده و زارند،
 چون از مرگ می‌ترسند،
 چون دل‌هایشان در بند دنیا هست،
 دنیایی که آنی است،
 و فانی است،

• در اینجا کودکان از خویش پرسیدند:
 چرا از مرگ می‌ترسیم؟
 چرا در رزم می‌لرزیم؟
 آیا ما مسلمانییم؟
 آیا واقعا ما رهروان راه قرآنیم؟
 سپس تکبیر گویان،
 سیل آسا،
 جان به کف،
 با سنگ و تیر و خنجر و شمشیر،
 بر دشمن یورش بردند
 و جنگیدند،
 نترسیدند،
 نلرزیدند،
 و مرگ سرخ را در دامن اقصی پسندیدند،

و از آنجا به سوی عرش کوچیدند،
 به معراج خدا رفتند،
 چه پاک و با صفا رفتند،

● در اینجا اشک شوق از دیده‌ی اسلام
 جاری شد،
 در این ظلمتکده از دور نوری دید،
 دو چشمش کور سوپی دید،
 که در آن مژده‌ی فردای روشن بود،
 و بانگش بر بلندای غروب ارزش و اخلاق بالا رفت،
 خدایا من چه می‌بینم:
 علی و حمزه و عباس،
 سعید و سعد بو وقاص،
 عمر با خالد و جعفر،
 زبیر و طلحه و بوذر،
 مثنی، عکرمه، سلمان،
 اسامه، مصعب و عثمان،
 حسین هیهات می‌گوید،
 حسن با عشق می‌خندد،
 بلال آنجا احد گوید،
 صهیب از «او» مدد جوید،
 به پیش ای پیروان راستین من!
 که در این عصر پر آشوب،
 شما اخگر به دستانید،
 برادرهای پیغمبر شما یانید،
 شما در خانه‌های خویش،
 غریب و زار و تنهائید،
 شما امید فردائید،
 شما فرزند اقصائید،

خوشا بر حالتان بادا،

سعادت همره و همراهتان بادا.

شروع شعر: مسجدالحرام: ۲۸/شعبان/۱۴۲۱

پایان شعر: مشهد: ۱۳۸۱/۷/۹.

محمد ابراهیم ساعدی رودی

بندر لنگه: ۸۶/۲/۲۸

مقدمه‌ی مؤلف

این قصه، یکی از صفحات درخشان تاریخ «مصر» را که مربوط به پرحادثه‌ترین، عبرت‌انگیزترین و حاصل‌خیزترین دوران این سرزمین است بیان می‌دارد. خواننده در این قصه مسلمانان را می‌بیند که بر اثر صدای چکاچک شمشیرهای مهاجمان - مغولان از شرق و صلیبیان از غرب - از خواب طولانی خود برمی‌خیزند و به دفاع از گرانبهارترین میراث‌های دینی و دنیوی خود می‌پردازند.

اراده‌ی خداوند چنین رقم می‌خورد که «مصر» پرچم دار این جهاد بزرگ باشد. «مصر» میراث اسلام بزرگ را در دو جنگ سرنوشت ساز حفظ می‌کند: یکی جنگ صلیبیان در «فارسکور» و دیگری جنگ مغول‌ها در «عین جالوت».

قهرمان این جنگ‌ها، مظفرالدین قطز، با پاکی، عدالت، شجاعت، بردباری، شکیبایی، وفاداری، فداکاری، اراده، عزم، کاردانی و اخلاصش مثال بارزی برای حاکم مصلح و مرد کامل است.

این پیروزی‌ها گواه‌گویایی است بر اینکه در این ملت مهربان، که در کناره‌های رود نیل زندگی می‌کند، نیرویی نهفته است که اگر کسی بتواند به خوبی آن را تحریک و به درستی آن را به کار گیرد شگفتی‌ها می‌آفریند و معجزه‌ها می‌کند.

مؤلف

فصل اول

در یکی از شب‌ها، سلطان جلال‌الدین به پسر عمو و شوهر خواهرش، شاهزاده ممدود، که در قصر «غزنه»، با او مشغول بازی شطرنج بود، گفت: خدا پدرم را بیامزد و او را ببخشد! نمی‌دانم چرا قبایل مغول وحشی را به حال خودشان نگذاشت تا کماکان در کوه‌ها و دره‌های «چین» سرگردان بمانند و در میان ما و آن‌ها فرسنگ‌ها فاصله باشد.

ممدود نگاهی به او انداخت و دریافت که جلال‌الدین می‌خواهد بساط شطرنج را جمع کند، بنابراین گفت: آری سرورم! عمویم از شوراندن قبایل مغول نتیجه‌ای نگرفت؛ ولی نباید بیش از حد او را سرزنش کنیم، چون او - خدا بیامرزش - بزرگ‌ترین و نیرومندترین پادشاه عصر خود و دارای پهناورترین کشور بود، او ناگزیر بود کشورش را توسعه دهد تا انبوه سربازان و لشکریانش بیکار نماند، پس ترجیح داد این توسعه در سرزمینی صورت گیرد که تا به حال اسلام وارد آن سرزمین نشده است تا از این رهگذر هم به دنیایش خدمتی کرده باشد و کشورش را توسعه بخشد و هم به دینش و اسلام را در دورترین نقاط جهان منتشر سازد.

جلال‌الدین که غم و اندوه جانکاهی چهره‌اش را فرا گرفته بود رو به ممدود کرد و گفت: بگو ببینم، عمویت از این کار چه نتیجه‌ای گرفت؟ او با این کار قسمت اعظم قلمروش را از دست داد و سرزمین‌های اسلام را آماج حملات طوفان‌زای مغول‌های مشرک قرار داد.

این وحشی‌ها وارد هر شهری می‌شوند آن را ویران می‌کنند و خشک و تر را با هم می‌سوزانند و به هر ملتی که می‌رسند مردان را می‌کشند، کودکان را سر می‌برند، شکم زنان باردار را می‌درند و دختران و زنان را مورد تجاوز قرار می‌دهند.

در اینجا گریه به جلال‌الدین مهلت نداد تا به سخنانش ادامه دهد، ممدود فهمید که در ذهنش چه می‌گذرد، او هم به جلال‌الدین پیوست و هر دو با هم گریه می‌کردند، آن‌ها به خاطر مسئله‌ی کوچکی گریه نمی‌کردند، آن‌ها به یاد زنان خاندان خوارزم‌شاه، که مادر و خواهران خوارزم‌شاه در میانشان بود، افتادند. وقتی خوارزم‌شاه فهمیده که

شکستش حتمی است آن‌ها را با اموال و خزانه‌هایش از «ری» به «غزنه» فرستاد تا به جلال‌الدین ملحق شوند، مغول‌ها از این موضوع باخبر شدند و به تعقیب آنان پرداختند و در راه آنان را گرفتند و با اموال و خزاین به سمرقند، مقر چنگیزخان، فرستادند.

جلال‌الدین اشک‌هایش را با پهنای دستش سترد و آه جانکاهی از نهاد برآورد و گفت: هیچ مصیبتی در دینا، بزرگ‌تر از مصیبت ما نیست، چه‌طور مادر و خواهران خوارزم‌شاه که رمز عزت و پاکدامنی بودند، به دربار طاغوت مغول برده شوند؟ هر فاجعه‌ای قابل تحمل است جز این فاجعه! دیگر زندگی بعد از ترکان خاتون به چه درد می‌خورد؟ خدایا آن‌ها الآن چه کار می‌کنند؟ چگونه در میان آن وحشی‌ها زندگی می‌کنند؟ کاش پدرم آن‌ها را با دستان خودش می‌کشت، یا آن‌ها را زنده به گور می‌کرد و یا آن‌ها را به دریا می‌انداخت تا به اسارت مغول‌ها نیفتند و ذلیل و خوار نشوند. من فکر می‌کنم پدرم از غم آن‌ها در جزیره‌ی «آبسکون» مرد.

امکان ندارد ای ممدود! آیا پس از اینکه تمام خراسان را اشغال کردند، وارد «ری» شدند، «همدان» را تصرف نمودند، «زنجان» و «قزوین» را مورد تاخت و تاز قرار دادند و «سمرقند» را به عنوان مقر فرماندهی انتخاب کردند و از آنجا لشکریان و سربازان خود را به هر طرف گسیل می‌دارند، آیا امیدواری که با شمشیرهای مان بر آنان پیروز شویم و آنان را از سرزمین‌مان برانیم؟ پدرم بیست هزار سوار در «بخارا» داشت، پنجاه هزار در «سمرقند» و چند برابر آن‌ها هم با او بودند، ولی کاری از پیش نبرد. پدرم با آن شجاعت، دلیری، نفوذ و قدرت! آیا گمان می‌کنی که من، که از هر نظر از پدرم پایین‌ترم، بتوانم کاری بکنم؟ وانگهی مغول‌ها روز به روز قوی‌تر می‌شوند و شهرها را به تصرف خود در می‌آورند.

ممدود به‌خاطر تقویت روحیه‌ی جلال‌الدین گفت: تو پسر خوارزم‌شاه هستی، تو وارث تاج و تخت و جانشینش هستی، نباید از شکست دادن دشمنانش و بیرون راندن آن‌ها از مرز و بوم ملتش ناامید شوی، پیروزی و شکست در جنگ‌ها میان پدرت و آن‌ها دور می‌زد؛ یک‌بار پدرت آن‌ها را شکست می‌داد و یک‌بار هم آن‌ها او را مغلوب می‌ساختند تا اینکه اجل به سراغش آمد و خواست خدا بر این شد تا در جزیره‌ی دور افتاده‌ای به شهادت رسد؛ ولی اهدافش نبرد، چون تو آن‌ها را دنبال می‌کنی، چه کسی می‌داند، شاید خداوند به وسیله‌ی تو اسلام و مسلمانان را پیروز گرداند و دشمنان را به دست تو نابود کند.

- خلیفه، پادشاهان و امیران مسلمان در بغداد، «مصر» و «شام» می‌دانند که مغول‌ها چه به روز سرزمین ما آورده‌اند. پدرم بارها از آنان تقاضای کمک کرد، ولی آن‌ها به دادش نرسیدند و به حرفش گوش ندادند، پس بگذار که آن‌ها هم طعم تلخی را که از مغول‌ها چشیده‌ایم مزه کنند. من فقط شر مغول را از شهرهایی که پدرم در اختیارم گذاشت دفع می‌کنم و اجازه نمی‌دهم آن‌ها را اشغال کنند.
- پادشاهان و امیران مسلمانان در «مصر» و «شام» مشغول پاسخ‌گویی حملات صلیبیان هستند. خطر آن‌ها برای سرزمین‌های اسلامی از خطر مغول‌ها کمتر نیست، آن‌ها مثل مغول‌ها وحشی و بی‌رحمند و اضافه بر این، آن‌ها از تعصب دینی وحشتناکی برخوردارند، وانگهی آن‌ها به مرزهای سرزمین‌های اسلامی حمله نمی‌کنند، بلکه قلب جهان اسلام را مورد تاخت و تاز خود قرار می‌دهند.
- آنچه گفتمی به دوران صلاح‌الدین ایوبی و استادش، نورالدین، مربوط می‌شود، پادشاهانی که بعد از آن دو قدرت را در «مصر» و «شام» به دست گرفتند مشغول جنگ و توطئه‌چینی علیه همدیگرند و هیچ‌کدام باکی ندارند که از صلیبیان علیه رقیب مسلمان‌شان کمک بگیرند. به خدا سوگند! اگر مغول‌ها نبودند، به این سلاطین خائن حمله می‌کردم و گردن آنان را می‌زدم و مرز و بوم مسلمانان را از لوٹ و جودشان پاک می‌نمودم و انتقام پدرم را - که از آنان کمک خواست و به یاری‌اش نشتافتند - از آنان می‌گرفتم.
- تو به آن‌ها چه کار داری؟ حساب آن‌ها را به خدا واگذار کن، شاید خدا از پدر شهیدت و تو در شرق جهان اسلام مثل نورالدین و صلاح‌الدین در غرب جهان اسلام بسازد. پس به‌پا خیز تا قبل از این‌که به ما برسند به مغول‌ها حمله کنیم.
- من به تو گفتم که از مرزهای کشورم حراست می‌کنم و نمی‌گذارم به آن نزدیک شوند و از این رهگذر آن‌ها را مجبور به ترک کشورم و رو آوردن به غرب؛ یعنی همان جایی که پادشاهان خوابیده‌ی اسلام وجود دارند، می‌کنم.
- اگر آن‌ها به کشورت حمله کنند هرگز نمی‌توانی از آن حفاظت کنی، باید به سویشان بروی و صدها فرسنگ دورتر با آن‌ها روبرو شوی، پس اگر خداوند تو را بر آن‌ها پیروز کرد که خوب و اگر چنان نشد، کشورت هست که به آن برگردی و دوباره آمادگی‌های لازم را اتخاذ کنی؛ از این گذشته چنگیزخان

هرگز به طرف غرب نخواهد رفت و به عراق و «شام» نمی‌پردازد تا کار شرق را یکسره نکند و تمام ممالک خوارزم‌شاه را تصرف ننماید.

جلال‌الدین سکوت تلخی کرد، او مرتب پیشانی‌اش را با دستش می‌مالید، تو گویی در مغزش مشغول سبک و سنگین کردن رأی خود و رأی پسر عمویش بود، سپس سرش را بلند کرد و گفت: خداوند مرا از رأی درستت محروم نگرداند، آن قدر با من بحث کردی تا مرا قانع ساختی، اینک من رأیت را تأیید می‌کنم و آن را به مرحله‌ی اجرا می‌گذارم، از این که که تو دست راستم در این امر مهم هستی، مرا بس است.

- پسر عمو جان! من چون انگشتر دستت در اختیار خواهم بود و کشته شدنم در دفاع از تو برایم افتخار است.

- تو چاره‌ای جز جنگ با این‌ها را برایم باقی نگذاشتی، خدا پدرم را بیامزد! مملکتی را برایم به ارث گذاشت که بر آن رشک نمی‌برم!

دیگر شب به نیمه‌اش رسیده بود، ممدود دریافت که وقت آن رسیده که به قصرش برود تا جلال‌الدین به استراحت بپردازد، او مهره‌های شطرنج را در صندوق طلایی جواهرنشان گذاشت و آن را در صندوق دیگری که از آبنوس ساخته شده بود و عاج فیل در آن به کار رفته بود، نهاد و از جایش برخاست و سر جلال‌الدین را بوسید و اجازه‌ی انصراف خواست، جلال‌الدین مایل بود دوستش را تا انتهای باغ، که میان قصر او و قصری که ممدود و خانواده‌اش در آن سکونت داشتند، بدرقه کند.

ممدود خواست او را از این کار منصرف کند، بنابراین گفت: پسر عمو جان! تو به خواب احتیاج داری تا فردا با تمام نیرو به کارت بپردازم.

جلال‌الدین در جواب گفت: بگذار کمی با تو در باغ بگردم، هوای پاکش را استنشاق کنم و در این شب مهتابی از زیبایی باغ بهره‌مند شوم، چه کسی می‌داند، شاید قرص کامل ماه، دیگر بار در این باغ بر من نتابد؟!

ممدود دست جلال‌الدین را گرفت و در حالی که با او از پله‌های مرمری پایین می‌آمد گفت: خداوند قصرهایت را از وجودت سرسبز و آباد نگهدارد سرورم!

وقتی به دالان رسیدند نگهبانان را مشغول انجام وظیفه یافتند، جلال‌الدین به آن‌ها اشاره کرد که در جایشان بمانند و با ممدود وارد باغ گشت و در راهروهایی که با شن زرد فرش شده بود و از میان درختان می‌گذشت، به راه افتادند.

جلال‌الدین چند روزی بود که خواهرش، جهان خاتون را ندیده بود، پس از شوهرش احوالش را جویا شد، ممدود در جواب گفت: او در زیر سایه‌ی لطف و مرحمت خداوند و سایه‌ی مهربانی شما سالم و تندرست است، فقط سنگینی بار حمل مانع شرفیابی به حضور شما گردیده است.

- آری... خدا به او و همسر عایشه خاتون مرحمت نموده است، هر دو در ماه نهم بارداری هستند، سلامم را به او برسان، شاید فردا بتوانم شما را زیارت کنم - این شاءالله.

- سعادت استقبال از شما را کسب خواهیم کرد سرورم.

- خوب دیگر به قصر تو رسیدیم.

- نمی‌توانم تو را بگذارم که تنهایی به قصرت برگردی، همان‌طور که تو مرا تا قصرم همراهی کردی من هم تا قصرت تو را همراهی می‌کنم.

جلال‌الدین از او تشکر کرد و او را از این کار معاف کرد، ولی ممدود قبول نکرد و از همان راهی که آمده بودند برگشتند تا به دالان قصر که نگهبانان خبردار ایستاده بودند رسیدند، جلال‌الدین تبسم‌کنان گفت: ممدود! آیا می‌توانم تو را تا قصرت همراهی کنم؟ ممدود خندید و گفت: در این صورت شب را با رفت و آمد در باغ به صبح می‌رسانیم.

سپس ممدود با او خداحافظی کرد و به قصرش بازگشت.

فصل دوم

جلال‌الدین از آن شیئی که با خود پیمان بست که برای جنگ با مغول‌ها آمادگی‌های لازم را اتخاذ کند، راحتی و آسودگی را به طور کلی بر خود حرام کرد و نزدیک به یک ماه مشغول تجهیز کردن نیروهای نظامی، آماده کردن ساز و برگ جنگی، تقویت حصارها و برج و باروهای شهرهای و ساختن قلعه‌ها و دژها در طول خط سیر مغول‌ها بود، شوهر خواهرش ممدود نیز یار و همکار خستگی ناپذیر او در این زمینه بود و هنگامی که در این مورد از هر جهت مطمئن شد روز موعود برای جنگ را مشخص کرد.

جلال‌الدین نیز مانند اغلب پادشاهان معاصرش به نجوم علاقمند بود و هرگاه برای انجام کار مهمی تصمیم می‌گرفت، با منجمان دربار در این رابطه مشورت می‌کرد، وقتی که خواست برای جنگ مغول‌ها حرکت کند، منجم ویژه‌اش را به حضور طلبید و به او دستور داد که به طالعش نظر افکند، منجم به او گفت: سرورم! تو مغول‌ها را شکست می‌دهی و آن‌ها تو را شکست خواهند داد و به زودی در میان خاندانت پسری متولد می‌شود که در آینده فرمانروای ممالک بزرگی خواهد شد و مغول‌ها را در هم کوبیده و شکست خواهد داد.

جلال‌الدین گفت: چه می‌گویی؟ مغول‌ها مرا شکست می‌دهند و سپس من آن‌ها را مغلوب می‌سازم؟

منجم لختی سکوت کرد، تو گویی از گفته‌هایش واهمه دارد و بالاخره به او گفت: سرورم! بلکه تو آن‌ها را شکست می‌دهی و آن‌ها تو را شکست می‌دهند.

امیر ممدود هم در این میان حاضر بود، او دریافت که سخنان منجم جلال‌الدین را مضطرب ساخته و ترسید که نکند از تصمیمش منصرف شود، بنابراین رو به سوی منجم کرد و گفت: ای مرد! به جز خدا کسی از سرّ غیب آگاه نیست، جز این نیست که تو را آورده‌ایم تا به پادشاه مژده دهی نه اینکه او را بترسانی، از این گذشته پادشاه هم کسی نیست که از پیشگویی‌هایت بترسد.

منجم ترجیح داد تا ساکت باشد، ولی گویی با زبان حالش می‌گفت: این گناه من نیست، بلکه گناه کتابی است که جلو روی من است. سپس گفت: من غلام پادشاهم، اگر بخواهد راست به او می‌گویم و اگر هم بخواهد به او بشارت می‌دهم.

جلال‌الدین گفت: بلکه راست را به من بگو... من فقط طالب راستی هستم، حالا بگو که این پسر که گفتی کی متولد می‌شود؟

منجم به کتابش نگاهی کرد و شروع به حساب نمود و آنگاه گفت: او در خلال همین هفته متولد می‌شود.

جلال‌الدین نگاه شگفت‌آمیزی به ممدود کرد، تو گویی که از گفته‌ی منجم تعجب کرده است، ولی ممدود با جلال‌الدین در تعجب شریک نمی‌شود و معتقد است که منجم صد در صد از بارداری همسر پادشاه و نزدیکی وضع حمل وی با خبر است، بنابراین برایش هیچ مشکلی ندارد که بگوید پسری متولد می‌شود، پس اگر زن پادشاه دختری آورد گزندى او را تهدید نمی‌کند؛ زیرا او نگفته که پادشاه صاحب پسری می‌شود، بلکه گفته که در خاندانش پسری متولد می‌شود و پیداست که نزدیکان و خویشاوندان جلال‌الدین در «غزنه» از حساب بیرونند، چه معلوم، شاید هم فهمیده که خواهر جلال‌الدین هم آبستن و پا به ماه است، پس احتمال تولد پسر از یکی از آن دو زن قوی‌تر است.

ممدود درباره‌ی این منجم و سایر منجمان و کف‌بینان و رمالان چنین فکر می‌کند؛ او معتقد است که آنان دروغ پردازانی بیش نیستند که با زیرکی و مهارتی که در شناخت حالات درونی سؤال‌کنندگان و جستجویی که در اسرار و ویژگی‌های آنان دارند، ادعای غیب‌گویی می‌کنند و به اندازه‌ی این زیرکی و مهارت، پیشگویی‌ها و تخمین‌هایشان درست از آب در می‌آید.

در این میان فکری به خاطرش رسید که پس از هضم آن، مو بر تنش سیخ شد و از خطری که تهدیدش می‌کرد، هراسید، شاید همسرش پسری به دنیا آورد و همسر جلال‌الدین دختری و به این جهت جلال‌الدین کینه‌اش را به دل بگیرد و خدای نکرده تا آنجا بکشد که در پی قتل کودک - و اگر هم شده مخفیانه - برآید و از انتقال سلسله‌ی خوارزمشاهیان از فرزندش به فرد دیگری بترسد. ممدود از حب و حرص بی‌اندازه‌ی پادشاهان در باقی ماندن سلطنت در سلسله‌ی فرزندانشان آگاه بود و می‌دانست که آنان در این راستا از کشتن نزدیک‌ترین و مهربان‌ترین افراد خود ابایی

ندارند، ولی او هر طور شده این اندیشه‌ی عجیب و غریب را از ذهنش بیرون راند و از وسوسه‌های شیطان به خدا پناه جست و تمام تلاشش را برای رد و مبارزه با طالع‌بینی و طالع‌بینان در محضر جلال‌الدین به کار بست و کوشید تا او را از اعتقاد به منجمان و پیشگویان و اعتماد به گفته‌هایشان باز دارد و شروع به آوردن شواهد تاریخی بر رد این پدیده نمود و حوادثی را خاطر نشان ساخت که تخمینات و حدس پردازی‌های منجمان را تکذیب می‌کرد، از جمله، حادثه‌ای که برای معتصم بالله - یکی از خلفای عباسی - اتفاق افتاد. معتصم وقتی عزمش را برای فتح عموریه - یکی از شهرهای روم - جزم کرد، منجمش او را از حرکت در آن روز بر حذر داشت و یاد آور شد که ستاره‌ی اقبالش کور و طالعش درخشان نیست و از هزیمت و شکست وی خبر داد، ولی اراده‌ی خلل ناپذیر خلیفه تغییری نکرد و سخن منجم را به زمین انداخت و همان روز به سوی عموریه عزیمت کرد و سپاهیان روم را در هم کوبید و عموریه را تصرف نمود.

اما این نتوانست جلال‌الدین را از اهتمام به سخنان منجم و تأمل در آن باز داد، پس چه بسا که از آن مسرور می‌گشت و مزده‌ی پیروزی بر مغول‌ها را در آن می‌دید، ولی وقتی می‌فهمید که در نهایت امر او را شکست می‌دهند، خوشحالی ناپایدارش به غم مبدل می‌شد، منتهی یادآوری تولد پسر بچه‌ای که در آینده سختی‌ها و مشکلات را بر او آسان می‌ساخت تسلی خاطرش بود؛ زیرا چنین استنباط می‌کرد که پادشاهی در خانواده‌اش خواهد ماند و سرانجام، شکست سرنوشت ساز و بزرگ مغول، به دست یکی از فرزندانش خواهد بود.

امیرممدود در اهتمام ورزیدن به پیشگویی‌های منجم از جلال‌الدین دست کم نداشت؛ منتهی از کانال بدگمانی و باور نکردن گفته‌های وی. هنوز موفق به زدودن وسوسه‌هایی که قلبش را تسخیر کرده بود، نگردیده بود. این فکر عجیب و غریب، شب و روز او را به خود مشغول ساخته بود تا اینکه در تنگنا قرار گرفت و نتوانست که بیشتر از این خویشتن‌داری کرده، آن را کتمان کند، پس آن را به همسرش جهان خاتون گفت و او را از پیشگویی‌های منجم باخبر ساخت و توضیح داد که از به دنیا آمدن پسری در خانه‌اش و تولد دختری از عائشه خاتون، همسر جلال‌الدین بیمناک است. جهان خاتون هم شریک هراس و ترس شوهرش شد، چون اخلاق برادرش را می‌دانست؛ اما ظاهراً چیزی به روی خود نیاورد و طوری نشان داد که گویی از این

مسئله بیمی ندارد؛ زیرا جلال‌الدین خواهرش را دوست دارد و او را محترم می‌شمارد و محال است که بدی خواهرزاده‌اش را بخواهد.

از آن روز همواره از خدا می‌خواست که به او دختری ارزانی دارد و به برادرش پسری، اما خداوند خواسته‌اش را اجابت نکرد و هنوز دو روز از این واقعه نگذشته بود که وضع حمل کرد و پسری به دنیا آورد و چند روز بعد، از همسر جلال‌الدین دختری متولد شد.

چیزی که امیرممدود از آن می‌ترسید، پدید آمد و اتفاقی که نبایست می‌افتاد، واقع شد. جلال‌الدین از مزده‌ی تولد دختر منقلب و چهره‌اش سیاه شد و ناراحت و خشمگین گشت و به این نتیجه رسید که پادشاهی به هر طریقی که شده به پسر خواهرش منتقل خواهد شد و از این بابت نگران بود. او به قصر خواهرش رفت تا از سلامتی او اطمینان یابد و زمانی که چشمانش به نوزادی که از پستانش شیر می‌مکید افتاد، نتوانست دگرگونی چهره‌اش را از خواهرش بیوشاند و خواهرش در چشمانش کینه و نفرت را خواند.

جهان خاتون تصمیم گرفت که با جمله‌ای محبت‌آمیز از شدت انزجار و تنفیری که در سینه‌ی برادرش می‌جوشید بکاهد، ولی هرچه کوشید نتوانست چیزی بگوید، پس ساکت ماند و به نگاهی جذاب و گیرا به برادرش که تمام معانی مهر و محبت در آن موج می‌زد، بسنده کرد. شوهرش هم آنجا بود، پس از جانب او رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: سرورم! او فرزند و شبیه‌ترین فرد به تو است، او کاملاً به خاندان خوارزم‌شاه رفته و اصلاً به من نرفته است.

جلال‌الدین در حالی که دستش را بر رخساره‌ی طفل می‌کشید و می‌خواست لبخندی را به زور هم که شده بر چهره نشاند، گفت: این کسی است که مغول را شکست خواهد داد.

ممدود بلا فاصله گفت: در رکاب و خدمت دایی‌اش - این شاءالله. جلال‌الدین گفت: بلکه پادشاهی را از من به ارث می‌برد.

- پناه بر خدا که کسی غیر از فرزندت، امیر بدرالدین، پادشاهی را بعد از عمر مدید شما به ارث برد - این شاءالله.

- منجم نگفت که بدرالدین همانی است که پس از من پادشاه می‌شود و مغول را شکست می‌دهد.

- منجم خیلی پست‌تر از آن است که از غیب آگاه باشد سرورم! به پیشگویی‌هایش اهمیت نده و به گفته‌های پوچش اعتماد مکن.

امیرممدود توانست با این شیوه، صحبت را از نوزادش بچرخاند تا به منجم که جلال‌الدین درباره‌ی او با ممدود اختلاف داشت، پردازند.

جلال‌الدین دریافت که استدلالش فایده‌ای ندارد و از این‌که به نوزاد معصوم و بی‌گناهی تهمت زده سرافکنده و خجل شد، حتی خواهر بیمارش او را با نگاه‌های پر مهر و ملتسمانه‌اش که از زخم تیر تأثیر بیشتری بر او گذاشت، سرزنش می‌کرد.

جلال‌الدین مدتی سکوت کرد، گویا خودش را به‌خاطر آنچه در حق خواهر و شوهرش که خالصانه او را دوست داشتند، روا داشته، ملامت می‌کرد، سپس به تختش نزدیک شد و در حالی که با قطرات اشکی که در کاسه‌ی چشمانش می‌درخشید مقابله می‌کرد، بوسه‌ی گرمی بر پیشانی سفید و نورانی خواهرش زد، تو گویی با این کار از نیت سویی که در ذهنش نسبت به نوزاد گذشته بود، از او معذرت می‌خواست و به او قول می‌داد که هرگز گزند از جانب او نوزادش را تهدید نمی‌کند، جهان خاتون هم به جز با اشک‌هایی که بر پهنای صورتش می‌لغزید، به او پاسخی نداد.

گزارشات واصله خبر او ورود مغول‌ها به شهر «مرو» و هجوم به «نیشابور» و قتل عام و اشغال آن شهر و حرکت به طرف «هرات» را می‌داد.

پس فرصتی برای انتظار جلال‌الدین باقی نماند و دستور حرکت را به سپاهیان‌ش صادر کرد و با شصت هزار نفر عازم نبرد شد تا در نزدیکی «هرات» با پیش‌قراولان مغول‌ها روبه‌رو شد و بلافاصله بر آن‌ها تاخت و جنگ سختی در گرفت تا آنان را شکست داد و عده‌ی زیادی از مغول‌ها را به درک واصل کرد.

جلال‌الدین سپاهیان مغول را متفرق ساخت و آن‌ها را از «هرات» بیرون راند و به تعقیبشان پرداخت و تا مرزهای «طالقان» آن‌ها را تعقیب کرد؛ جایی که چنگیزخان آن را به عنوان پایگاه و مقر جدیدش بعد از «سمرقند» برگزیده بود که از آنجا لشکرهایش را به هر طرف گسیل می‌داشت.

جلال‌الدین مناسب دید که به پیروزی‌هایی که در این جنگ کسب کرده است اکتفا کند و آن‌ها را در پایگاه جدیدشان مورد حمله قرار ندهد تا آنکه قوایش را جمع نموده، سختی‌ها و خستگی‌های جنگ را از تن سربازانش زدوده، سپاهیان جدیدی گرد آورد و بعد از به جا گذاشتن مدافعان نیرومندی در شهرهایی که از مغول‌ها باز پس گرفته بود، ظفرمند و پیروز با لشکریانش به «غزنه» بازگشت.

روز بازگشت به «غزنه» یک روز تاریخی و به یاد ماندنی بود. مردم جشن با شکوهی برگزار کردند. تنها چیزی که از زیباییش کم کرد، بازگشت امیرممدود بر روی تخت روان بود که به خاطر جراحات متعدد توان حرکت را نداشت، او در جنگ با مغولها بهترین امتحان را پس داد و حماسهها آفرید و به استقبال بزرگترین خطرات رفت.

جلالالدین از مجروحیت داماد شجاع و قهرمانش اندوهگین شد و تمام توانش را صرف معالجهاش نمود، به این منظور ماهرترین پزشکان آن زمان را فرا خواند و آنها را غرق هدایا کرد و پاداشهای زیادی را در صورت موفقیت به آنها وعده داد، ولی زخمهای ممدود کاری و عمیق بود و مهارت پزشکان کاری از پیش نبرد و هر روز حالش وخیمتر می شد، جلالالدین پیوسته از او سرکشی می کرد و صبح و شام نزدش می رفت.

امیرممدود وقتی مرضش شدت یافت و دریافت که اجلش نزدیک شده، کسی را به دنبال جلالالدین فرستاد. هنگامی که جلالالدین به بالینش رسید، همسر و فرزند شیرخوارش را در آغوش گرفته بود و با صدای بریده ای گفت: پسر عمو جان! این خواهرت جهان خاتون و این فرزندت محمود است، پس به بیوه گی خواهر و یتیمی خواهر زادهات رحم کن و مرا به نیکی یاد نما.

جلالالدین گریست و خواهرش هم گریه را سر داد و نگاههای گنگ و نامفهوم ممدود در میان آنها و کودک می چرخید و وقتی که گریه ی آنها را مشاهده کرد، رو به جلالالدین نمود و گفت: جلالالدین! گریه نکن... با مغولها بجنگ... سخنان منجمان را باور نکن.

در این هنگام زبانش بند آمد و طولی نکشید که در حال تکرار شهادتین روحش به ملکوت اعلی پیوست.

امیرممدود که هنوز بیش از سی بهار را پشت سر نگذاشته بود، در راه خدا به شهادت رسید و همسر مهربان و نوزاد شیرخوارش را، که فقط چند روزی او را دیده بود، تنها گذاشت، وظیفه ی خطیر جهاد و همراهی جلالالدین در این امر مهم، به او اجازه نداده بود تا بیشتر از این از دیدار جگر گوشه اش بهرمنند گردد و چون زندگی دنیا و نعمت هایش را وداع می گفت دل گرمی دیگری نداشت، مگر امید به نعمت پایدار و خشنودی بزرگ که خداوند برای مجاهدانی که در راه خدا شهید شده اند تهیه دیده است.

وفات ممدود برای جلال‌الدین گران تمام شد؛ زیرا یکی از پایه‌های دولتش را از دست داد؛ آری او برادری را از دست داد که به او افتخار می‌کرد و به اخلاص و خیرخواهی‌اش اعتماد کامل داشت، وزیری را از دست داد که به شجاعتش در جنگ با دشمنان دلگرم و مطمئن بود، از فراقش با سوز و گداز تمام گریست و نیکی‌ها و خدماتش را از یاد نبرد و با احترام به همسر و فرزندش، یادش را گرامی می‌داشت و آن‌ها را تحت سرپرستی خویش قرار داد و بال مهر و محبتش را بر آن‌ها گشود و محمود را مثل فرزند خودش می‌دانست، او را دوست می‌داشت و راهنمایی‌اش می‌کرد و طاق‌دوری‌اش را نداشت و چه بسا که او را از دست مادرش می‌ربود و در آغوش می‌فشرد و شاید هم کودک لباس‌هایش را خیس می‌کرد که همه‌ی این‌ها مهر و محبتش را نسبت به او افزون می‌ساخت و هر وقت که از جنگ مغول‌ها برمی‌گشت نخستین سؤالش این بود که محمود کجاست؟ پس به سویی می‌دوید و او را در آغوش می‌گرفت و غرق بوسه‌اش می‌ساخت؛ بعد از آن به دخترش جهاد که او را هم مثل محمود دوست داشت و طاق‌دوری‌اش را نداشت، می‌پرداخت.

محمود و جهاد، این دو کودک هم سن و سال با هم در یک خانه بزرگ شدند، اگر دو مادر به آن‌ها غذا می‌داد و به خاطرشان بی‌خوابی می‌کشید، ولی دست مهر و شفقت یک پدر سرشان را نوازش می‌کرد، در تالارها و سالن‌های قصر با هم جست و خیز می‌کردند. گاهی پیش خدمت‌ها صبح زود آن‌ها را با خود به باغ قصر می‌بردند و آن‌ها هم بر روی چمن‌ها شروع به راه رفتن می‌کردند و مادرانشان از طبقه‌ی بالای قصر که مشرف بر باغ بود آن‌ها را نظاره می‌کردند، به چشمان معصوم و جذابشان خیره می‌شدند و تسلی بخش گذشته‌ی فاجعه آمیز و آینده‌ی مبهم‌شان بود و زمانی که یکی از آن‌ها آهسته به زمین می‌افتاد خنده‌ی متینی می‌کردند و دوباره دنباله‌ی صحبت‌هایشان را پی می‌گرفتند. وقتی جهاد زمین می‌خورد محمود به او نزدیک می‌شد تا به او کمک کند که برخیزد، با مشاهده‌ی این منظره، یکی از مادرها با تبسمی بر لب و سؤال گنگی که در چشمانش موج می‌زد به دیگری نگاه می‌کرد... آیا سرنوشت اجازه خواهد داد که این دو کودک بی‌گناه دوشادوش یکدیگر، در این ناز و نعمت بزرگ شوند و آنگاه به هم برسند، یا دگرگونی‌های روزگار و گرفتاری‌های غیر مترقبه‌ی تقدیر مانع این کار خواهد شد؟

چه طور از مکر زمان و گرفتاری‌های غافل‌گیرانه‌ی آن در امان باشند و به رفاه و آسایش موجود و شکوه و جلال پادشاهی دل ببندد و حال اینکه خود شاهد فروپاشی قلمرو وسیع خوارزم‌شاه به دست مغول‌ها بودند؟

پیروزی فعلی جلال‌الدین و شکست مغول‌ها در هر نبردی که تا به حال با او نموده‌اند و پاکسازی شهرهای قلمرو جلال‌الدین از وجود آنان و به مبارزه طلبیدن طاغوت بزرگ، چنگیزخان، با ارسال نامه‌ای به این مضمون که «دوست داری جنگ در کجا باشد؟»، بدبینی و نگرانی‌شان را نسبت به آینده کم نمی‌کرد؛ چون مجموع این دستاوردها به این معنی نیست که خطرشان را دفع کرده و از حملاتشان در امان است؛ زیرا خوارزم‌شاه از نظر نظامی بر جلال‌الدین برتری داشت و از او نیرومندتر و پرهیبت‌تر بود و بالفعل در اغلب درگیری‌ها بر آنها فائق آمده بود، ولی سرانجام مغول‌ها با سربازان بی‌شمار، دریافت کمک‌های پی در پی، حمله‌های سیل‌آسا و انتشارشان مثل مور و ملخ در هر جا، بر او غلبه کردند و امیدی نمی‌رفت که جلال‌الدین قادر به انجام کاری شود که پدرش با آن همه شکوه و عظمت از پس آن برنیامد.

دیری نپایید که روزگار، نقاب از چهره‌ی ترسناک خود برگرفت، گزارشات رسیده به دربار، حاکی از این بود که چنگیزخان از پیکار جویی جلال‌الدین سخت خشمگین شده و قشون بسیار بزرگی را به فرماندهی یکی از فرزندانش گسیل داشته و آن را سپاه انتقام نام نهاده است؛ آنها مثل تیری که از چله‌ی کمان می‌جهد به راه افتادند و شهرها را می‌شکافتند تا به پشت دروازه‌های «کابل» رسیدند.

جلال‌الدین هم با تمام قوا به طرف‌شان به راه افتاد و هنگامی که دو سپاه به هم رسیدند جنگ سختی در گرفت که سه شبانه روز ادامه داشت و جلال‌الدین در اثنای جنگ در میان سربازانش فریاد می‌کشید:

ای مسلمانان! سپاه انتقام را نابود کنید.

دست آخر جنگ بر اثر فداکاری و جانبازی بی دریغانه‌ی مسلمانان با شکست مغول‌ها پایان پذیرفت، مسلمانان در این پیروزی مدیون یکی از فرماندهان جلال‌الدین به نام سیف‌الدین بغراق بودند؛ همو که موفق به اجرای تاکتیک ماهرانه‌ای شد. او با سربازان تحت فرمانش از سپاه جدا شد و از پشت کوهی که مشرف بر معرکه بود سر برآورد. مغول‌ها با حمله‌ی سیل‌آسای مسلمانان از پشت کوه غافگیر شدند و صفوف‌شان در هم شکست و رو به هزیمت نهادند.

خبر شکست لشکر مغول به چنگیز خان رسید، او از خشم چون مار زخم خورده‌ای به خود پیچید و سپاهیان را گرد آورد و خود فرماندهی آن‌ها را به عهده گرفت و برای نبرد جلال‌الدین به راه افتاد، جلال‌الدین تاب مقاومت در برابرش را نیاورد و به «غزنه» گریخت و چند روزی در پشت حصارش متحصن گشت. او دریافت که توان راندن مهاجمان را ندارد و از افتادن خود و خانواده‌اش در دست دشمن ترسید، پس وسایلش را بست و اموال و ذخایرش را جمع نمود و با خانواده و حاشیه‌اش به طرف «هند» به راه افتاد، هفت هزار نفر از گارد ویژه‌اش هم با او حرکت کردند، آنان از تنگه‌ی خیبر گذشتند و هنوز به دشت «هند» نرسیده که پیش‌قراولان چنگیز از پشت به آنان رسیدند، جلال‌الدین بر آنان یورش برد و جنگید تا آن‌ها را پراکنده ساخت، اما هنگامی که دید گروه گروه، پشت سر هم، بر او هجوم می‌آورند، یقین کرد که شکست با اوست، پس با افرادش به طرف رود سند عقب‌نشینی کرد و خواست تا خودش را به آن طرف رود برساند، ولی قبل از اینکه کشتی‌های مورد نیاز را برای حمل حرم، خانواده و بارهایش بیابد، دشمن از وی سبقت گرفت، او که وضعیت را چنین دید متوجه خانواده و زنانش که در میانشان مادرش - که قبل از سقوط خوارزم به دست مغول‌ها به آن‌ها پیوسته بود - خواهرش، جهان خاتون و همسرش، عایشه خاتون بود شد، آنان وقتی او را دیدند فریاد زدند: ما نباید به دست مغول‌ها بیفتیم.... تو را به خدا ما را با دست‌های خودت بکش و ما را از اسارت و ننگ نجات ده.

این سخنان مصادف با چیزی بود که در ذهن جلال‌الدین می‌گذشت، چون او قصد کشتن آن‌ها را کرده بود تا مبادا اسیر دست دشمن گردند، پس به افرادش دستور داد تا آنان را در رود سند غرق کنند.

این در زمانی بود که خورشید می‌رفت تا راه غروب را در پیش گیرد و آب‌های رود، سرخی شفق را به خود گرفته بود، پس دریاچه آنان را بلعید و او با چشمان اشک بار و قلب داغ دار آنان را وداع می‌گفت^۱.

۱- دکتر مهدی حمیدی (۱۳۶۵-۱۲۹۳ هـ. ش.) از شاعران توانای معاصر این حادثه را در سروده‌ای زیبا به عنوان «در امواج هند» به تصویر کشیده است که گزیده‌ای از آن را در اینجا می‌خوانید:

نهان می‌گشت پشت کوه‌ساران
به روی نیزه‌ها و نیزه داران

به مغرب سینه مالان قرص خورشید
فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ

دشمن به او فرصت نداد تا برای عزیزترین کسان و کاری که با آنها کرد، حسرت بخورد، پس به افرادش دستور داد که خود را به رود بیندازند و او در مقدمه‌ی آنها خود را به رود انداخت و آنها هم پشت سرش به رود پریدند و شروع به شنا کردند و هنوز مقدار زیادی از ساحل دور نشده بودند که طلایه داران دشمن رسیدند و بر ساحل رود ایستادند و تیراندازان شروع به تیراندازی کردند، باران تیر بر سرشان باریدن گرفت وعده‌ی زیادی از مردان جلال‌الدین هدف قرار گرفتند و اگر تاریکی مانع رؤیت نمی‌شد همگی نابود می‌شدند، چنگیزخان سوار بر اسب به کنار ساحل رسید و مشعل‌ها در گرداگردش می‌درخشید، پس کسی را در رود ندید، لذا قهقهه‌ی مستانه‌ای

به زیر دامن شب در سیاهی
 فروغ خرگه خوارزم شاهی
 به رقص مرگ، اخگرهای انبوه
 ز امواج گران کوه از پی کوه
 دل شب می‌دریید و پیش می‌رفت
 ز هر موجی هزاران نیش می‌رفت
 بنای زندگی بر آب می‌دید
 خیال تازه‌ای در خواب می‌دید:
 زبیم نام بد در آب ریزم
 توانم کز ره دریا گریزم
 سوارانی زره پوش و کمان گیر
 بسوزم خانمان‌هاشان به شمشیر
 به راه مملکت فرزند و زن را
 رهاند از بند اهریمن، وطن را
 نگاهی خشم آگین در هوا کرد
 سپس در دامن دریا رها کرد
 زهم واکن دهان خشم، واکن!
 دوا کن درد بی درمان، دوا کن!
 چو موی خویشتن در آب رفتند
 چو ماهی در دهان آب رفتند

نهان می‌گشت روی روشن روز
 در آن تاریکه شب می‌گشت پنهان
 میان موج می‌رقصید در آب
 به رود سند می‌غلطید در هم
 خروشان، ژرف، بی پنهان، کف آلود
 از این سد روان، در دیده‌ی شاه
 ز رخسارش فرو می‌ریخت اشکی
 در آن سیماب گون امواج لرزان
 اگر امشب زنان و کودکان را
 چو فردا جنگ بر کامم نگرده
 به یاری خواهم از آن سوی دریا
 دمار از جان این غولان کشم سخت
 شبی آمد که می‌باید فدا کرد
 به پیش دشمنان استاد و جنگید
 پس آنکه کودکان را یک به یک خواست
 به آب دیده اول دادشان غسل
 بگیر ای موج سنگین کف آلود
 بخور ای ازدهای زندگی خوار
 زنان، چون کودکان در آب دیدند
 وزان درد گران، بی گفته‌ی شاه

سرداد که در اطراف آن دشت پهناور پیچید و شروع به حرکت دادن شمشیرش در هوا نمود و می‌گفت: هان! اینک من خوارزم‌شاه و فرزندش را نابود کردم و کینه‌ام فروکش کرد و انتقامم را گرفتم. سپس به قشونش دستور حرکت داد و از همان راهی که آمده بودند، بازگشتند.

شناگران پاره‌ای از شب را به شنا و نبرد امواج سپری کردند و یکدیگر را به نام‌هایشان صدا می‌نمودند و به این ترتیب همدیگر را می‌شناختند و خود را به صبر و شکیبایی دعوت می‌کردند، پس شاید یکی از آنان به خاطر شنای زیاد خسته می‌شد، لذا از برادرانش کمک می‌خواست، پس آنانی که نزدیکش بودند او را با خود می‌کشیدند تا اندکی توانش را باز یافته و سر حال شود و صدای جلال‌الدین هر از گاهی از جلو به گوش می‌رسید که آن‌ها را تحریک کرده و به صبر و استقامت تشویق می‌نمود، صدای جلال‌الدین باعث دلگرمی و قوت قلب آن‌ها بود، منتهی ناگهان صدایش قطع شد و دوباره آن را نشنیدند، این موضوع آن‌ها را مشکوک ساخت وعده‌ای فریاد زدند:

- پادشاه غرق شد، پس زنده ماندن شما بعد از او چه سودی دارد؟

عده‌ای با شنیدن این خبر خود را تسلیم امواج خروشان کرده و غرق را بر زندگی ترجیح دادند، یکی از یاران نزدیک شاه این خطر را حس کرد، بنابراین شروع به تقلید صدای جلال‌الدین نمود و همانند او آنان را تحریک می‌کرد تا باقی‌مانده‌ی افراد ناامید نشوند، این کار آن مرد، اثر بسیار خوبی بر آن‌ها گذاشت؛ زیرا روحیه گرفتند و دوباره به صبر و جهادشان متوسل شدند و آنانی که عزم کرده بودند تا تسلیم مرگ شوند از اراده‌ی خود بازگشته و همچنان به شنا ادامه دادند تا افراد جلو به کناره‌ی ساحل رسیدند، بر این اساس فریاد کشیدند که به خشکی رسیدیم، پس عده‌ای از آب بیرون آمدند و از شدت خستگی بر زمین افتادند و گروهی که هنوز رمقی در وجودشان باقی مانده بود با گرفتن دستان یا کشیدن لباس‌های افرادی که در رود بودند در بیرون کشیدن‌شان از رود به آن‌ها کمک می‌کردند و این کار تا ثلث آخر شب ادامه یافت تا آنجا که هیچ‌کس از آنانی که نجات یافته بودند در آب نماند و همگی سرهایشان را بر بالین خاک نهاده و خواب عمیقی فرو رفتند.

سپیده بر چهار هزار نفر از یاران جلال‌الدین که مانند پیکره‌های بیهوش بر زمین افتاده بودند، دمید و جز گرمی خورشید نتوانست آنان را بیدار کند، پس لخت و پا

برهنه از خواب بر خواستند و به حد کافی لباس نداشتند تا خود را بپوشانند، در این میان سراغ پادشاهشان را گرفتند و او را نیافتند، پس اندوه بزرگی بر آنها سایه افکند و مردی که صدای جلال‌الدین را تقلید کرده بود آنان را توجیه کرد که از دیدار او مایوس نشوند، شاید که پادشاه از جای دیگری جلوتر از آنها به ساحل رسیده و به یکی از روستاهای اطراف پناه برده است و به آنها گفت که پیشنهاد او این است که در همان جا بمانند و با برگ‌ها و میوه‌های درختان و شکارهای خشکی و دریایی که در دسترسشان قرار دارد به خود برسند و از جایشان حرکت نکنند تا از پادشاه خبری به آنها برسد.

همگی با این پیشنهاد موافقت کردند و گروهی را مأمور ساختند تا در مقیاس طولی به جستجوی جلال‌الدین را بپردازند. بعد از سه شبانه روز او را در نقطه‌ی دوری یافتند که با سه نفر از یارانش به وسیله‌ی موج دریا به آنجا پرت شده بود، پس بر آنان وارد شدند و آنها هم از نجات پادشاهشان خوشحال گشتند و وقتی که او را دیدند باور نمی‌کردند. او دستور داد که با چوب دستی‌هایی که از شاخه‌های درختان قطع می‌کنند خود را مسلح سازند، سپس با آنان به طرف برخی از آبادی‌های نزدیک رفت و میان او و ساکنان آن سرزمین‌ها اتفاقاتی رخداد که در آن، پیروزی از آن او بود و سلاح و خوراکشان را از آنان گرفت و در میان یارانش تقسیم کرد، بنابراین از گرسنگی نجات یافتند و از ترس رهیدند و ضعفشان به نیرو مبدل شد؛ آنگاه با آنان به سوی «لاهور» شتافت، پس آن را تصرف کرد و با سپاهش در آنجا استقرار یافت و به خاطر اینکه از حملات دشمنانش در آن ممالک در امان بماند دور «لاهور» حصار باشکوه و مستحکمی کشید.

وقتی در آنجا استقرار یافت، مصیبت‌ها و بدبختی‌هایی که بر سر خانواده‌اش آمده بود را یادآور شد و عظمت جنگ‌ها و فتوحات پدرش را در ذهنش مجسم ساخت؛ فتوحاتی که قلمرو پدرش را از «فرغانه» تا دروازه‌های «هند» وسعت بخشید و پادشاهان روی زمین از او حساب می‌بردند و به خاطر رضایت خاطرش در مقابلش خم می‌شدند و تمام ثروت دنیا به طرفش سرازیر بود تا اینکه طوفان مغول‌ها وزیدن گرفت، پس در برابرشان قد علم کرد و اخلاصش را در جهاد با آنان ثابت کرد و چون سدی در میان آنان و نابودی جهان اسلام قرار گرفت و همواره با آنان می‌جنگید، زمانی او بر آنان غلبه می‌کرد و گاهی آنان بر او غالب آمده تا اینکه آخر الامر شکست خورد و

قدرتش تضعیف گشت و سپاهیان‌ش متفرق شدند و ناگزیر به جزیره‌ای در دریای خزر پناه برد و دور از خانه و کاشانه‌اش در آنجا زندگی را وداع گفت.

سپس وقایع گذشته نه چندان دور خودش را به یاد آورد: چگونه پادشاهی‌اش برچیده شد و کشورش ویران گشت و قدرت او و خاندانش از هم فرو پاشید و چه‌طور تنها فرزند و ولی‌عهدش که هنوز هشت سال تمام نداشت، ربوده شد و سر از دربار طاغوت مغول برآورد و مثل گوسفندی جلو پایش ذبح گشت و چگونه زنده ماند تا شاهد غرق شدن مادر نازنین، همسر، خواهر، دختر خاله‌ها و دختر عموهایش، آن هم به دستور خودش باشد، و چه‌طور دخترش جهاد و پسر خواهرش محمود ربوده شدند که هیچ خبری از آن‌ها ندارد، چه معلوم شاید که آن‌ها با حرمش تسلیم امواج شدند، یا از هول و ترس آن‌ها را در بیابان‌ها رها کردند یا دل‌شان به حال زارشان سوخته و آن‌ها را از ماهیان رود دریغ داشتند.

تقدیر چنین رقم خورد تا در این دنیا تک و تنها زندگی کند، بی زن و فرزند، تو گویی که زنده مانده تا جام‌های تلخ و گلوگیر درد و حسرت را بعد از آن‌ها سرکشد و این قطعه‌ی کوچکی که در «هند» تصرف کرده برایش زندانی بیش نیست که بعد از زوال پادشاهی و خاندان و نزدیکانش به آن تبعید شده است، بعد از آن‌ها برای چه کسی زندگی کند؟ به چه منظور مشکلات و تکالیف فرماندهی و امارت را به دوش کشد؟ او متذکر شد که مغول‌ها عامل اصلی بدبختی او و خاندان اویند، پس باید زنده بماند تا انتقام خود را از آنان بگیرد و حال که آرزوی دیگری ندارد این یگانه آرزویش در زندگی است.

فصل سوم

جلال‌الدین که با سوز و گداز تمام برای اهل و نزدیکانش گریه می‌کرد و جگرش در غم از دست دادن آن‌ها می‌سوخت، نمی‌دانست که دو کودک محبوبش محمود و جهاد در قید حیاتند. چنانچه می‌فهمید که آن‌ها زنده‌اند و چندان هم از او دور نیستند - زیرا در یکی از روستاهای بزرگ مجاور زندگی می‌کردند - از خوشحالی به سویشان پر می‌کشید و تسلی بخش تمام شکست‌ها و سرخورده‌گی‌هایی که در طول زندگی متحمل شده بود، می‌شدند.

حکایت از این قرار است که چون عائشه خاتون و جهان خاتون دریافتند که شکستشان حتمی است و چیزی جز مرگ یا اسارت انتظارشان را نمی‌کشد، نتوانستند دست روی دست بگذارند تا شاهد ذبح دو جگر گوشه‌ی بی‌گناهشان با خنجرهای وحشیانه‌ی مغول‌ها یا غرق آن‌ها همراهشان در امواج رودخانه باشند و عاطفه‌ی مادرانه‌ی آن‌ها به جوش آمد و در آخرین لحظات خطر بر آن شدند که آن‌ها را به خادم هندی مورد اعتمادشان که از روزگار خوارزم‌شاه مشغول خدمت به این خانواده بود تحویل دهند تا آن دو را به زادگاه خود ببرد و با او زندگی کنند، آن‌ها می‌خواستند که جلال‌الدین را در جریان بگذارند که وقت به آن‌ها مجال نداد و وحشت این موضوع را از یادشان برد.

شیخ سلامه‌ی هندی اندکی قبل از عصر آن روز شوم از لشکرگاه جدا شد و بعد از اینکه لباس‌های فاخر شاهزادگان را به لباس‌های محلی هندی بدل کرد آن‌ها را بر قاطری نشاند و کناره‌ی رود را گرفت و به سرعت به سمت شمال حرکت کرد، سپس وارد راه‌های پر پیچ و خم کوهستانی گشت و در خم دره‌ها از نظرها ناپدید شده و هنگامی که شب پرده‌ی سیاهش را بر روی این غافله‌ی کوچک کشید به غاری در دامنه‌ی کوهی پناه برد و کودکان را پیاده کرد و قاطر را به صخره‌ای بر در غار بست و داخل غار فرش پهن کرد تا بر روی آن بخوابند و مدت مدیدی آن‌ها را دل گرمی می‌داد تا آرامش خود را باز یابند و می‌گفت که فردا بعد از اینکه جلال‌الدین مغول‌ها را شکست دهد و چنگیزخان را با دست خود ذبح کند، خانواده‌ی خود را خواهند دید و

همین طور آن‌ها را سرگرم می‌کرد تا خواب بر آن‌ها غلبه کرد و در جایشان خوابیدند و او هم در کنارشان به خواب رفت.

روز بعد آن‌ها را بر قاطر سوار کرد و از دامنه‌ی کوه سرازیر شد تا به پایین رسید، سپس نگاهش را به سمت جنوب کشید و هیچ اثری از سواره نظام و پیاده نظام دشمن ندید، پس از سمت راست به طرف رودخانه به راه افتاد تا اینکه در وقت زوال به کنار رود رسید، در سایه‌ی درختی فرود آمد و قاطر را آب داد تا استراحت کند و به کودکان آب و غذا داد و همواره آن‌ها را با قصه‌ها و لطیفه‌های سرگرم می‌کرد، آن‌ها هم گوش می‌کردند و می‌خندیدند و ضمناً مراقب کشتی‌ها هم بود که اگر عبور کنند آن‌ها را نگهدارد، نزدیکی‌های عصر کشتی بزرگی نمایان شد، پیرمرد با دست به آن اشاره کرد تا به او نزدیک شود، ولی کشتی هیچ اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد، سپس یک قایق ماهیگیری به چشم خورد. پیرمرد با عبایش برایش علامت داد، قایق که حامل ماهیگیر، پسرش و یک تور ماهیگیری بود به آن‌ها نزدیک شد.

ماهیگیر از او پرسید که چه می‌خواهی، پیرمرد با زبان هندی به او پاسخ داد و از او خواهش کرد که او را با دو کودکش به کناره‌ی شرقی رود ببرد و در ازای آن مزد خوبی دریافت نماید، صیاد قبول کرد و از مزد پیشنهادی خوشحال گشت، پس آن‌ها را در قایقش نشاند... صیاد نگاهی به قاطر انداخت و از پیرمرد سؤال کرد که با این قاطر چه می‌کنید، پیرمرد پاسخ داد: آن را همین‌جا می‌گذاریم، چون امکان حملش با قایق نیست.

صیاد گفت: بنابراین من آن را برای خودم بر می‌دارم.

پیرمرد گفت: مال تو باشد، ما نیازی به آن نداریم.

ماهیگیر به پسرش گفت تا از قایق پیاده شود تا قاطر را به روستایش بیاورد، ناگفته نماند که پیر هندی به دو کودک سفارش کرده بود که به هیچ عنوان چیزی نگویند تا کسی پی ببرد که آن‌ها از خاندان جلال‌الدین‌اند و به آن‌ها فهماند که اگر صاحب قایق از اصل و نسب‌شان با خبر شود بعید نیست که آن‌ها را به مغول‌ها تحویل دهد، آنها هم با وجود کمی سن متوجه منظورش شدند؛ زیرا بر اثر مشاهده‌ی مداوم حوادث دل‌خراش، ترس و احتیاط را تجربه کرده بودند و بر خلاف سنشان که از چهار سال نمی‌گذشت مثل کودکان هفت و هشت ساله می‌نمودند.

کشتی در عرض دریاچه به حرکت درآمد، امواج آن را با خود به جلو می‌راند، بچه‌ها از ترس، مظلوم و آرام نشسته بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند به کجا می‌روند. با وجود این، محمود خود را شجاع نشان می‌داد و می‌کوشید تا ترسش را از جهاد بپوشاند، او دستش را دور کمر جهاد حلقه داده بود، تو گویی که با این کار به او می‌گفت: نترس، من با تو هستم.

پیرمرد مشغول صحبت با صیاد شد، از روستایش در «هند» برایش گفت و چگونگی مسافرتش به «کابل» و ازدواجش در آنجا و به دنیا آمدن این دو بچه، اما حیف که مادرشان مرد، پس تصمیم گرفت تا به زادگاهش برگردد تا آن‌ها را در میان اهل و خویشاوندانش بزرگ نماید، سپس رشته‌ی سخن را به ماهیگیر می‌دهد، او هم از زندگی ماهیگیری و خطراتی که به همراه دارد و حوادثی که در یک شب طوفانی دامنگیرش شد، داد سخن می‌دهد و به صبر و شجاعتش در نبرد با حوادث می‌بالد، سپس از روستا و خانواده‌اش و عاداتشان در عروسی‌ها و غذاها و از کوخ، زن، دختران و پسرانش برایش صحبت می‌کند، از مزرعه‌ی کوچک، جوجه‌ها، خرگوش‌ها، گاو شیرده‌اش که همسرش از آنان نگهداری می‌کند و طوطی زیبایش که هر حرفی را بشنود تکرار می‌کند و فرزندانش را سرگرم می‌کند، محمود و جهاد هم از شنیدن صحبت‌هایشان لذت می‌برند و کم‌کم ترس از وجودشان پای کشید.

بدون اینکه احساس کنند وقت گذشت و صحبت‌های ماهیگیر آن‌ها را سرگرم کرد، وقتی به خود آمدند قایق به کناره‌ی رود رسیده بود، ماهیگیر از قایق پیاده شد و کمک کرد تا پیرمرد هندی و دو کودکش پیاده شوند، سپس بهترین راهی را که به نزدیک‌ترین روستا منتهی می‌شد به او نشان داد و به او گفت: برو به سلامت، خدا نگهدار.

سلامه هم یک دینار به او داد، البته قرار داد آن‌ها کمتر از یک دینار بود، ماهیگیر خوشحال شد و از او تشکر کرد و گفت: امروز دیگر ماهیگیری نخواهم کرد، به حد کافی کار کردم، همسرم از کار امروزم بسیار خوشحال خواهد شد.

شیخ سلامه‌ی هندی جهاد را بر روی پشتش گذاشت و در همان راهی که ماهیگیر نشانش داده بود به راه افتاد و هنگامی که فهمید محمود از پیاده روی خسته شده جهاد را پایین گذاشت تا راه برود و محمود را به دوش کشید و همین‌طور به نوبت عوض می‌کرد تا بعد از غروب آفتاب به روستا رسید، شب را در کوخی به سر برد و

غذایی برای خود و بچه‌ها خرید و وقتی که صبح دمید الاغی از آن روستا خرید تا آن دو را بر آن سوار کند و به این ترتیب بی وقفه راهپیمایی می‌کرد و از دهی به دهی و روستایی به روستایی می‌رفت تا به زادگاهش در یکی از روستاهای نزدیک «لاهور» رسید.

بچه‌ها در امنیت و سلامتی - همان‌طور که مادران مرحوم‌شان می‌خواستند - در آن روستا آرام زندگی می‌کردند و پیرمرد هم کاملاً به آن‌ها می‌رسید و از هیچ کوششی در رفاه و شادی آن‌ها فروگذار نمی‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدند که این دو کودک را از کجا آورده‌ای، می‌گفت که دو بچه‌ی یتیمند که در میان راهش دیده و آن‌ها را به فرزندی قبول کرده است، اما این کنجکاوی، ساکنان روستا را ارضا نمی‌کرد و شروع به تخمین و ساختن حکایات و نقل قصه‌هایی درباره‌ی اصل و نسب‌شان کردند. اغلب‌شان معتقد بودند که این دو شاهزاده‌اند، چون سیمای شاهزادگان، طراوت، رفاهیت، نعمت و آثار نجابت در چهره‌هایشان هویدا بود.

بیچاره شیخ سلامه در تنگنا قرار گرفته بود، بنابراین برای حفظ جان بچه‌ها، حقیقت را به بعضی از خویشاوندان نزدیکش که از کار او در دربار خوارزم‌شاه و جلال‌الدین‌شاه آگاه بودند و خبر شکست خوارزم‌شاهیان را به دست مغول‌ها شنیده بودند، گفت، منتهی به آن‌ها سفارش کرد که این راز را بر ملا نکنند تا جان بچه‌ها به خطر نیفتد. هنوز زمانی از ورود شیخ سلامه به آبادی نگذشته بود که اخبار جلال‌الدین‌شاه، فرارش از «غزنه» به طرف هند، هزیمت او به دست چنگیزخان و به رود انداختن خود با سربازانش بعد از غرق حرمش از ترس اسارت، در تمام منطقه پیچید. حوادث و وقایع جدیدی که بین او و ساکنان «هند» رخداد تا آنجا که منجر به تصرف «لاهور» به دست او شد نیز به آن‌ها رسید. آن‌ها فهمیدند که جلال‌الدین «لاهور» را پایتخت خود قرار داده و با گسیل گروه‌هایی برای هجوم به شهرها و روستاهای مجاور در پی گسترش نفوذ خود است، پس ترس در دل ساکنان آن منطقه جای گرفت.

شیخ سلامه در آن میان سخت در محاصره قرار گرفت و موضعش به خطر افتاد، چون مردم کم‌کم به دیده‌ی شک به او و دو کودکی که به وی بودند، نگاه می‌کردند و معتقد بودند که این‌ها از سلاله‌ی جلال‌الدین هستند، پس از گزند آن‌ها به بچه‌ها نگران بود و در پی فرصت مناسبی بود تا به «لاهور» بگریزد.

هنوز در پی فرصتی استثنایی برای فرار به «لاهور» به سر می‌برد که سربازان پادشاه برای هجوم به روستا رسیدند، شیخ سلامه به طرف آن‌ها رفت و پس از معرفی خود، دختر و پسر خواهر پادشاه را به آنان نشان داد و به بچه‌ها متوسل شد که تا رسیدن دستور پادشاه از هجوم به روستا خودداری کنند، آن‌ها هم تقاضایش را پذیرفتند و فرستاده‌ای را به طرف پادشاه روان کردند تا این خبر را به او برساند و در بیرون روستا منتظر ماندند، هنوز چیزی نگذشته بود که پادشاه سوار بر اسب در میان عده‌ای از سوارانش حاضر شد و پس از سلام گفت: شیخ سلامه کجاست؟

شیخ سلامه جلو آمد و رکابش را بوسید و گفت: غلامت و غلام پدرت در خدمت گذاری حاضر است سرورم!

پادشاه از اسب پیاده شد و او را در آغوش گرفت و به او گفت: محمود و جهاد کجایند؟ هنوز حرف پادشاه تمام نشده بود که بچه‌ها دویدند و در آغوشش پریدند، پس آن‌ها را به سینه‌اش فشرد و هم‌دیگر را بوسه باران نمودند و از خوشحالی فراموش کرد که کجاست و اشک‌هایش پهنای صورتش را تر کرد و می‌گفت: دخترم جهاد... پسرم محمود... شما هنوز زنده‌اید... الحمدلله، دیگر در این دنیا تنها نیستیم، به راستی که برای همدیگر زنده مانده‌ایم.

سپس بچه‌ها را به دو نفر از سواران داد تا پشت سرشان سوار کنند و اسبش را سوار شد و به شیخ سلامه دستور داد که با او سوار شود و به فرماندهی عملیات گفت: به پاس احترام شیخ سلامه به این روستا و روستاهای مجاور کاری نداشته باشید و از ساکنانشان خراج نگیرید.

سپس شیخ سلامه از او قدردانی کرد و برایش تقاضای طول عمر نمود. این خبر در میان روستا پیچید، پس مرد و زن با ذوق و شوق بیرون آمدند تا جلال‌الدین را مشاهده کنند، گروهی از ریش‌سفیدان و بزرگان روستا به نمایندگی بقیه‌ی مردم به حضور جلال‌الدین شتافتند و به خاطر بزرگواری و کرامتش زبان به سپاس‌گذاری گشودند و گفتند: ما غلام تویییم، سرزمین ما را سرزمین خودت بدان، ما همگی در خدمت گذاری حاضریم.

پادشاه بر آن‌ها سلام کرد و گفت: ما همه مدیون شیخ سلامه هستیم، از او تشکر کنید نه از من.

مردم به سوی شیخ شتافتند و او را بر روی دست بلند کردند و خواستند که او را در کوچه‌های روستا بگردانند که پادشاه به آنان گفت: من الآن به او احتیاج دارم، می‌خواهم مرا از خبرهایش آگاه سازد، لذا اگر اجازه می‌دهید همینک او را به من بسپارید.

همگی در جواب گفتند: چشم قربان و او را از روی دستان خود فرود آوردند، اسبی که برای او تدارک دیده بودند جلو آوردند تا سوار شد. پادشاه با افرادش به «لاهور» بازگشت و ساکنان روستا برایش هورا و زنده باد سر می‌دادند تا موکبش از نظرها غایب شد. ساکنان روستاهای مجاور همدیگر را به اعلام جلال‌الدین مبنی بر عدم هجوم به آن مناطق و معافیت آن‌ها از پرداخت خراج مژده می‌دادند و این صحبت مجالس و شب نشینی‌ها شد و جلال‌الدین محبوب القلوب مردم آن دیار گشت، درحالی که پیش از این، قلب‌ها مالمال از کینه و تنفر نسبت به او بود و از ترس وی خواب راحت به چشمانشان نمی‌رسید، نمایندگان آن مناطق با هدایای گرانبها به بارگاه جلال‌الدین در «لاهور» می‌شتافتند و از احسانش در حق آنان تشکر می‌کردند و اطاعت و فرمانبرداری خود را اعلام می‌نمودند. پادشاه هدایایشان را با خوشرویی می‌پذیرفت و به آن‌ها خلعت و انعام می‌داد و با احترام آنان را به سرزمین‌شان می‌فرستاد.

جلال‌الدین پس از پیدا کردن جگر گوشه‌هایش به طور کلی دگرگون شد، طراوت سیما جایگزین عبوست آن شد و گرفتگی جای خود را به گشاده رویی داد، امید در دلش جوانه زد و احساس کرد که تمام خاندان و نزدیکانش در محمود و جهاد دمیده شده‌اند. دیدن آن‌ها مایه‌ی تسلی خاطر آشفته‌اش بود و خدا را شکر می‌کرد که نسبش قطع نشده و امید پس گرفتن تاج و تخت پادشاهی خود و اجدادش و انتقام از مغول‌های ددمنش در او نیرو گرفت تا سلطنتی پایدار، نیرومند و دیرپای را برای محمود و جهاد به ارث گذارد.

چیزی که امیدش را در به ثمر رسیدن تلاشش تقویت می‌کرد، یادآوری صحبت‌های منجمی بود که درباره‌ی محمود - که هنوز در رحم مادر جای داشت - پیش‌گویی کرده بود که او پادشاه بزرگ و صاحب ممالک پهناوری خواهد شد و مغول‌ها را شکست سختی خواهد داد. اینک درستی گفتار منجم برایش مسلم شده است، پس به راستی که مغول‌ها یگانه پسر و ولیعهدش، امیر بدرالدین را کشتند و کسی باقی نمانده که از محمود، پسر خواهرش، برای جانشینی وی لایق‌تر باشد و شاید خداوند او را برای

وظیفه‌ی مهمی که در آینده به انجام می‌رساند از غرق شدن در رودخانه و شمشیرهای دشمن نجات داده است.

جلال‌الدین دیگر آن احساس قبلی را مبنی بر انتقال سلسله‌ی پادشاهی به محمود، پسر ممدود (پسر عمویش) نداشت، بلکه محمود را مثل پسر خودش می‌دانست و شاید که از پسرش هم او را بیشتر دوست می‌داشت؛ چون امیرمحمود از ویژگی‌های ممتازی چون روح سبک، ذهن درخشان، نفس والا و سیمایی گیرا برخوردار بود. چهره‌ی سفید، جذاب و زیبایش در هاله‌ی شفاف‌ی از اندوه عمیق قرار داشت که - خواسته یا ناخواسته - هر بیننده‌ای را در همان وهله‌ی نخست به خود جلب می‌کرد و باعث می‌شد که بیننده محبت و شفقتش را از او دریغ نکند.

جلال‌الدین تعجب کرد که چه‌طور به ذهنش خطور کرده که در گهواره به زندگی این پسر بچه‌ی زیبا، به خاطر اینکه وارث تاج و تختش نشود، خاتمه دهد. او آن زمان نمی‌دانست که روزی همین نوزاد، تنها باقیمانده‌ی خاندان و یگانه دلگرمی‌اش در این دنیا خواهد بود، پس خدا را شکر کرد که به او توفیق نداده تا دستش را به بدی به سویش دراز کند.

این خاطرات دردناک او را بر آن داشت که درباره‌ی حقارت زندگی دنیا، فریبندگی متاعش، پوچی آمال و آرزوهایش به فکر فرو رود و در مورد پستی انسان و حرص بی‌حد بر دنیای فناپذیر و بخل بر آنچه مالک آن نیست و ترس از نابودی آنچه که شاید به نفع و صلاح وی باشد و اعتماد به آنچه که شاید منبع هلاکت و بیچارگیش گردد، به تفکر پرداخت، آیا با چشمان خودش قلمرو پهناور پدرش را ندید که در عرض چند روز از هم فرو پاشید؟ اینک تمام آن شکوه و عظمت برای او به مثابه‌ی رؤیای زودگذری بیش نیست؟ آیا حس جاه‌طلبی و حرص و ابقای سلطنت در فرزندانش او را تا آنجا نبرد که در اندیشه‌ی قتل نوزادی برآمد که از همه بیشتر به مهر و محبتش نیاز داشت، تنها به‌خاطر این که یکی بیخودی پرانده بود که این نوزاد در آینده پادشاه بزرگی خواهد شد؟ آیا این سلطنت مانند سلطنت پدرش برچیده نشد؟ آیا توانست تاج و تخت را برای خودش که زنده بود بیمه کند که در صد بیمه و تضمین آن برای فرزندانش پس از مرگش برآید؟ آیا از روزگار تعهد گرفته بود که فرزندش را نگهدارد تا پس از او جانشینش شود؟ شگفتا! چه‌قدر انسان نادان و بی‌خبر است! سرگذشت پیشینیان و گرفتاری‌ها و بلاهای عبرت‌آمیزی که دامنگیرشان شد را می‌خواند، ولی از آن همه پند

و اندرز، درسی نمی‌گیرد و بر گمراهی‌اش پافشاری می‌کند تا خودش مایه‌ی عبرت و اندرز دیگران شود و پیوسته این وقایع اسفبار بر صحنه‌ی بازی زندگی تکرار خواهد شد و به همین منوال خواهد گذشت و در این دنیا پادشاهانی خواهند آمد که به‌خاطر سلطنت مجازی و متاع فانی، پدر، برادر، پسر برادر یا پسر عموی خود را خواهند کشت.

جلال‌الدین داخل اتاق مخصوصش، تنها به گوشه‌ی تختش تکیه زده بود و در این افکار غوطه می‌زد، در این هنگام صدای قدم‌های سبک و سریعی رشته‌ی افکارش را برید. از صدای پاها فهمید که محمود است یا جهاد، پس خودش را برای استقبال آماده کرد؛ چون مشتاق دیدارشان هست و از صبح آن‌ها را ندیده است، از جا برخاست و در را باز کرد. جهاد را دید که به طرفش می‌دود، او را بغل کرد و روی تخت کنارش نشاند. از شکفتن بغض جهاد در گلوی کوچکش تعجب کرد. او را به سینه چسباند و با لحن پرمهری گفت: عزیزم جهاد! چرا گریه می‌کنی دخترم؟

او به گریه‌اش ادامه داد و جوابی نداد.

- آیا از پشت اسب کوچک افتادی؟

با سرش اشاره کرد که نه.

- آیا محمود تو را زده؟ آیا یکی از عروسک‌های خوشکلت را شکسته؟ آیا به تو حرفی زده که ناراحت شدی؟

پاسخ او به هریک از این سؤال‌ها منفی بود و هم‌چنان سرش را به زیر انداخته بود. گره دستش روی چشمش بود، تو گویی که نمی‌تواند به چشمان پدرش نگاه کند؛ جلال‌الدین دستانش را روی صورتش گذاشت و سرش را به طرف خود برگرداند و گفت: دختر عزیزم! پس چرا ناراحتی؟ آیا به پدرت نمی‌گویی؟

وقتی که این مهر ناب پدری او را فرا گرفت آرام شد و به پدرش گفت: حتما مغول‌ها محمود را کشته‌اند، او از صبح برای جنگ با آنان بیرون شده و هنوز برنگشته. پدر از حرفش خنده گرفت و با تبسم به او گفت: چرا مثل همیشه سوار بر اسب با او بیرون نرفتی؟

جهاد گفت: او امروز مرا از این کار باز داشت، چون وارد جنگ بزرگی با مغول‌ها می‌شود و می‌ترسد که من اسیر شوم.

پادشاه نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد؛ ولی آثار ناراحتی را بر چهره‌ی جهاد مشاهده کرد، چون او انتظار نداشت که پدرش با خنده به استقبال چنین واقعه‌ی بزرگی بیاید. پادشاه به اشتباهش پی برد، پس تصمیم گرفت با در نظر گرفتن احساسات دخترش و اهمیت دادن به حرف‌هایش اشتباهش را تصحیح کند، بنابراین ناگهان چانه‌ای جمع کرد و ابروی درهم کشید و با صدایی آرام و زنگ‌دار گفت:

- از جانب محمود مطمئن باش؛ او جنگجوی شجاعی است و هرگز مغول‌ها نمی‌توانند او را بکشند.

- بله او جنگجوی شجاعی است، ولی او یک نفر است و آن‌ها هزاران نفر.
 - راست گفتم، منتهی اول به من بگو: آیا بر اسب بورش سوار نشد، کلاه خود فولادیش را بر سر ننهاد، زره‌اش را نپوشید، شمشیر برانش را حمایل نکرد، نیزه‌ی بلندش را به دوش نگرفت، کمانش را به شانه نیاویخت و سپرش را به بازو نینداخت؟

- آری، او با تمام سلاحش بیرون شد.

- آیا تو یقین داری که چیزی را جا نگذاشته است؟

- بله، چون من خودم آن‌ها را آماده کردم و در پوشیدن به او کمک نمودم.
 - پس مطمئن باش، شمشیرش شمشیرهای‌شان را می‌شکند، نیزه‌اش نیزه‌های‌شان را نابود می‌کند، زره و کلاه خودش او را از اصابت تیرها و ضربات شمشیرهای‌شان محافظت می‌کند و کمانش آن‌هایی را که دورند هدف قرار می‌دهد و زمانی که همه با هم به او هجوم بیاورند، اسبش او را از آنان نجات خواهد داد و هیچ‌کس به گردش هم نمی‌رسد.

- ولی او تا به حال برنگشته.

- شاید جنگیدن با آن‌ها را ترجیح داده و نخواست تا نابودی کامل دست از آن‌ها بردارد، یا شاید آن‌ها شکست خورده‌اند و فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند و او به تعقیب‌شان پرداخته است، آیا قبل از بیرون شدن چیزی به تو نگفت یا تقاضایی از تو نکرد؟

- از من چیزی نخواست... بله از من خواست که او را ببوسم، ولی من این کار را نکردم.

- دخترم جهاد! تو اشتباه کردی که از جنگجوییت بوسه‌ی کوچکی را که برای او به منزله‌ی همه چیز است دریغ داشتی، اینکه برایت زحمتی نداشت.
- من آن را به وقت بازگشت از جنگ موکول کردم، البته به شرطی که پیروز برگردد.
- این بوسه‌ی پیروزی است که به پاس رشادت‌های جنگجوییت در میدان نبرد از او می‌گیری و مهم‌تر و مفیدتر از آن بوسه‌ی مشایعت است که او را با آن سراسر عزم، ایمان، ثبات و تصمیم می‌کنی و سلاحی مؤثرتر و کارگتر علیه دشمنان از آن سلاح‌هایی است که با خود دارد، پس حالا فهمیدی چه اشتباهی کردی؟
- اشتباهم را جبران خواهم کرد، وقتی که پیروزمندانه از جنگ برگردد، دو بار او را خواهم بوسید.
- این کارت اسراف خواهد بود که ارزش بوسه‌هایت را نزد او پایین می‌آورد، بایستی بوسه‌هایت با ارزش باشد جهاد! منتهی وقتی برگشت فقط به یک بوسه اکتفا کن و دیگری را برای وقتی که دوباره می‌خواست برای جنگ برود نگهدار، خوب، حالا با آن دهان قشنگت یک بار پدرت را ببوس.
- جهاد دست‌هایش را به دور گردن پدرش حلقه داد و او را بوسید و آنگاه با خنده خودش را به آغوش انداخت، جلال‌الدین صورتش را چرخاند و گفت: یک بوسه‌ی کوچک هم از این طرف.
- جهاد خودش را از آغوش بیرون کشید و در مقابلش ایستاد و گفت: سرورم! بایستی که بوسه‌ام با ارزش باشد!
- این را گفت و به طرف در دوید و به پدرش اشاره کرد که به او بپیوندد، جلال‌الدین هم دنبالش افتاد، او وارد راهرو شد و از آنجا به درون تالار دوید و خودش را در پشت یکی از پرده‌های بلند پنجره‌های بزرگ پنهان کرد. وقتی که پدرش وارد تالار شد، ایستاد تا بفهمد دختر قشنگش در کدام طرف تالار پنهان شده است، ولی نتوانست بفهمد و نخواست که پشت پرده‌ها را بگردد و او را پیدا کند، بنابراین به حيله‌ای متوسل شد تا او را از مخفیگاهش بیرون بکشد، لذا به طرف در نگاه کرد و با صدای بلند گفت: خوش آمدی محمود، کجا بودی فرزندانم؟
- هنوز سخنش تمام نشده بود که متوجه حرکتی در زیر یکی از پرده‌ها شد، به طرفش هجوم برد و او را از پشت پرده بیرون آورد و به سینه چسباند و مرتب گونه‌هایش را می‌بوسید و می‌گفت: یک بوسه هم از این طرف.

او سر باز می‌زد و می‌گفت: بوسه‌هایم با ارزش است.
او به جهاد می‌گفت: اما نه برای پدرت. و از نو بوسیدن را شروع می‌کرد و او فریاد می‌زد: بس است، مرا رها کن! ولم کن!

جلال‌الدین به او پاسخ می‌داد: هرگز رهایت نمی‌کنم تا طرف دیگر را هم ببوسی.
دست آخر ناگزیر به خواسته‌اش تن داده و طرف دیگرش را هم بوسید، او هم سرش را گرفت و به صورتش فشار داد تا زمان بوسیدن طولانی شود.
وقتی او را به زمین گذاشت بلافاصله به طرف در رفت تا محمود را ببیند و چون هیچ‌کس را ندید رو به طرف پدرش کرد و گفت: تو طوری به من نشان دادی که محمود آمده، ولی او که نیامده؟

پدرش با خنده پاسخ داد: من مخصوصا این کار را کردم تا مخفیگاہت را پیدا کنم و این حيله‌ام هم کارگر آمد.

کودک لحظه‌ای سکوت کرد و به تدریج رنگ صورتش تغییر کرد و درحالی‌که نزدیک بود گریه کند گفت: من که به شما گفتم او باز نخواهد گشت، حتما مغول‌ها بر او غلبه کرده‌اند یا او را اسیر نموده‌اند.

جلال‌الدین خم شد و دستش را درمیان موهای طلایی و درخشان دخترش چرخاند و به او گفت: عزیزم! به تو گفتم که از طرف محمود مطمئن باش؛ چون هرگز مغول‌ها بر او غلبه نخواهند کرد و شاید الآن در راه بازگشت است.

جلال‌الدین این بار با آن اطمینان اول این حرف را نزد، حقیقتا غیبت محمود به طول انجامیده بود و کم‌کم شک و تردید در ذهنش لانه می‌کرد واضطراب بر او مستولی می‌گشت. او می‌ترسید که در حین گردش در اطراف شهر برای محمود اتفاقی رخ داده باشد، پس مناسب دید که با شیخ سلامه در این مورد مشورت کند، او دست دخترش را گرفت و گفت: یا الله، برویم که از جنگجوی شجاع‌مان استقبال کنیم جهاد!

او با کندی هم‌پای پدرش به راه افتاده، انگار دریافته بود که به استقبالش نمی‌روند، بلکه به جستجویش می‌روند.

به طبقه‌ی پائین آمدند و از مقابل خدمتکاران و دربانان گذشتند. جلال‌الدین شیخ سلامه هندی را صدا زد، او از اتاقش بیرون آمد و به طرف پادشاه شتافت و وقتی نزدیکش رسید تعظیمی کرد و منتظر دستور ماند.

جلال‌الدین از او پرسید: امیر محمود کجاست؟

شیخ سلامه پاسخ گفت: سرورم! او هنوز از گردش برنگشته است.

- آیا مربی‌اش هم با او رفته یا تنها رفته است؟

- او امروز به مربی دستور داد که سر تا پا مسلح شود، چون او با مغول‌ها خواهد جنگید.

لب‌های جلال‌الدین به لبخندی کوچک باز شد، ولی نتوانست نگرانی و اضطرابی را که بر چهره‌اش نشسته بود بپوشاند، بنابراین گفت: آیا فکر نمی‌کنی که امروز از موعد مقرر خیلی تأخیر کرده است؟!

- بله سرورم! او - خدا حفظش کند - شیفته‌ی اسب‌سواری است و اصلاً از این کار خسته نمی‌شود و مربی به من شکایت کرد که او هر روز در بازگرداندن امیر از گردش به قصر دچار زحمت و مشکل می‌شود.

پادشاه به دخترش نگاه کرد، دریافت که او از گفتگویشان درباره‌ی محمود بی اندازه مضطرب و پریشان شده است، بنابراین برای مطمئن کردن او گفت: سلامه، برو و دستور حاضر کردن اسب من و اسب دخترم جهاد را بده تا با هم به استقبال جنگجوی شجاع‌مان برویم.

شیخ برای اجرای دستور پادشاه عقب عقب رفت تا به خاطر احترام پشتش به طرف وی نشود و هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای اسب محمود را از بیرون قلعه شنید، پادشاه گفت: سلامه! برگرد، هان! آن محمود است، به گمانم برگشته است.

جهاد منتظر دستور پدرش نماند، بلافاصله به طرف بیرون دوید و جلال‌الدین هم به دنبالش افتاد، آنان اسب بور کوچکی را دیدند که به تاخت می‌آید و صاحبش بر آن سوار نیست، وقتی که به آن‌ها رسید سرعتش را کم کرد، دمش را پایین انداخت، سرش را فرود آورد و شروع به شیهه کشیدن کرد، جلال‌الدین لجامش را گرفت و شروع به واریسی اسب نمود و نگرانی و اضطراب بر وی چیره شده بود، پس از مشاهده‌ی خون بر صورت و گردن و روی شانه‌ی اسب وحشت کرد و یقین حاصل نمود که او از پرتگاه بلندی پرت شده. انگار این پیشامد او را قفل کرده بود و توان اجرای هرگونه واکنش مناسبی را از او سلب کرده بود. برای مدتی بی حرکت ایستاد و نمی‌دانست چه کار کند، اما جهاد دامن پدرش را چسبیده بود و بغض قریب الانفجاری که نزدیک بود خفه‌اش کند را فرو می‌خورد... در این هنگام اسب بزرگی در میان راه

ظاهر شد که آهسته جلو می‌آمد و مردی بر آن سوار بود و پسر بچه‌ای در جلوی او بود. جلال‌الدین تردیدی نداشت که محمود زخمی شده است و مری‌اش او را بر روی اسب خود می‌آورد، پس مناسب دید که دختر کوچکش را از صحنه خارج کند تا باعث شوکه شدنش نگردد، لذا به شیخ سلامه دستور داد که او را به داخل قصر ببرد و به محض اینکه او را از لباس‌های پدرش جدا کرد اشک‌هایش سرازیر شد و جیغ و دادش آغازید. جلال‌الدین ناخود آگاه به طرف اسب به راه افتاد، او کاملاً گیج شده بود تا این که در وسط راه به اسب رسید، بچه را از دستان مری که از ترس دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست که چه می‌گوید، گرفت و چنان نگاه تندی به او انداخت که نزدیک بود بسوزد و وحشت از یادش برد که به احترام آقایش پیاده شود. از اسب فرود آمد و بر خود می‌لرزید، پادشاه با او حرف نزد و امیر زخمی را به سرعت و احتیاط تمام به قصر برد و به دربان‌ها اشاره کرد که سریعاً پزشک را حاضر کنند و به طبقه‌ی بالای قصر رفت و دربان‌ها با وحشت و اضطراب به طرفش دویدند.

طیب بر پادشاه وارد شد و او را دید که بر روی امیر مجروح خم شده و مشغول گرفتن نبضش هست تا از زنده بودن او مطمئن شود، ولی نگرانی حواسش را برده بود و گمان کرد که نبضش نمی‌زند، درحالی که می‌زد، به محض اینکه پادشاه طیب را دید به کناری رفت تا جا برای وی باز شود. اولین کاری که طیب کرد در آوردن لباس‌های رزمی بود، سپس نبضش را گرفت. پادشاه بر روی آتشی گرم‌تر از اخگر نشسته بود و به چهره‌ی طیب نگاه می‌کرد تا شاید حقیقت امر را قبل از بازگویی، از انبساط و انقباض عضلات صورتش دریابد. طیب هم در دادن جواب تأخیر نکرد و گفت: سرورم! امیر محمود زنده است و از این بابت نگرانی نیست جز این که خستگی زیاد او را بیهوش کرده است. آنگاه از درون جعبه‌اش شیشه‌ی حاوی مایع سرخ‌رنگی درآورد و پنبه‌ی کوچکی را آغشته به آن کرد و به دور بینی امیر محمود کشید و اندکی گلاب بر صورتش پاشید، سپس لباس‌هایش را کنار زد که جراحات سطحی و کوچکی در مواضع مختلف بدنش به چشم می‌خورد که فقط جراحات روی ابروی راستش کمی عمیق بود، لذا خونش را پاک کرد، بعد پودر سفیدی روی آن پاشید و پنبه‌ای بر آن نهاد و با پارچه‌ای سفید روی آن، سرش را باند پیچی کرد.

به محض فراغت طبیب، امیر تکانی خورد و چشمانش را باز کرد و شروع به چرخاندن آن در سقف خانه کرد، سپس درحالی که می‌کوشید بنشیند می‌گفت: کجایند دشمنان من؟ کجایند آن پست فطرت‌های بزدل؟ از پیش من فرار کردند!

وقتی جلال‌الدین حرکت و حرف زدنش را مشاهده کرد نتوانست طاقت بیاورد، به او نزدیک شد و او را به سینه‌اش چسباند و شروع به بوسیدن سرش کرد و گفت: الحمدلله، تو خوبی پسر، محمود؟ تو خوبی دل‌بندم، محمود؟

محمود خود را به گردنش آویخت و مدتی به چهره‌اش نگریست، گویی این فردی را که برای مدتی فراموش کرده به یاد می‌آورد، سپس لبخندی بر لبان خشک و زیبایش نقش بست و گفت: دایی جان! چرا اینجا آمدی؟ آیا با نیروی‌های تازه نفس برای جنگ به کمک آمده‌ای؟

جلال‌الدین گفت: آری محمود جان! با نیروی بسیار بزرگی به کمکت آمده‌ام و همه‌ی مغول‌ها را نابود خواهیم ساخت.

محمود اطرافش را از نظر گذراند و خودش را واری کرد و گفت: شمشیرم کجاست؟ اسبم کو؟

جلال‌الدین جوابی نداشت به او بدهد، طبیب هم دریافت حواس این بچه هنوز کاملاً جمع نشده است، خم شد و حلقه‌ی دستش را از گردن پادشاه گشود و او را بر بسترش خواباند و با ملایمت گفت: اکنون جنگ متوقف شده است و تو نیاز مبرمی به خواب و استراحت داری، لذا خوب استراحت کن که بعد از آن جنگ با دشمنان را شروع خواهیم کرد.

این را گفت و ملافه را روی امیر انداخت و هنوز سرش بر بالین آرام نگرفته بود که پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

اما سیرون، مریم‌محمود، در این میان به شیخ سلامه پناه آورد و ماجرای امیر را از اول تا آخر برایش تعریف کرد و اضافه کرد که او در نگهداری‌اش هیچ‌گونه تقصیری روا نداشت است، سیرون به شیخ سلامه گفت: ولی امیر یک‌دنده، کله‌شق و عاشق اسب‌سواری است. می‌تازد و می‌تازد و خسته نمی‌شود، نه استراحت می‌نماید و نه توقفی می‌کند و چون به میدان بازی برسد اسبش را به حال خودش می‌راند و اصلاً به پیرامونش اعتنایی نمی‌کند، شاید با او از پرتگاه بلندی بپرد و یا در گودال عمیقی بیفتد و وقتی مرا ببیند که به‌خاطر حفظ جان و حمایتش می‌تازم تا به او برسم، تازیانه

به اسبش می‌زند و سریع‌تر می‌تازد و گریزی نیست جز اینکه از مسابقه با او کنار روم تا تاختنش تعدیل شود و شاید گاهی از تاختن بی‌مه‌بای او بترسم، با اسبم تا آخر بتازم و زمام اسبش را بگیرم، او را از روی زینش برابیم، اما این کارم خیلی بر او گران می‌آید؛ چون خشمگین می‌شود و مرا آماج ضربات تازیانه و لگدش قرار می‌دهد و آرام نمی‌گیرد تا دوباره او را بر روی اسبش بگذارم. او امروز سر تا پا مسلح بیرون شد و صبحگاهان به من گفت که او امروز با مغول‌ها وارد جنگ سختی خواهد شد و در نبرد بزرگی با آن‌ها درگیر خواهد شد و به من دستور داد که شمشیرم را با خود بردارم، شاید به کمکم نیاز پیدا کند. وقتی از شهر بیرون شدیم، اسبش را به طرف جنگل شرقی راند، از او پرسیدم، کجا می‌روی؟ به من گفت: دشمنان در آنجا هستند و به من دستور داد که به دنبالش بروم و حرف نزنم.

به دنبالش به راه افتادم و چون به تیررس درختان جنگل رسیدیم، از حرکت ایستاد و به من اشاره کرد و من هم در کنارش ایستادم، کمانش را بیرون آورد و جعبه‌ی ترکش خود را به من داد و شروع به برداشتن تیرها یکی پس از دیگری کرد و آن‌ها را بر چله‌ی کمان می‌نهاد و مثل تیراندازان ماهر آن را رها می‌کرد و تیر صفیرکشان شاخ و برگ درختان را می‌شکافت و هر از گاهی به من می‌گفت: نگاه کن، دو جنگجو را با این تیرم هدف قرار دادم.

این کار را با شور و احساس زائدالوصفی انجام می‌داد، طوری که مرا مجذوب کرد و گمان کردم در نبردی واقعی قرار دارم، نه در مقابل امیر کوچکی که بازی می‌کند و وقتی که تیردانش خالی شد کمانش را آویخت و شمشیرش را از غلاف کشید و به من هم دستور داد که چنان کنم، سپس درحالی که شمشیر را بلند کرده بود چند گام نخست به جلو برداشت و وقتی به درختان رسید به من گفت بزن، پس چپ و راست تنه‌ی درختان را با شمشیر می‌زد و من هم کار او را می‌کردم و هم‌چنان به کارمان ادامه دادیم تا دستانم خسته شد و دیدم که صورتش سرخ شده و عرق از پیشانی‌اش می‌بارد، ولی او کماکان شمشیر می‌زد تا اینکه دلم به حالش سوخت؛ وقتی دید باز ایستاده‌ام نگاهی از روی خشم به من انداخت و فریاد زد: بزن ای مرد!

از کارش تعجب کردم و نمی‌دانستم چه‌طور او را باز دارم تا این که حيله‌ی جالبی به ذهنم رسید، پس حماسه‌ی زیادی از خود نشان دادم و شروع به ضربات سخت نمودم، او را دیدم که از این کارم به وجد آمد و گرم شد و پرشورتر گردید، پس ضربات

پی در پی را وارد می‌آورد، در این هنگام با صدای بلند فریاد زد: لشکر دشمن شکست خورد! سرورم نگاه کن، دارند از شمشیرت فرار می‌کنند!

این حيله‌ام کارگر افتاد و تأثیر مطلوبی برجای گذاشت. امیر وقتی این حرف را شنید دست از شمشیر زدن کشید و چهره‌اش درخشید و سیمایش از خوشحالی به‌سان گل شکفت و چه منظره‌ی زیبایی بود، وقتی او با اسبش و اسبش با او، سرمست از باده‌ی غرور پیروزی نمایش فتح را می‌داد، گویا حیوان دریافته بود که سرورش به چه فتحی نایل آمده، بنابراین در افتخار با او شریک شد. گویا مازاد غرور شجاعتی که مغز امیر را تسخیر کرده و احساساتش را به بازی گرفته بود به مرکبش سرایت کرد و او را نیز صید دام خود ساخت!

امیر مدتی به بازی با لگام اسبش ادامه داد، آن را می‌کشید و زمانی آن را رها می‌کرد و اسب هم بر روی دستانش حرکت می‌کرد و اسب هم بر روی دستانش حرکت می‌کرد و آن را پایین می‌آورد و چون مستی به راست و چپ تلو تلو می‌خورد، شاید در این زمان بود که جنگجوی شجاع دریافت که هنوز کارش تمام نشده است و بر اوست که دشمن را به عقب رانده و به تعقیبش بپردازد، بنابراین با اسبش به میان جنگل تاخت، من خطر را احساس کردم و ترسیدم که به درختی خورده یا در گودال آبی بیفتد، پس فریاد زد: دشمنان به این سو گریختند سرورم! او در عرض میدان به طرف من برگشت، من هم دور زد و خودم را به وسط میدان باز رساندم، او هم اسبش را تاخت و خودش را به من رساند و از من سبقت گرفت و با صدای بلند گفت: بتاز! بتاز! باید به دشمن برسیم.

صدایش در تحریک اسب کارگر افتاد و از من سبقت گرفت و غبار به سر و صورتم پاشید و نتوانستم به او برسم مگر پس از تحمل مشقت فراوان؛ هرچه به او نزدیک می‌شدم او تندتر می‌تاخت تا گوی سبقت را از من برده باشد و این، کار هر روزه‌اش با من است، اما او هرگز مانند امروز قدرت و نشاط، تحرک و یورش خود را به نمایش نگذاشته بود؛ من خودم را در مقابل یکی از قهرمانان میدان نبرد یافتم، نه در برابر کودکی که هنوز هفت سالش تمام نشده است و برای قسم می‌خورم که اگر یادآوریم در مورد عهده‌دار بودن حفاظت و نگهبانی وی نمی‌بود مشقت تاختن با او را بر خویش هموار نمی‌کردم، بدنم خسته شد، نیرویم تحلیل رفت و آن قدر خسته شدم که نزدیک بود بمیرم و او هنوز در عنفوان نیرو و جوشش نشاطش بود؛ انگار سرچشمه‌ی تحرکی

است که فرو نمی‌نشیند، شگفتی‌ام از اسب کوچکش کمتر از خودش نیست؛ اسبش می‌تاخت و من هم با او می‌تاختم، گویی وادی پهناور، فرشی است که در زیر پایمان پیچیده می‌شود و هر از گاهی ما را به ناگاه به بلندایش می‌کشید و آنگاه ناگهان ما را به اندرون نشیبش می‌فرستاد!

وقتی در چنین اوضاعی قرار داشتیم، ناگهان گودال عمیق را دیدم که بر اثر سیل به وجود آمده بود که امیر به آن نزدیک می‌شد، موی سرم سیخ شد، به امیر اعلام خطر نمودم و فریاد زدم که زمام اسب را بکشد، ولی او به حرفم اعتنایی نکرد و هم چنان می‌تاخت. تو گویی مرا به مبارزه می‌طلبید و یقین یافتم که او به گودال رسیده، ناگزیر اسبم را با تمام توانم به حرکت در آوردم و به او نزدیک شدم و در لبه‌ی پرتگاه او را از روی زینش ربودم و یکی از دو طرف لجام را به شدت کشیدم، اسب بیچاره خودش را گم کرده بود، به طرف دیگر کج شد و با ما بر زمین غلطید، اما اسب کوچک، وقتی که متوجه خطر شد کوشید که خودش را کنترل کند، ولی به خاطر سرعت زیاد نتوانست بایستد، بنابراین مازاد سرعتش را به طرف چپ که عمق کمتری داشت معطوف نمود و در آنجا افتاد و ندانستم که چه اتفاقی برایش افتاد و او را ندیدم مگر نزد شما. پس از زمین خوردن بیهوش شدم و چون به هوش آمدم امیر را دیدم که افتاده و بدنش سرد شده و رنگش رفته، او را روی اسبم نهادم و به اینجا آوردم.

سخن مربی که به اینجا رسید احساس سرگیجه‌ی شدیدی می‌کرد، شیخ سلامه او را به سینه‌اش تکیه داد و او را به رختخوابی که پشت سرش بود برد، او هم مرتب می‌گفت: من خیلی خسته‌ام، تو را به خدا در پیش پادشاه شفاعتم نما و عذرم را توضیح ده که من از عقوبت او می‌ترسم.

شیخ به او گفت: نگران نباش! سرورمان، پادشاه، هرگز تو را مؤاخذه نخواهد کرد و من امیدوارم که به خاطر این نیکی که در حق محبوب‌ترین فرد او انجام دادی به تو انعام دهد، سپس نوشیدنی خواب‌آوری آورد و به او گفت: این را بخور که برایت خوب است که سلامتت را باز می‌گرداند.

سپس رویش را پوشید و تنه‌ایش گذاشت تا خوب بخوابد.

صبح روز بعد، امیر محمود سالم و سرحال از خواب برخاست و هیچ اثری از آنچه دیروز برایش پیش آمده بود، جز بانندی که بر سرش بسته بود دیده نمی‌شد. وقتی جلال‌الدین او را به این حالت دید خوشحال شد و او را به خود نزدیک کرد و گفت:

صبح بخیر ای شکست دهنده‌ی مغول‌ها! فرزندم! تو آن‌ها را چنان شکستی دادی که دوباره توان حرکت را نخواهند داشت.

محمود لبخندی آمیخته با حیا به خاطر تعریف دایی‌اش از او زد و جلال‌الدین ادامه داد: اما فرزندم! مواظب باش که دو مرتبه زندگی‌ات را به خطر نیندازی، تو وقتی دشمنت را در جنگل شکست دادی نباید خودت را مشغول تعقیب آن‌ها می‌کردی، بلکه بایستی به آراستن سپاهت می‌پرداختی و برای شبیخون احتمالی دشمن تدارکات لازم را اتخاذ می‌کردی.

محمود گفت: می‌خواستم دشمن را از مرزهای کشورمان برانم که دو مرتبه هوس این طرف مرزها به سرشان نزند.

- اگر تعقیب دشمن تا این حد برایت حائز اهمیت بود، یکی از فرماندهانت را می‌فرستادی تا به تعقیب‌شان بپردازد و آن‌ها را تار و مار کند، هرگز شخصا این کار را نکن، چون به ضرر تو و سپاه توست.

- کسی به جز سیرون با من نیست و او هم فرماندهی ترسویی است و هرگز تنهایی به تعقیب‌شان نمی‌رود.

- در حق سیرون چنین مگو که او ترسو نیست، بلکه او فرماندهی با تدبیری است، شجاعتش او را از دیدن خطراتی که در جلو رویش هست باز نمی‌دارد و شجاعت بدون تدبیر بی‌فایده است. آیا به تو نگفت که مواظب پرتگاه باشی، ولی تو به حرفش گوش ندادی؟

نزدیک بود در آن سقوط کنی، پس زندگی‌ت مدیون اوست و باید از او تشکر کنی. محمود وقتی این را شنید ساکت شد و جوابی پیدا نکرد و آثار ناراحتی در چهره‌اش هویدا شد و گویی از اینکه برای انجام کاری که به گمانش خوب بوده ملامت می‌شد بر او گران آمده است. جلال‌الدین دریافت که در مغز کوچک امیر چه می‌گذرد و دلش به حال وی سوخت، پس دستش را با ملایمت گرفت و با مهربانی او را به سینه‌اش چسباند و به او گفت: من از شجاعت و دلیری‌ات خوشم می‌آید فقط از تو می‌خواهم که تدبیر را هم به شجاعتت اضافه کنی تا فرماندهی کاملی شوی و امیدم زیاد است که به نصیحتم عمل کنی و آرزویم را جامه‌ی عمل پوشانی و هرگز از تو راضی نمی‌شوم تا بشرافتت با من پیمان ببندی که دو مرتبه خودت را به خطر نمی‌اندازی.

محمود که از ناراحتی اش کاسته بود گفت: به شرفم به تو وعده می‌دهم که دوباره خودم را به مخاطره نمی‌اندازم.

- و این که به جلویت نگاه کنی.
- و این که به جلویم نگاه کنم.
- و این که وقتی خطری در جلویت دیدی بایستی.
- و این که وقتی خطری جلویم دیدم بایستم.
- و این که اسبت را تا آخرین حد نتازی.

محمود لحظه‌ای درنگ کرد، جلال‌الدین دریافت که چنین پیمانی بر محمود سخت تمام می‌شود، چنین تصحیح کرد:

- مگر در صحرائی که پستی و بلندی نداشته باشد.
- و اینکه اسبم را تا آخرین حد نتازم، مگر در صحرائی که پستی و بلندی نداشته باشد.

جلال‌الدین از روی مهربانی دستی به صورتش کشید و به او گفت: الآن از بابت جنگجوی شجاعم خاطر جمع شدم، دیگر خطری او را تهدید نمی‌کند.

محمود به یاد دوستش جهاد افتاد و به پدرش گفت که جهاد کجاست؟ چون از دیروز او را ندیده است. جلال‌الدین پاسخ داد جهاد دیروز آمده بود، ولی او خواب بوده و جهاد نخواستہ او را بیدار کند.

از وقتی شیخ سلامه جهاد را به کنیزکش تحویل داده بود تا صحنه‌ی زخم‌های محمود او را بی‌هوش نکند، نگران و بی‌قرار بود، او مرتب گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید و می‌خواست محمود را که طبیب مشغول معالجه‌اش بود - ببیند. وقتی طبیب کارش را به پایان رساند و جلال‌الدین از وضعیت محمود مطمئن گردید، نزد جهاد رفت و او را نزد محمود که خوابیده بود آورد و به او گفت: او از شدت جنگ خسته شده است و بایستی او را تنها بگذارد تا خوب بخوابد و استراحت کند.

جهاد به انداختن نگاهی به چهره‌ی محمود اکتفا کرد، باندی که دور سرش پیچیده شده بود او را وحشت‌زده کرد، نگاه استفهام آمیزی به پدرش انداخت، پدرش آهسته در گوشش گفت که در وقت مبارزه با فرماندهی مغول‌ها زخم کوچکی از شمشیرش برداشته است، ولی محمود او را شکست داده است و با یک ضربه سرش را به دو نیم

کرده است؛ طبیب هم زخم را معالجه کرده و آن را بسته و جای نگرانی نیست و فردا خوب خواهد شد و تو پیروزی‌اش را بر مغول‌ها به او تبریک می‌گویی.

آن شب جهاد در فکر محمود و زخم روی پیشانی‌اش بود. او دلش به حال محمود می‌سوخت، او به یاد سخنان پدرش افتاد که محمود با فرماندهی مغول‌ها مبارزه نمود و با یک ضربه‌ی شمشیر سرش را به دو نیمه نموده است، او از قدرت دوست قهرمانش شگفت زده شده بود، دوست داشت همین حالا او را ببیند و اخبار پیروزی‌اش بر مغول‌ها را از زبان خودش بشنود.

او کبوتر خیالش را رها کرد و محمود را در میدان جنگ دید که با دشمنان می‌جنگید، او روی اسب بورش سوار بود و شمشیر در دستش برق می‌زد و به چپ و راست حمله می‌کرد و جنگجویان را به خاک می‌انداخت؛ ناگهان فرماندهی مغول‌ها در برابرش ظاهر شد، مدتی با هم مبارزه کردند و ضربات شمشیر رد و بدل شد، او توانست در فرصتی مناسب ضربه‌ای به پیشانی محمود وارد کند که کاری نبود، محمود خشمگین شد و بی پروا به او یورش برد و چنان ضربه‌ای بر فرق سرش فرود آورد که او را چون خیارتر به دو نیم نمود.

سپس به فکر فرو رفت که فردا چگونه با او روبه‌رو شود، چگونه پیروزی‌اش را به تو تبریک بگوید و چه هدیه‌ای به او بدهد. سپس به یادش آمد که به او وعده داده بود که اگر پیروز از جنگ بگردد او را ببوسد، تصمیم گرفت که به وعده‌اش وفا کند، پس اول او را می‌بوسد و سپس یک دسته گل به او تقدیم می‌کند، چون از گل خوشش می‌آید. این رأی را پسندید و شاد و مسرور به خواب اجازه داد تا میهمان چشمانش گردد.

صبح زود با خوشحالی از خواب برخاست و به باغ قصر رفت و از هر گلی چند شاخه چید و به کنیزش داد تا با آن دسته گل قشنگی ساخت. کنیزک آن‌ها را مرتب کرد و پیراهنی از سندس سرخ که جیب‌ها و کناره‌هایش با نوارهای نقره‌ای مزین شده بود، بر تن او کرد و موهایش را شانه نمود و آن‌ها را با نواری از حریر بست تا روی پشتش قرار گیرد، سپس یک کلاه هندی سیاه که با طلا تزیین شده بود روی سرش گذاشت و چند لؤلؤ به شکل هلال در جلو کلاه گذاشت.

جهاد دسته گل را برداشت و به اتاق محمود رفت، محمود وقتی او را دید برخاست، جهاد هم سرش را خم کرد و پیشانی محمود را بوسید و آنگاه دسته گل را به او تقدیم کرد و گفت: این هدیه‌ی من را بپذیر ای جنگجوی دلاور!

محمود دسته گل را بویید و گفت: از بابت این هدیه‌ی زیبا متشکرم.
 جلال‌الدین درحالی که می‌خندید به جهاد گفت: پس هدیه‌ی من کجاست جهاد جان؟
 جهاد تبسمی کرد و گفت: تو هدیه‌ای نداری، چون تو به جنگ مغول‌ها نرفتی.
 جلال‌الدین گفت: محمود! کاش من با تو برای جنگ مغول‌ها خارج می‌شدم، تا
 جهاد چنین هدیه‌ای به من هم می‌داد.
 این را گفت و هر دو کودک را در آغوش کشید و آن‌ها را به سینه‌اش می‌فشرد و
 می‌گفت: خداوند به شما برکت دهد کودکانم! خداوند شما را خوشبخت گرداند فرزندانم!

فصل چهارم

سلطان جلال‌الدین، در کشور کوچکش در «هند»، زندگی اندوه‌باری را می‌گذراند، خاطرات غم‌انگیز همواره با او بود، خاطرات تاج و تخت از دست رفته و دودمان به خون خفته، خاطرات پدری که غریب و آواره و بی‌کس دار فانی را وداع گفت؛ همو که قدرتش چشم‌ها را خیره می‌کرد، دل‌ها را می‌لرزاند و گوش‌ها را می‌نواخت. خاطرات برادرانی که به دست مغوها کشته شدند، آنان که زینت تاج و تخت، عنوان مجد و عظمت و انگشت‌نمای جمال و زیبایی بودند، خاطرات مادر بزرگ و عمه‌هایی که به اسارت مغول‌ها درآمدند و به دربار طاغوت مغول سوق داده شدند، همان‌هایی که طراوت‌بخش قصرها بودند و خاطرات مادر مهربان و همسر وفادار و خواهران دم‌بختی که دستور غرق آن‌ها را صادر کرد و با چشمان خود شاهد اجرای این فرمان بود. تنها دل‌گرمی او دو فرزند دوست داشتنی‌اش محمود و جهاد بود، او بیشتر اوقات را با آنان به سر می‌برد، وارد دنیای کوچک و معصوم‌شان می‌شد و هم‌بازی‌شان می‌گشت و با سخنان ساده و رؤیاهای پاکشان همراه می‌شد و از این رهگذر غم‌ها و دردهای زندگی را فراموش می‌کرد.

با این وجود از شئون مملکت داری و تقویت لشکرش غفلت نمی‌کرد، او مرتب با امیرنشین‌های ممالک پیرامون «لاهور» مشغول جنگ بود، حملاتشان را پاسخ می‌گفت و هر از گاهی به آنان هجوم می‌آورد، او با این حال دنبال اخبار ممالک گذشته‌اش بود و تحرکات مغول‌ها را زیر نظر داشت و برایشان نقشه می‌کشید و منتظر فرصت بود تا در وقت مناسب به آنان حمله کند و انتقامش را از آنان بگیرد و ممالک خود و پدرش را از دست آن‌ها و دست نوکران و مزدوران‌شان آزاد سازد. مغول‌ها چشم طمع‌ی به تاج و تخت و حکمرانی نداشتند، آن‌ها به شهرها حمله می‌کردند و به هرکس چه مرد، چه زن و چه کودک می‌رسیدند یا می‌کشتند یا به اسارت در می‌آوردند و اموال را به تاراج می‌بردند و تمام پدیده‌های عمران را نابود می‌کردند، سپس با غنایم و اسیران به ممالک خود باز می‌گشتند و شهرهای ویران شده و به تاراج رفته را به حال خود رها می‌کردند و کاری نداشتند که بعد از آن چه کسی روی کار بیاید و قدرت را به

دست بگیرد و آنگاه بعد از مدتی، دوباره به این شهرها حمله می‌کردند و همان سناریوی اول را تکرار می‌نمودند. آن‌ها با ساکنان برخی از شهرها پیمان می‌بستند که هر سال جزیه‌ی سنگینی به آن‌ها بپردازند تا دوباره به شهرشان حمله نکنند و در صورت توافق از میان افراد جاه‌طلب، یکی از کسانی را که سیاست‌شان را تأیید می‌نمود، انتخاب می‌کردند و زمام امور را به او واگذار می‌نمودند.

حال و روز شهرهایی که جلال‌الدین رها کرده بود چنین بود، امور در این شهرها به دست گروهی ظالم و مستبد بود که تمام هم و غمشان جمع‌آوری مال و منال بود، آن‌ها به شیوه‌های مختلف اموال مردم را صید می‌کردند، مالیات‌های سنگین را بر مردم تحمیل می‌نمودند، اموال تجار را سلب و غارت می‌کردند و کسی که زبان به شکایت بلند می‌کرد جزایی جز قتل یا اهانت یا شکنجه نداشت.

جلال‌الدین در این شهرها طرفداران بی‌شماری داشت که آرزوی بازگشتش را داشتند و مخفیانه او را در جریان اوضاع و احوال مردم می‌گذاشتند، ظلم و ستم فرمانروایان و فساد و طغیان‌شان را به او گزارش می‌دادند، او را تشویق به بازگشت می‌کردند، نوید پیروزی بر دشمن را می‌دادند، وعده‌ی شورش همه‌جانبه علیه دشمن - در صورت بازگشت جلال‌الدین - را می‌دادند و یادآور می‌شدند که چنگیزخان در ممالکش سرگرم جنگ‌های دراز مدت با قبایل ترک است.

جلال‌الدین فرصت را مناسب دید و تصمیم گرفت آن را غنیمت بشمارد، پس به سرعت به راه افتاد و به غیر از فرمانده‌ی بزرگش، پهلوان ازبک، هیچ‌کس دیگر را در جریان حمله قرار نداد. او پهلوان ازبک را با لشکری که برای حمایت امارتش کافی باشد در «هند» باقی گذاشت و خود با پنج هزار نفر به راه افتاد، او این پنج هزار تن را به ده دسته تقسیم کرد و برای هر دسته امیری انتخاب نمود و دستور داد که جداگانه و از راه‌های مختلف به راه بیفتند تا مردم از تحرکشان باخبر نشوند.

قبل از حرکت در مورد دو فرزند دل‌بندش فکر کرده بود، او مدت‌ها مردد بود که آیا آن دو را با خود بردارد یا در «هند» بگذارد، بردن آن‌ها یعنی روبه‌رو شدن با خطرهای راه و خستگی‌های این سفر مشقت‌بار و وقتی آن‌ها را به سلامت برساند، آن‌ها را وارد مبارزه و جنگ خونینی که برای استرداد ممالک خود و پدرش در پیش رو دارد می‌کند و جز خدا کسی نمی‌داند که عاقبت و سرانجامش چه خواهد بود و این باعث درگیری مجدد با مغول‌ها خواهد شد و چه کسی برایش تضمین می‌کند که بر این ملت

بسیار زیاد که لشکریان‌شان را پایانی و حملاتشان را بازدارنده‌ای و هیچ پناه‌گاهی از آن‌ها به جز رحمت خدا نیست، پیروز شود.

وانگهی اگر آن‌ها را در «هند» بگذارد، نمی‌تواند فراقشان را تحمل کند و در مقابل، آن دو نمی‌توانند دوری‌اش را تحمل کنند و به‌جز آن دو کسی در دنیا از خانواده‌اش برایش نمانده است و آن‌ها هم کسی جز او را ندارند، او آن‌ها را بعد از سرگردانی و ناامیدی یافته است و آن‌ها باعث زنده شدن امیدش شده‌اند و زندگی‌اش از آن‌ها روشن گشته است و تنها دل خوشی‌اش در زندگی هستند و باقی‌مانده‌ی خانواده و پادشاهی از دست رفته‌اش می‌باشند. آیا آن دو را در سرزمین غریبی بگذارد که نمی‌داند سرانجام‌شان در آن چه خواهد شد؟ شاید یکی از امیران «هند» در مملکت «لاهور»، وقتی با خبر شود، چشم طمع به «لاهور» بدوزد و از ضعف جانشینش در «لاهور» استفاده کند و دست به دست هم دهند و با هم به «لاهور» حمله کنند و آن را تصرف کنند و مردانش نتوانند کاری از پیش ببرند و دو شاهزاده به اسارت آن‌ها بیفتند و دیگر هیچ امیدی به نجات آن‌ها از شمشیرهای‌شان نباشد.

جلال‌الدین هر دو نقشه را سنجید و نقشه‌ای که در نظرش کم خطرتر بود را انتخاب کرد. او ترجیح داد آن‌ها را با خود ببرد، چون این رأی را بیشتر دوست داشت و به آن مایل بود؛ زیرا می‌توانست آن‌ها را ببیند. پس اگر پیروز شد که خوب و اگر شانس و اقبال یارش نشد و شکست خورد، پس دیگر امیدی به زندگی نمی‌ماند و جایی ندارد که به آن پناه بیاورد و بهتر است که آن‌ها هم با او کشته شوند تا دیگر مانند او دچار ذلت و بدبختی نشوند.

گویی جلال‌الدین از قبل منتظر چنین روزی بود، چون از کودکی به آموزش آن‌ها بر اسب‌سواری و استفاده‌ی سایر سلاح‌های جنگی اهمیت داده بود و آن‌ها را بر تحمل سختی‌ها، مشقت‌ها، مقابله با خطرها و غلبه بر مصیبت‌ها تربیت کرده بود.

آنان بارها از او یا شیخ سلامه‌ی هندی اخبار پدربزرگ‌شان، خوارزم‌شاه و اخبار درگیری‌هایش با مغول‌ها و اخبار جنگ‌های جلال‌الدین با آنان را شنیده بودند. این اخبار باعث تشویق و تحریک‌شان می‌شد. جلال‌الدین برای محمود درباره‌ی شجاعت پدرش، امیر ممدود، در جنگ‌هایش با مغول‌ها و تمایلش به مبارزه با فرماندهان و امیرانشان بسیار صحبت می‌کرد، او اخبار نبرد «هرات» را بارها برایش تعریف کرده بود؛ همان نبردی که پدرش در آن حماسه‌ها آفرید و دشمنان را خوار و زبون ساخت و

دست آخر هم زخمی شد که بر اثر آن زخم در راه خدا شهید گشت. محمود هم مالمال از حماسه می‌شد و دوست داشت که او هم در آن نبردها شرکت می‌کرد و به مغول‌ها درس‌هایی می‌داد که هرگز فراموش نکنند.

احساس درونی محمود به او می‌گفت که وقتی بزرگ شوی با مغول‌ها خواهی جنگید و انتقام پدرت را از آن‌ها خواهی گرفت و هم‌چنین انتقام جنایت‌هایی را که در حق پدربزرگ، دایی، مادر، مادربزرگ و بقیه‌ی خانواده‌اش انجام داده‌اند. این احساس وجود او را در بر گرفته بود، طوری که در خواب و بیداری همراهش بود و گاهی چنان بر او غلبه می‌کرد که او را درمانده می‌کرد، پس برای اینکه تمایل درونی‌اش را نشان دهد و کمی خود را سبک نماید وارد عالم خیال می‌شد، با مغول‌ها می‌جنگید، بر آن‌ها پیروز می‌گشت، آن‌ها را شکست می‌داد، دلاوران‌شان را از پای درمی‌آورد، فرسنگ‌ها به تعقیب‌شان می‌پرداخت، پیروزمندانه به شهر بر می‌گشت، شهر را برایش آیین‌بندی می‌کردند، طبل‌ها را به صدا در می‌آوردند و گل و گلاب بر سرش می‌ریختند.

جهاد هم در این احساسات او را همراهی می‌کرد و او را تشویق می‌نمود. او می‌دید که این جنگ‌ها باعث تحقق آرزوهایش در مورد قهرمان بزرگش می‌شود و آتش حقد، کینه و انتقام‌جویی از مغول‌ها را کمی فرو می‌نشانند. پس از گوش دادن به سخنانش درباره‌ی جنگ‌های بزرگش با مغول‌ها و حماسه آفرینی‌ها و دلاوری‌هایش در این جنگ‌ها بسیار لذت می‌برد.

حتی جلال‌الدین هم محمود را به کارهای جنگی‌اش تشویق می‌کرد و با تصوراتش همراه می‌شد و به حماسه آفرینی‌هایش گوش فرا می‌داد و از او تشکر می‌کرد و با مهربانی توصیه‌های لازم جنگی را به او ارائه می‌کرد. او به درباریان و خدمتکارانش دستور داده بود که خیال پرداززی‌ها و ادعاهایش را تأیید و تصدیق کنند.

وقتی محمود و جهاد از تصمیم جلال‌الدین برای حرکت به سوی مغول‌ها برای جنگ با آنان و استرداد سرزمین‌هایش باخبر شدند از خوشحالی در پوستشان نمی‌گنجیدند، طوری که جلال‌الدین با شگفتی از خود می‌پرسید: چرا می‌خواستم آن‌ها را در «هند» بگذارم و با خود نبرم؟ این کار بر خلاف میل آنان بود و بر آنان گران می‌آمد! شاید نمی‌توانستم آن‌ها را به این کار راضی کنم مگر به زور و اکراه؟!

جلال‌الدین با فرماندهانش به راه افتاد. آن‌ها تا رود سند با اسب‌ها رفتند و در آنجا با اسب و تمام ساز و برگ جنگی بر کشتی‌های بزرگی که جلال‌الدین قبلاً آن‌ها را

تدارک دیده بود سوار شدند و به آن سوی رود رفتند. سپاهیان هم گروه گروه به راه افتادند تا اینکه در دروازه‌ی خیبر به هم رسیدند. از آنجا همه با هم به سوی «کابل» به راه افتادند. جلال‌الدین مخفیانه افرادی را نزد طرفدارانش فرستاد و آن‌ها را از آمدنش باخبر ساخت، آن‌ها از آمدنش خوشحال شدند و این خبر را در شهر پخش کردند، مردم هم علیه حاکم شهر و دار و دست‌هایش شوریدند و آن‌ها را کشتند و جلال‌الدین بدون نبرد بزرگی وارد شهر شد و آن را به دست گرفت.

این خبر در سایر شهرها و پایتخت‌ها منتشر شد. مغول‌ها و طرفداران‌شان برای جنگ و رویارویی با او آماده شدند، آن‌ها نامه‌ای به چنگیزخان نوشتند و از او تقاضای کمک نمودند، ولی جلال‌الدین قبل از اینکه کمک‌های مغول‌ها برسد به آنان حمله کرد و شهرها را یکی پس از دیگری بدون زحمت زیاد فتح کرد. چون به دروازه‌های شهرها می‌رسید ساکنان شهرها بر حاکمان‌شان می‌شوریدند و به جلال‌الدین کمک می‌کردند، حاکمان خائن هم به سوی چنگیزخان می‌گریختند تا اینکه جلال‌الدین به «کرمان» رسید، سپس به «اهواز» رفت و آن را گرفت و آنگاه «آذربایجان» را به تصرف خود در آورد تا اینکه بر تمام ایران حکم فرما شد.

محمود و جهاد همواره با جلال‌الدین بودند و به هرجایی که می‌رفت آن‌ها را با خود می‌برد. شیخ سلامه‌ی هندی و سیرون در خدمت آنان بودند و محمود از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. او در رکاب دایی‌اش از شهری به شهری می‌رفت. دروازه‌های هر شهر به روی آنان باز می‌شد. طبل‌ها به صدا می‌آمد، مردم برای استقبال و دیدن آن‌ها صف می‌کشیدند و برای پادشاه و ولی‌عهدش شعار می‌دادند. ولی با این وجود دلش می‌خواست که صورت‌های مغول‌ها را ببیند و پیوسته از دایی‌اش می‌پرسید: پس دشمنان ما، مغول‌ها کجایند؟ کی برای جنگ با ما می‌آیند؟

جلال‌الدین تبسم کنان به او می‌گفت: عجله نکن، آن‌ها به زودی برای جنگ با ما می‌آیند. خداوند ما را بر آنان پیروز گرداند - إن شاء الله.

کارها به روال عادی خود برگشت و روی منبرهای تمام شهرها برای سلطان جلال‌الدین خوارم‌شاه و ولی‌عهدش محمود بن ممدود خطبه خوانده می‌شد. بعد از به دست گرفتن قدرت، اولین کاری که کرد این بود که یاد و خاطره‌ی پدرش را زنده کند، او در موکب بزرگی برای زیارتش به جزیره‌ای که در آن مدفون بود رفت و در کنار قبرش اشک ریخت و برای او تقاضای آمرزش نمود، سپس دستور حمل

استخوان‌هایش را داد و در حضور جمع کثیری از بزرگان و سرشناسان تمام شهرها، او را در قلعه‌ی «ازدهن» دفن نمودند و گنبد با شکوهی بر روی آرامگاهش ساخت که از ماهرترین بناها و معماران برای ساخت و تزئین آن استفاده کرد و اموال زیادی را صرف ساخت و تزئینش نمود.

وقتی کار ساخت و تزئین گنبد به پایان رسید به او خبر دادند که چنگیزخان لشکریان بزرگی را به فرماندهی یکی از پسرانش برای جنگ با او ارسال کرده است. او هم برای جنگ با آن‌ها آماده شد و با چهل هزار سپاه به راه افتاد. سپاه ویژه‌اش به نام سپاه «خلاص» که از هند با خود آورده بود و حدود سه هزار نفر از آن‌ها باقی مانده بود جلودار لشکریانش بودند.

در صحرای مرو با مغولان روبرو شد و جنگ بسیار سختی در میان دو سپاه شعله‌ور شد. سپاه خلاص در این جنگ مردانه جنگیدند و مقاومت کردند و اغلبشان به قتل رسیدند و صف‌های مسلمانان دچار اضطراب گردید و جلال‌الدین از پیروزی ناامید شد. او تصمیم گرفت که در این جنگ شهید شود. پس رو به محمود که پشت سرش سوار بود و شعله‌ای از شور و حماسه بود کرد و به او گفت: ای محمود! این هم مغول‌ها که می‌خواستی آن‌ها را ببینی. من می‌خواهم خود با آن‌ها بجنگم. تو از پشت سر مرا محافظت کن و اجازه نده تو را اسیر کنند. چهره‌ی محمود روشن شد و از اینکه دایب‌اش به او اعتماد کرده است به خود بالید. سلطان از شجاعت پسر بچه و اشتیاقش به مرگ شگفت زده شد و به پیش رفت و به تحریک و تشویق سپاهیانش پرداخت و شخصا به نبرد پرداخت. شاهزاده‌ی کوچک هم پشت سرش سوار بر اسب شمشیر می‌زد. این صحنه مسلمانان را تکان داد و سر تا سر وجودشان را سرشار از شور و حماسه کرد و در دفاع از پادشاه جنگیدند. در گرماگرم جنگ همان‌طور که مسلمانان و پادشاه تا پای جان می‌جنگیدند و جنگ کماکان به نفع مغول بود، ناگهان صف‌های مغول‌ها دچار اضطراب گردید و صداهایی از پشت سر مغول‌ها به گوش می‌رسید که می‌گفت: الله اکبر! الله اکبر! ما سربازان خداییم! ای مسلمانان! با مشرکان بجنگید!

مسلمانان شگفت زده شده بودند و عده‌ای گمان می‌کردند که آنان فرشتگانند که خداوند آنان را به کمک مسلمانان فرستاده است. پس به مغول‌ها حمله کردند و فریاد می‌زدند: الله اکبر! چیزی نگذشت که مغول‌ها شکست خوردند، ولی نتوانستند فرار کنند. چون طعمه‌ی شمشیرهای جنگاوران بخارایی و سمرقندی شدند. مردم «بخارا»

و «سمرقند» پس از حرکت مغول‌ها به راه افتاده بودند و در اثنای جنگ از عقب به آنان شبیخون زدند و به این ترتیب مسلمانان از دو طرف به جان مغول‌ها افتادند و یک نفر از آن‌ها را زنده نگذاشتند و دو گروه مسلمانان در صحرای مرو که پر از جسد‌های مغول‌ها بود با هم ملاقات نمودند.

سلطان جلال‌الدین از جنگجویان «سمرقند» و «بخارا» تشکر کرد و به آنان گفت: شما واقعا سربازان خدا هستید. شما فرشتگانید که خداوند شما را از آسمان به یاری مسلمانان فرستاد. زندگی و پیروزی ما مدیون شماست. او از آنان تقدیر و تشکر کرد و به آنان خلعت داد پیشنهاد کرد که به لشکرش بپیوندند و آنان هم پذیرفتند.

او دستور داد که تمام اسیران را گردن بزنند. پسر چنگیزخان در میان اسیران بود. دستور داد تا او را بیاورند تا با دست خود او را بکشد. وقتی او را آوردند محمود بر خواست و گفت: دایی جان! تو چنگیزخان را خواهی کشت. پسر چنگیز شایستگی شمشیر تو را ندارد. پس او را به شمشیر من بسپار.

حاضران از این سخن محمود خندیدند و جلال‌الدین به او گفت: راست می‌گویی. او را بکش، به شرطی که بیشتر از سه ضربه به او نزنی. محمود قدم پیش گذاشت و به شاهزاده‌ی مغول که به زنجیر بسته شده بود نزدیک شد. سپس شمشیرش را دوبار در هوا حرکت داد و بر گردنش زد که سرش به زمین افتاد. حاضران تکبیر گفتند و قدرت شاهزاده را ستودند. محمود به دایی‌اش رو کرد و گفت: فقط با یک ضربه او را کشتم!

جلال‌الدین درخواست و او را در آغوش گرفت و گفت: خدا به تو برکت دهد ای دلاور! خبر این شکست وحشتناک و کشته شدن پسرش به چنگیزخان رسید و به شدت خشمگین شد و تصمیم گرفت که شخصا برای جنگ با جلال‌الدین برود و تا ولی‌عهدش و مردان، زنان و کودکان مسلمان را مثل گوسفند سر نبرد برنگردد، ولی او در کشورش سرگرم جنگ‌های طولانی با قبایل ترک بود و مجبور بود انتقام از جلال‌الدین را به تأخیر بیندازد.

جلال‌الدین مطمئن بود یک روز چنگیزخان با لشکریانش برای انتقام از او می‌آید و انتقامش بزرگ و هولناک خواهد بود و نباید به پیروزی در صحرای «مرو» دل خوش کند، بلکه باید برای آن روز وحشتناک آماده شود، ولی او از طریق جاسوسان و پیک‌هایش در ماوراءالنهر فهمید که چنگیز خان حداقل تا شش ماه نمی‌تواند جنگ‌های داخلی قبیله‌ای خود را به پایان برساند و به سوی او بیاید.

جلال‌الدین تصمیم گرفت که در این مدت آمادگی‌های لازم را اتخاذ کند تا توان ایستادگی در برابر چنگیزخان و لشکریانش را داشته باشد.

او دید که کشورش ضعیف و ناتوان است و به‌خاطر حملات پیاپی، چپاول، غارت، قتل، وحشت‌انگیزی، تخریب، ویرانگری، فسادگری، طغیان مغول‌ها و قرار گرفتن در زیر سلطه‌ی حکام خائن، ظالم و مزدور؛ ویرانی، فقر، قحط، نداری و کساد اقتصادی در آن بیداد می‌کند. او یقین داشت که کشورش نمی‌تواند مال، تجهیزات، اسب، اسلحه و دیگر ابزار لازم را در اختیارش بگذارد تا بتواند جلوی لشکریان مغول را بگیرد و در مقابل دشمن نیرومندش مقاومت کند.

او چندین روز در مورد وسیله‌ای که با آن شعفش را برطرف کند می‌اندیشید و بعد از تفکر طولانی به نتیجه‌ای رسید که پیش از این، پدر بزرگوارش، خوارزم‌شاه، به آن رسیده بود؛ یعنی تقاضای کمک از دارالخلافه و پادشاهان و امیران مسلمان در «شام» و «مصر»؛ چون آن‌ها در ناز و نعمت به سر می‌بردند و از منابع مالی قوی برخوردار بودند و در صورتی که بخش کوچکی از دارایی‌های خود را که تأثیری به حال آنان ندارد، در اختیارش می‌گذاشتند، می‌توانست در برابر دشمن مسلمانان بایستد.

جلال‌الدین فراموش نکرد که پدرش در این زمینه به نتیجه‌ای نرسید و هیچ‌یک از این پادشاهان و امیران به او کمکی نمود و به فریادها و یاری‌خواهی‌های او توجه نکرده، برخی به شیوه‌ی نیکو معذرت‌خواهی نموده و برخی حتی از پاسخ زیبا هم سرباز زدند، ولی او نمی‌خواست عجله کند و تنها راه خروج از این تنگنا را بر خود بیند و به بهانه‌تراشی برای اینکه به کمک پدرش نشتافتند و گوش‌هایشان را از شنیدن فریادهایش بستند، پرداخت. مثل این‌که آن‌ها به پاسخ دادن به حملات صلیبیان و مشکلات داخلی مشغول بودند.

او از درون احساس می‌کرد آنان به او کمک نمی‌کنند و می‌دانست که خود را گول می‌زند، چون از آنان چیزی را می‌خواهد که به پدرش ندادند، ولی چاره‌ای نداشت و راه دیگری جلویش نبود!

جلال‌الدین نامه‌هایی به خلیفه در «بغداد» و پادشاهان و امیران «مصر» و «شام» فرستاد و در نامه‌ها خطر مغول‌ها را بر تمام سرزمین‌های اسلامی برایشان توضیح داد و جنایاتی که در حق مردم سرزمین‌هایش مرتکب شدند را برایشان شرح داد و از آنان خواست تا او را یاری دهند و در جهاد با آنان و حایل شدن میان آنان و سایر

سرزمین‌های اسلامی او را یاری کنند. نامه‌ها را توسط پیک‌ها ارسال کرد، ولی پیک‌ها دست خالی برگشتند و بهره‌اش از بهره‌ی پدرش بهتر نبود. جلال‌الدین از آنان خشمگین شد و از روگردانی آنان پریشان گشت. پس تصمیم گرفت قبل از مغول‌ها با آنان بجنگد، آنان را تنبیه کند، اموالشان را مصادره نماید و خیرات سرزمین‌هایشان را به چنگ آورد تا بتواند با مغول‌ها جهاد کند و مناسب دید که از ملک اشرف شروع کند، چون ملک اشرف جواب تندی به او داده بود و در جوابش گفته بود: او آن قدر جاهل و نادان نیست که به جلال‌الدین در جنگ با دشمنش کمک کند تا بعد از آن صحنه برایش خالی شود و به سرزمینش حمله کند و برای او جلال‌الدین و مغول‌های وحشی هیچ فرقی ندارد.

نزدیک بود جلال‌الدین از خشم منفجر شود و قسم خورد که به سرزمین اشرف هجوم ببرد و دمار از روزگارش درآورد تا این حرفش که میان او و مغول‌های وحشی هیچ فرقی نیست، درست از آب در بیاید.

جلال‌الدین با لشکرش به سوی «خلاط» به راه افتاد و به آنجا حمله کرد و ساکنانش را کشت، اموالشان را غارت کرد و روستاهایشان را ویران نمود، سپس به «حران»، «رها» و دیگر شهرها یورش بود و به قتل و غارت پرداخت و اموال بسیار زیاد و غنایم هنگفتی به دست آورد و همه را به سرزمینش فرستاد. او آن شهرها را لرزاند، ترساند، چپاول کرد و کاری را با آنان کرد که مغول‌ها می‌کردند.

او قصد داشت به همین منوال به حمله‌اش ادامه دهد و تمام شهرهای «شام» را ویران کند و خود را به «مصر» برساند، ولی نامه‌هایی از سرزمینش به او رسید که او را از حرکت چنگیزخان آگاه می‌ساخت. پس با سرعت به راه افتاد تا به مصاف دشمن سرسختش برود، اما انگار خدا می‌خواست او را به‌خاطر کشتاری که در حق سرزمین‌های اسلامی و جنایاتی که در حق مردم بیگناهِش مرتکب شده بود، مجازات کند و دقیقاً همان جنایت‌های مغول‌ها را مثل کشتار مردان، اسارت زنان، بردگی کودکان، غصب و غارت اموال و ویرانی شهرها و روستاها، طبق هوا و هوسش که او را از دیدن حق و حقیقت کور و عاجز ساخته و از مسیر مؤمنان گمراه کرده بود، مرتکب شد. پس او را به حمله و هجوم به ملتی واداشت که هیچ‌گونه دشمنی در حقش نکرده بودند و تنها گناهشان این بود که رعیت پادشاهی بودند که به او بد کرده بود، پس در بازگشت به دیار و هنگام عبور از سرزمین کردستان، حال و هوای دیدن دو میوه‌ی دل

و مونس زندگی‌اش، محمود و جهاد را نمود، ولی آنان را نیافت. او در همه جا به دنبالشان گشت و هر راهی را برای رسیدن به آنان پیمود، اما گویی که زمین دهان باز کرده و آنان را بلعیده بود. دو مأمور حفاظت و حراست‌شان، شیخ سلامه‌ی هندی و سیرون مربی نیز همراه آنان ناپدید شده بودند.

سلطان و سربازانش در همان جایی که آنان را گم کرده بودند، اقامت گزیدند و سربازانش را در طلب و جستجوی آنان به تمام آن نواحی فرستاد، اما هیچ اثری از آنان نیافتند، روز بعد جسد سیرون مربی را در پیچ تنگی میان دو کوه یافتند که سینه‌اش توسط ضربات خنجرها پاره شده و مغزش بر روی سنگ‌ها متلاشی شده بود، گویی آن جنایت‌کاران گناه‌کار پس از این‌که او را با ضربه‌های خنجر از پای در آورده بودند از بالای یکی از دو کوه پرت کرده بودند. جلال‌الدین دانست که شاهزاده‌ها همراه دو خدمت‌کارشان ربوده شده‌اند و سیرون را به خاطر مقاومت‌هایش کشته بودند. او به سربازانش دستور داد تا در اطراف دو کوه به دنبالشان بگردند و خود نیز همراه آنان رفت، ولی هیچ اثری از آنان نیافت و هیچ خبری دریافت نکرد. چیزی نمانده بود که جلال‌الدین از غم و غصه هلاک شود. او دست از غذا کشید و تصمیم گرفت تا وقتی که خبری از آنان دریافت نکرده است آنجا را ترک نکند.

نامه‌های پی در پی از جانشینانش مبنی بر عبور چنگیزخان و سپاهیانش از رودخانه به او می‌رسید که آنان به «بخارا» یورش بردند و آنجا را ویران نموده و انتقام حمله‌ی قهرمانانه‌ی مردم «بخارا» به پشت لشکر مغول در جنگ «مرو»، که منجر به شکست و نابودی‌شان شده بود را به بدترین وجه ستانندند و هم‌اکنون راهی «سمرقند» هستند تا همین بلا را بر سر آن منطقه هم بیاورند.

اما جلال‌الدین سرگرم مسأله‌ی محمود و جهاد بود. گاهی اوقات از پاسخ دادن سر باز می‌زد و گاهی اوقات نزدیکی راه را وعده می‌داد و اگر یکی از یارانش او را به شتاب در رفتن نصیحت می‌کرد جام خشمش را بر سر او خالی می‌نمود و بر سرش فریاد می‌زد: ای خائن! وای بر تو ای خائن! آیا به من سفارش می‌کنی که فرزندانم را رها کنم؟ قبل از این‌که سرت را از تنت جدا کنم از جلو چشمانم گم شو.

خلق و خوی جلال‌الدین دگرگون شده و بسیار بداخلاق شده بود. او دچار جنون سرگردانی و نگرانی شده بود، تا آنجا که هیچ‌یک از افرادش نمی‌توانستند به او نزدیک شوند و کاملاً محتاطانه با او سخن می‌گفتند. غصه و اندوه به حدی به او فشار آورد که

به شراب روی آورد و پیوسته آن را می نوشید، تا آنجا که معتاد شد و همواره پیاله‌ای پس از پیاله‌ای و جامی در پی جامی دیگر سر می کشید و همواره مست بود.

او شب و روز فریاد می زد: محمود! جهاد! شما کجا رفته‌اید؟ چه طور مرا تنها گذاشته‌اید؟ مرا با خودتان ببرید یا پیش من برگردید... ای دزدان! چگونه دلتان می تواند بر جهاد و محمود سخت بگیرد؟ چه طور به خود اجازه داده‌اید که آنان را از من بدزدید که حتی یک لحظه هم نمی توانند بدون من زندگی کنند؟ مرا به جای آنان بگیرید، آنها فقط دو بچه‌ی بی گناهند؟ جلال الدین بن خوارزم شاه، پادشاه «هند»، «ایران»، «خراسان» و «ماوراءالنهر» را ببرید و هر کاری که می خواهید با او بکنید، او را بکشید یا شکنجه اش کنید، یا به صلیبش بکشید، یا بسوزانیدش و یا او را اسیر کنید و دست بسته نزد چنگیزخان بفرستید. اگر مال می خواهید آن دو را نزد من بفرستید و من به شما عهد و پیمان خدا را می دهم که خانه هایتان را مملو از طلا و نقره و جواهر سازم. اگر می خواهید از پادشاهی و سرزمینم دست می کشم. ای دشمنان! ای دوستان! بله، اگر شما دو فرزندم را نزدم بازگردانید دوستانم خواهید بود، به من رحم کنید! آیا نمی دانید من که هستم؟! من بدبخت و بیچاره‌ام! من تنها و فراری‌ام! پادشاهی پدرم رفت و او از غم و غصه در جزیره مرد. مغول‌ها برادران و عموهایم را سربریدند و مادر بزرگ و عمه‌هایم را به کنیزی گرفتند. بله، مادر بزرگم، ترکان خاتون دختر شاهان، مادر شاهان. آیا کسی از شما در دوران او زندگی نکرده است، او که طلا و مروارید را میان ثروتمند و فقیر، دور و نزدیک، مقیم و غریبه تقسیم می کرد! ای دزدان! ای دوستان! ای دشمنان! ای بزرگواران! ای پستان! آیا در میان شما کسی نیست که از بخشش‌هایش بهره‌ای برده باشد، یا مشتی از طلاهایش به او رسیده باشد تا خوبی وی را دریابد و نیکی‌اش را یادآور شود و دلش به حال نوه‌ی بیچاره‌ی مصیبت زده‌اش بسوزد و دو فرزند خردسالش را به آغوشش بازگرداند؟ مادرم - مادری که مرا به دنیا آورد و غذایم داد و بزرگم کرد - خواهر تنی‌ام - دختر مادر و پدرم - و همسرم - مادر فرزندانم، کسی که او را دوست داشتم و او نیز مرا دوست می داشت - همگی را در هنگام غروب خورشید در رود سند غرق کردم! آیا این آسمان کسی بدبخت‌تر و شایسته‌تر به دلسوزی و ترحم از من دیده‌اید؟ ای انسان‌های پست و فرومایه! آیا به خود اجازه داده‌اید که دو فرزند کوچکم را از من بریابید؟ مادرانتان به عزایتان بنشینند! آیا می دانید خشم چه کسی را برانگیخته‌اید و در عذاب چه کسی

قرار گرفته‌اید؟ آیا نمی‌دانید من کی هستم؟ من جلال‌الدین، شاهنشاه زمین، خاقان شرق و غرب، نابود کننده‌ی مغول‌ها و شکست دهنده‌ی مسلمانان و کافرانم. من شما را از دل خاک و کوه‌های محکم بیرون خواهم کشید، در پناهگاه‌ها و برج و باروها بر سرتان فرود خواهم آمد و در همه‌ی راه‌های زمین به دنبالتان خواهم بود و حتی اگر به ستارگان آویزان شوید، دستم به شما خواهد رسید. من دست‌ها و پاهایتان را قطع می‌کنم، چشمانتان را میله‌ی داغ می‌کشم، گوش‌ها و بینی‌هایتان را می‌برم، شکم‌هایتان را می‌درم، دل و روده‌هایتان را بیرون می‌آورم، سرتان را متلاشی می‌کنم، سپس شما را تکه تکه کرده و جلوی سگ‌های گرسنه می‌اندازم! خانواده و قبیله‌هایتان را نابود می‌سازم، خانه‌ها و روستاهایتان را به آتش می‌کشم و حتی یک نفر از شما را زنده نمی‌گذارم، ای وای بر شما، ای وای!

جلال‌الدین روزگار سیاهش را این‌گونه در کوره راه‌های کردستان سپری می‌کرد. او هر روز وقتش را در ته دره‌ها و نوک کوه‌ها در جستجوی دو فرزند گم شده‌اش سپری می‌کرد. او دیوانه شده بود و شب بیداری و شراب او را از پای در آورده بود. غم و غصه به جانش افتاده بود. گاهی آن‌قدر می‌گریست که هرکه او را می‌دید گمان می‌برد که هرگز از گریه دست نمی‌کشد و گاهی به قدری می‌خندید که بیننده گمان می‌کرد که او همواره می‌خندد. وقتی خسته و درمانده می‌شد و بیهوش بر زمین می‌افتاد افرادش او را به خیمه می‌بردند تا دوباره به هوش آید و دوباره همان کارها را از سر گیرد.

وقتی شب فرا می‌رسید بسیار شراب می‌نوشید و عریده می‌کشید و سخنان نامفهومی بر زبان می‌آورد و حرکات عجیب و غریبی انجام می‌داد تا این‌که سرش از مستی سنگین شده و خمار می‌گشت و بر تختش می‌افتاد و شب را تا صبح هذیان می‌گفت، افرادش می‌شنیدند که او از خود می‌پرسد و خودش جواب می‌دهد، خودش را سرزنش کرده و عذرخواهی می‌کند، آنان شنیدند که یک شب می‌گفت: ای مرد بخارایی! ای مسلمان بخارایی! گویی که تو یکی از حجاج بیت‌الله الحرام هستی، بایست تا لحظه‌ای به تو تبرک جویم.

- تو مردی هستی که مرتکب کارهای زشت و ناروا شده‌ای و من می‌ترسم که در لحظه‌ای که در برابر تو ایستاده‌ام عذابی از جانب خداوند رحمان بر من نازل شود.

- بلکه من مردی درمانده، بیچاره و بلا دیده‌ام، پادشاهی پدرم از دستش رفت و از غم و اندوه در جزیره مرد، مغول‌ها، برادران و عموهایم را گردن زدند و مادربزرگم را به کنیزی گرفتند....
- کافی است، حالا فهمیدم که چه می‌خواهی بگویی.
- می‌بینم ای حاکم صالح و درست‌کار گریه می‌کنی، چه چیزی تو را به گریه انداخته است؟ آیا تو هم مثل من مصیبت زده‌ای؟
- بلکه من به حال تو می‌گیرم....
- به حال من؟! پس تو مرا دوست داری....
- بله، من تو را دوست دارم ای جلال...
- ای جلال! پدر خدا بیامرزم همیشه مرا این‌گونه خطاب می‌کرد. بگذار صورتت را خوب ببینم. تو گویی شبیه پدرم، خوارزم‌شاه هستی.
- من خوارزم‌شاه هستم ای جلال!
- پس تو خود پدرم هستی... پدر! پدر!
- به من نزدیک نشو، همانجا بمان!
- چرا پدر جان؟
- من پدرت نیستم!
- پدرم نیستی! مگر تو همین الان نگفتی که خوارزم‌شاه هستی؟
- بله، من خوارزم‌شاه هستم، من محمد بن تکش هستم.
- پس تو پدرم هستی؟ آیا از من بیزاری؟
- من از اعمال تو در برابر خداوند بیزارم و اگر می‌توانستم از تو نیز براءت می‌جستم. آیا پس از جهاد با مغول‌های مشرک بازگشتی و با مسلمانان جنگیدی و خونشان را بر زمین ریختی؟
- هدفم از این کار ادب کردن پادشاهانی بود که در جهاد با مغولان از آنان یاری جستم، ولی آنان ناامیدم کردند، همان‌گونه که تو از آنان یاری خواستی و ناامیدت کردند.
- خوب، حال آن‌گونه که ادعا می‌کنی، آن پادشاهان را دستگیر کردی یا این‌که دست روی آن رعیت مؤمن که در کشورشان با امنیت و آرامش زندگی می‌کردند گذاشتی، مردانشان را کشتی، اموالشان را به یغما بردی، خانه و

مزرعه‌هایشان را ویران نمودی و بدتر از همه نزد خدا این است که زنانشان را کنیز و فرزندانشان را به بردگی گرفتی... آیا راضی هستی که همین کار را با زنان و فرزندان انجام دهند؟

- ای وای! همین بلا بر سر فرزندانم آمد... محمود و جهاد از من ربوده شدند، دروغ بر محمود و جهاد!

- سزایی کامل و بدون هیچ کم و کاست! به یاد داشته باش که چه فرزندان را از پدر و مادرشان جدا کردی که از فرزندان تو برایت عزیزتر بودند.

- آه بر محمود و جهاد! آنان چه گناهی مرتکب شده‌اند که مجازات گناهان مرا متحمل شوند؟

- بر آنان اشک مریز، همان بهتر که پس از انحراف تو از راه خدا از تو جدا شدند.

- ولی من آنان را دوست دارم و طاقت دوری‌شان را ندارم.

- عشق و محبت تو به هیچ دردشان نمی‌خورد و پس از تو ضرری نیز به ایشان نمی‌رساند، پس وقتت را صرف جست‌وجوی آنان مکن؛ چون دیگر هرگز آنان را نخواهی یافت.

- من هرگز آنان را نمی‌بینم! نه، هرگز، من آنان را خواهم دید... من به دنبالشان می‌گردم و آنان را پیدا می‌کنم... از من دور شو... نه، برگرد، ای بخارایی نیکوکار! برگرد... به حج برو، نزد پروردگارت برایم دعا کن، شاید که گناهانم را ببخشاید... محمود! جهاد!

روزها هم‌چنان بر جلال‌الدین سپری می‌شد و حالش روز به روز وخیم‌تر می‌گشت تا این که افرادی از بهبودی او ناامید شدند و کاسه‌ی صبرشان بر رفتارهای عجیب و غریب و دیوانگی او لبریز گشت، درحالی که اخبار تازه‌ای از پیشرفت چنگیزخان و اشغال شهرها یکی پس از دیگری و کشتار، غارت و ویرانی به دستشان می‌رسید، تا آنجا که به «تبریز» رسیدند. پس بر آنان سخت آمد که در برابر سلطان بی‌خردی که امیدی به بهبودی‌اش نیست دست روی دست بگذارند تا مغول‌ها بیایند و آنان را با خاک یکسان کنند، بنابراین پنهانی او را رها کردند و به برادران مجاهد بخارایی و سمرقندی پیوستند؛ همان کسانی که پیش از این، در هنگام جنگ جلال‌الدین با برادران مسلمان از او جدا شدند و شخصی را امیرشان قرار دادند و در فاصله‌ی بین تبریز و دیاربکر با پیشگامان مغول روبه‌رو گشتند، با آنان به شدت مبارزه کردند تا آنجا که آنان را

شکست دادند و امیدشان با شنیدن خبر باز گشت چنگیزخان به کشورش به علت بیماری شدید و ترس از دست دادن جاننش در مکانی غیر از زادگاهش، به پیروزی بیشتر شد. اخبار بدحالی دشمن بزرگ چنگیزخان به او رسیده بود، پس برای شکست و نابودی‌اش، حضور خویش را در فرماندهی لشکر و بیماری در غربت را چندان لازم و ضروری ندید، اما قبل از رفتنش دستوری اکید مبنی بر عدم قتل جلال‌الدین در هنگام پیروزی بر وی صادر نمود و فرمان داد تا تمام تلاش خود را در دستگیری و زنده نگه داشتن او به کار گیرند تا خودش شخصا او را محاکمه کرده و انتقامش را از وی بستاند.

چیزی نگذشت که مغول‌ها دسته دسته بسان سیلی ویرانگر به حرکت درآمدند و در همه‌جا پراکنده شدند و مسلمانان دریافتند که توانایی و قدرت رویارویی با آن‌ها را ندارند، اما آنان بر مرگ در راه حق عهد بسته بودند، پس در برابر دشمن به‌سان دیواری مستحکم ایستادگی کردند تا آنجا که نتوانستند یک قدم بدون عبور از روی بدن‌های تکه تکه شده‌ی آن قهرمانان مجاهد، بردارند.

پس از شکسته شدن این سد استوار، توفان هجوم مغول‌ها به راه افتاد، تا آنجا که همه‌ی آن شهرها و روستاها را فرا گرفت و میان آنان و جایگاهی که جلال‌الدین در آن اقامت داشت فقط چند فرسنگ باقی مانده بود. چیزی نگذشت که به سرعت باد به آنجا رسیدند، آنان از محل اقامت وی مطلع بودند، چون آنان در سرعت، حرکت و مهارت در جاسوسی و اطلاع از اوضاع و احوال دشمن، بی‌نظیر بودند و در این رابطه از مهارت خارق‌العاده‌ای برخوردار بودند.

عده‌ی معدودی از افراد جلال‌الدین در کنارش باقی مانده بودند. دست کشیدن از سلطان بزرگوارشان در چنین حالتی بر آنان بسیار دشوار بود و ترجیح دادند هر طور شده این وضعیتش را تحمل کنند و تا پایان همراه او باشند. پیشرفت مغول‌ها آنان را به تنگ آورده بود، پس برای دفاع از مولایشان و حمایت از وی آماده شدند، مقداری آب بر سرش ریختند و او را سوار بر اسبی کردند و نجاتش دادند.

در این اثنا، جلال‌الدین به هوش آمد و خطری که تهدیدش می‌کرد را دریافت، پس به سمت «آمد» رفت، اما اجازه‌ی ورود به او داده نشد. تعدادی از افراد دشمن او را محاصره کردند و اگر می‌خواستند می‌توانستند او را به راحتی بکشند، اما می‌خواستند او را زنده دستگیر کنند، ولی او از خود دفاع کرد و عده‌ای از آنان را کشت و برخی از

گارد ویژه‌اش از او دفاع کردند و دشمن را به خود مشغول نمودند تا اینکه او توانست از دستشان بگریزد.

سواران مغول به تعقیب او پرداختند، اما او در سوارکاری بی نظیر بود و توانست آنان را پشت سر بگذارد، او به نزدیکی «میافارقین» رسید و می‌خواست پناهنده‌ی پادشاهش شود. به یکی از روستاها رفت، اما سواران دشمن در تعقیبش بودند، پس آنجا را ترک گفت و اسبش را هلی کرد و در یک چشم به هم زدن از میانشان ناپدید شد و از کوهی بالا رفت که قبیله‌ای از کردها در آنجا ساکن بودند و مردم را می‌دزدیدند. او به یکی از ایشان پناه برد و به او گفت: من سلطان جلال‌الدین هستم، مرا نزد خود جای بده و جایم را از دشمن که در تعقیب من است، مخفی بدار و در عوض من تو را به پادشاهی می‌رسانم.

مرد کرد او را به خانه‌اش برد و به همسرش دستور داد تا در خدمتش باشد. در این اثنا، مرد کرد دیگری که مورد ستم جلال‌الدین قرار گرفته بود او را دید و شناخت و به تعقیبش پرداخت و فهمید که وارد آن خانه شده است. او منتظر بود که صاحب خانه بیرون برود و وقتی صاحب خانه برای قضای حاجتی از خانه بیرون رفت. آن کرد ستمدیده که در پی انتقام بود، درحالی‌که نیزه‌ای به دست داشت وارد خانه شد و گفت: چرا این خوارزمی را نمی‌کشید؟

زن صاحب خانه گفت: این غیر ممکن است، شوهرم به او امان داده است. مرد کرد گفت: این شخص امان ندارد. او سلطان است که برادرم را که بهتر از او بود، در «خلاط» به قتل رسانده است.

جلال‌الدین بسیار شجاع بود، او حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. به محض این‌که مرد کرد سخنانش را به پایان رساند، نیزه‌اش را چرخاند و با تمام نیرو به طرف سلطان پرتاب کرد. او جاخالی داد و نیزه در دیواری که پشت سرش بود فرو رفت، جلال‌الدین به سرعت نیزه را از دیوار در آورد و به او گفت: الان تو را نزد برادرت می‌فرستم. مرد کرد یقین داشت که کشته خواهد شد، پس گفت: می‌خواهی همان‌طور که برادرم را کشتی مرا نیز بکشی، من با دزدیدن بچه‌هایت انتقامم را از تو گرفتم.

شنیدن این سخنان از ضربه‌های نیزه به جگر جلال‌الدین دردناک‌تر بود، تمام وجودش را به لرزه انداخت و تعادلش را مختل کرد. مرد کرد از دیدن حیرت، نگاه بهت‌زده و لرزش نیزه در دستش متعجب شد. ترس وجودش را فرا گرفته بود و هر

لحظه ممکن بود نیزه پرده‌ی قلبش را بدرد. پس از شنیدن صدای غمناک سلطان که می‌گفت: با آنان چه کردی؟ باور کرد که هنوز زنده است. مرد کرد که کمی ترسش ریخته بود گفت: آن دو در چنگ من هستند و تا وقتی که به من امان ندهی آنان را به تو تحویل نمی‌دهم.

جلال‌الدین درحالی که صورتش از خوشحالی برق می‌زد گفت: امانت دادم. مرد کرد گفت: تا زمانی که نیزه را از دستت نیندازی حرفت را باور نمی‌کنم. جلال‌الدین در اثنای به زمین انداختن نیزه گفت: برو و آن دو را نزدم بیاور، من هر وقت که بتوانم پاداشت را می‌دهم.

مرد کرد به سمت در رفت، او منتظر بود که هر لحظه نیزه از پشت به او اصابت کند، وقتی بیرون از خانه خود را از هجوم جلال‌الدین در امان دید، فریاد کشید: ای بیچاره! از دستت فرار کردم، من دو کودکت را به برده فروشان شامی فروختم، پس هرگز نزدت باز نخواهند گشت.

مرد کرد خواست بگریزد، ولی سلطان را دید که مثل کسی که او را بچرخانند، تلو تلو می‌خورد تا اینکه به پهلو افتاد و می‌گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله! محمود و جهاد مثل دو برده فروخته شدند!

مرد کرد بازگشت و نیزه را برداشت و آن را در پهلو جلال‌الدین فرو کرد، نیزه در میان دنده‌هایش گیر کرد. جلال‌الدین هیچ مقاومتی در برابر مرد کرد از خود نشان نداد، بلکه تسلیم او شد و گفت: گوارای وجودت ای مرد کرد! تو حریف مردی شدی که چنگیزخان نتوانست حریفش شود! مرا بکش و از این زندگی خلاصم کن که بعد از محمود و جهاد هیچ خیر و برکتی در آن نیست.

مرد کرد خواست نیزه را از میان دنده‌هایش بیرون آورد، ولی نتوانست، جلال‌الدین به او کمک کرد و گفت: زود باش مرا بکش، به تو تبریک می‌گویم.

مرد کرد نیزه را در سینه‌ی جلال‌الدین فرو برد، طوری که نوکش به زمین رسید و گفت: حالا من تو را از زندگی آسوده کردم.

اشک از چشمان جلال‌الدین جاری گشت، به سمت در رفت، گویی که شب‌چی را در مقابلش می‌دید تا اینکه روحش از بدن خارج شد. او مرتب می‌گفت: ای بخارایی نیکوکار! ای حاجی بخارایی! نزد پروردگارت برایم دعا کن، شاید گناهانم را ببخشاید و از معصیتم درگذرد!

فصل پنجم

جلال‌الدین در حالی مرد که در مورد محمود و جهاد چیزی نمی‌دانست، جز این که آن‌ها ربوده شده‌اند و به یکی از برده‌های فروشان شامی فروخته شده‌اند، ولی این که چگونه ربوده شدند و بعد از آن چه بر سرشان آمده، تا ابد برایش هم‌چون رازی فاش نشدنی باقی ماند.

داستان گم شدن‌شان از این قرار بود که سلطان جلال‌الدین به گونه‌ای باور نکردنی به شکار علاقه داشت، گاهی پیش می‌آمد که در طول سفر برای جنگ و مبارزه، دسته‌ای از آهوان یا گورخران از کنارش می‌گذشتند و او هم لشکرش را رها می‌کرد و به دنبال‌شان می‌رفت و تا وقتی که یکی از آن‌ها را شکار نمی‌کرد باز نمی‌گشت، سپس به چند نفر از افرادش دستور می‌داد که شکار را بردارند و هرگاه هم که نزدیکان درگاهش در این مورد او را نصیحت می‌کردند و از خطرهایی که در این کار برای او و لشکرش وجود دارد مطلعش می‌ساختند به آن‌ها قول می‌داد که دیگر دست به این کار نزنند، ولی چیزی نمی‌گذشت که چشمش به صیدی دیگر می‌افتاد و به دنبالش می‌رفت و به نزدیکانش می‌گفت که او نمی‌تواند شکار را رها کند و این امر بالاخره کم‌کم روی خواهر زاده‌اش نیز اثر گذاشت، چون هر وقت جلال‌الدین در «هند» به شکار می‌رفت او نیز همراهی‌اش می‌کرد و بارها اتفاق می‌افتاد که محمود همراه سیرون به شکار خرگوش صحرايي می‌رفت.

هنگامی که جلال‌الدین از حمله به سرزمین ملک اشرف فارغ شد و خواست که به سرعت به کشورش بازگردد تا با چنگیزخان روبه‌رو شود، عجله‌اش در این امر او را از رها کردن لشکر و رفتن به دنبال شکار باز نداشت؛ چون در ابتدای مسیر به غزالی برخورد، به دنبال غزال رفت و حدود یک ساعت سپاهیان‌ش را به حال خودشان رها کرد و آن‌ها هم منتظرش ماندند تا وقتی که بازگشت.

گروهی از اهل «خلاط» آنچه جلال‌الدین به سر خانواده و بچه‌ها و دارایی‌شان آورده بود برایشان سخت، ناگوار و ناراحت کننده بود. پس با هم عهد و پیمان بستند که هر طور شده او را به قتل برسانند، حتی اگر به قیمت جان‌شان تمام شود و هنگامی

که از موضوع سفرش مطلع شدند پشت سر سپاهیانش به راه افتادند و او را تعقیب می‌کردند و منتظر فرصتی بودند تا وقتی که از لشکرش جدا شد و یا نگهبانانش از او غافل شدند به او حمله کنند، ولی وقتی از دست‌رسی به او و کشتنش ناامید شدند تصمیم گرفتند تا دو فرزندش را بربایند. آن‌ها فرزندان سلطان جلال‌الدین را دیده بودند که سوار بر اسب از اینجا به آنجا می‌روند و در یک جا باقی نمی‌مانند، بلکه هر لحظه در گوشه‌ای از سپاه در حرکتند، لحظه‌ای با سلطان سخن می‌گویند و گاهی به انتهای لشکر می‌رفتند و آن‌ها را تماشا می‌کردند یا با برخی از سپاهیان گفتگو می‌کردند و چه بسا که از لشکر عقب می‌ماندند و وقتی اندکی از لشکر دور می‌شدند سوار بر اسب با هم مسابقه می‌دادند که کدام یک زودتر به لشکر می‌رسد.

محمود بالطبع در مسابقه دادن از رفیقش بهتر بود، ولی او دل رفیقش را نمی‌شکست و گه‌گاهی به خاطر خوشحالی‌اش عمداً می‌گذاشت تا او در مسابقه پیروز شود و از او جلو بزند و در همه حال شیخ سلامه هندی و سیرون همراهشان بودند و هوای آن‌ها را داشتند و یک لحظه هم آن‌ها را تنها نمی‌گذاشتند. این امر باعث شد که سلطان جلال‌الدین از طرف آن‌ها آسوده خاطر باشد و هیچ‌گونه نگرانی نسبت به آن‌ها نداشته باشد.

آنان در انتهای سپاه می‌رفتند که چشمشان به یک خرگوش صحرایی افتاد که در میان علف‌ها در پایین کوه حرکت می‌کرد. محمود برای گرفتنش رفت، جهاد نیز به دنبالش به راه افتاد و دو نگهبان نیز پشت سرشان رفتند تا آن‌ها را برگردانند تا این که همگی در پیچ کوه ناپدید شدند. هیچ‌یک از افراد سپاه نیز به دنبالشان نرفت، چون می‌دانستند که دو نگهبان همراه دو شاهزاده هستند و همه می‌دانستند که آن‌ها بدون شک بعد از مدتی باز خواهند گشت و برایشان عادی شده بود که دو شاهزاده از آن‌ها جدا شوند و بعد از اندکی برگردند و پشت سرشان حرکت کنند.

اما آنچه که هیچ‌یک از افراد لشکر از آن مطلع نبود این بود که هفت نفر از کردها در مسافتی نه چندان دور، پشت سرشان، درحالی که پشت درخت‌ها یا تپه‌ها پنهان شده بودند، حرکت می‌کردند. آنان آگاهانه و هوشیارانه طوری می‌رفتند که همه را می‌دیدند، ولی کسی آن‌ها را نمی‌دید، آن‌ها محمود را دیدند که به دنبال خرگوش به گوشه‌ای از کوه رفته و پشت سرش جهاد و دو نگهبان نیز آمدند. پس فرصت را غنیمت شمرده، کوه را دور زده و از راه سنگلاخ پایین آمدند و ناگهان آن‌ها را محاصره

کردند. یکی از آنان به سرعت محمود را غایب و او را از اسبش پایین آورد و دهانش را بست، دومی نیز جهاد را گرفت و همان کار را با او کرد و دیگران نیز شیخ سلامه و سیرون را تهدید کردند که اگر فریاد بزنند یا در فکر فرار باشند و دست از پا خطا کنند آن‌ها و دو شاهزاده را خواهند کشت.

سیرون خواست کمک بطلبد، ولی شیخ سلامه به او اشاره کرد که ساکت باشد و هرچه می‌گویند اطاعت کند، پس به ناچار هر دویشان به خاطر ترس بر زندگی دو شاهزاده تسلیم شدند و خدا خدا می‌کردند که عده‌ای از لشکریان برای پیدا کردنشان بیایند.

ولی آن سنگ‌دلان این موضوع را فراموش نکردند و سعی کردند تا قبل از باخبر شدن کسی، همراه اسیران‌شان به سرعت بگریزند. پس دو نفر از آن‌ها دو نوجوان را پشت سرشان سوار کردند و به سرعت به طرف سنگلاخ حرکت کردند و بقیه هم با شمشیرهای برهنه و دو اسیر دیگر به دنبالشان به راه افتادند تا اینکه به دامنه‌ی کوه دیگری رسیدند، در اینجا بود که سیرون سعی کرد تا از چنگ آنان بگریزد، ولی یکی از آن‌ها به سرعت با نیزه‌اش ضربه‌ای به قلبش زد که او را در جایش نگه داشت، آنان او را برداشتند و از سرایشی تندی که در سمت راست کوه بود، به پایین پرت کردند، بعد از آن، افسار اسبش را گرفتند و در پیچ و خم کوه به راه افتادند و دره‌های تنگ و خطرناک را پشت سر گذاشتند.

در این کوه، قبیله‌ای از کردهای بدجنس و زیرک زندگی می‌کردند که کارشان حمله و غارت قافله‌ها بود. آنان مسافران را می‌کشتند و زنان و کودکان را به اسارت می‌بردند و سپس به عده‌ای از برده فروشان، که برای گرفتن این برده‌ها می‌آمدند، می‌فروختند، برده فروشان نیز برده‌ها را به بازارهای عراق، «مصر» و «شام» می‌بردند. محمود و جهاد چند روزی بیش در آن کوه نبودند تا اینکه یکی از برده فروشان به کوه آمد، دزدان نیز آن دو را بعد از اینکه اسم‌هایشان را عوض کرده بودند به تاجران نشان دادند، او نیز دو شاهزاده را پسندید و آن‌ها را به صد دینار خرید، اما هنگامی که شیخ سلامه را به تاجر نشان دادند او حاضر نشد که او را بخرد و گفت: با این پیر مرد مردنی چه کار کنم؟ شیخ سلامه از این حرف تاجر خیلی ناراحت شد، چون او دوست داشت که برای مدتی هم که شده همراه شاهزادگان باشد، شاید که با او انس بگیرند و یا به او احتیاج داشته باشند، تا وقتی که به این زندگی سخت و طاقت‌فرسا که با

طریقه‌ی زندگی قبلی‌شان کاملا متفاوت بود خو بگیرند و عادت کنند، هنگامی که تاجر حاضر به خریدنش نشد، او بسیار ناامید و غمگین گشت، ولی بالاخره خودش را راضی کرد که اگر هم الآن با آن‌ها باشد باید در بازار برده فروشان از هم جدا شوند، پس آن‌ها را به خدا سپرد.

ولی او خواست تا چند نصیحتی به آن‌ها بکند، شاید که در این زندگی جدید به دردشان بخورد، به این خاطر از فروشندگان خواهش و التماس نمود که به او اجازه بدهند که اندکی با آن‌ها به تنهایی سخن بگوید و آن‌ها را نصیحت کند، آن‌ها نیز به او اجازه‌ی این کار را دادند و یکی از دلایلی که سبب شد با این پیشنهاد موافقت کنند این بود که محمود خیلی آزرده خاطر شده بود و دست از گله و شکایت و ناسزا گفتن به کسانی که او را ربوده بودند بر نمی‌داشت و همواره می‌گفت که او خواهر زاده‌ی سلطان جلال‌الدین و جهاد دختر سلطان می‌باشد و کسی که او را بفروشد و بخرد با سلطان طرف خواهد بود و هر یک از دزدان که به طرفشان می‌آمد با مشت و لگد به جانش می‌پرید و آن‌ها هم متقابلا با کتک‌کاری جواب او را می‌دادند تا متوقف شود و جهاد نیز هم چنان می‌گریست و یک لحظه اشکش خشک نمی‌شد و غذا نمی‌خورد، تا اینکه ضعیف شد و چهره‌اش زرد گشت و زندگی‌اش به خطر افتاد، شیخ به دزدان گفت که اگر مدتی با آن‌ها به تنهایی سخن بگوید آن‌ها را نصیحت خواهد کرد، شاید که دست از این خشونت و تندی بردارند و گریه و نافرمانی را کنار بگذارند و این موضوع هم به نفع دو شاهزاده است و هم به مصلحت تاجر. او این حرف‌ها را خیلی حکیمانه و باوقار به آن‌ها گفت. آنان نیز به سخنانش گوش فرا دادند و پیشنهادش را پذیرفتند.

هنگامی که با آن‌ها تنها شد با صدایی آکنده از نرمی، دلسوزی و مهر که حاکی از اندوه و سختی بود گفت: ای شاهزادگان دوست داشتنی‌ام! دیدید که چگونه به مصیبت گرفتار شدیم، باید در برابر این بلا و مصیبت صبر پیشه کنیم تا خداوند فرجی برایمان بفرستد، إن شاءالله به زودی این گشایش حاصل خواهد شد، شما کم سن و سال هستید و هنوز نرم و شکننده‌اید، ولی با این وجود، خداوند به شما هوش و ذکاوت داده که بر خیلی از بزرگ‌ترها برتری دارید. شما فرزندان پادشاه هستید، پس باید هم‌چون پادشاه صبر داشته باشید، بی‌تابی و بی‌قراری هیچ دردی را دوا نمی‌کند، بلکه باعث سختی و مشقت‌تان می‌شود و شاید شما را مبتلا به مرضی گرداند که نهایتش مرگ است و این امر، امری ناگوار برای سرورم، سلطان جلال‌الدین، وقتی که از جنگ

مغول‌ها فارغ شود، خواهد بود؛ چون او به دنبال شما خواهد گشت و شما را نخواهد یافت. ای فرزندان عزیزم! این آدم‌ریاها، شما را ربوده‌اند و شما را به این مرد برده فروش فروخته‌اند و به نفع اوست که تا وقتی نزد او هستید خوب و سالم باشید تا با قیمتی مناسب شما را بفروشد. پس به سخنانش گوش فرا دهید و از او اطاعت کنید تا او نیز با شما خوب رفتار کند. او را مجبور نکنید تا به شما فحش و ناسزا بگوید و به شما اهانت کند. او قدر و ارزشتان را می‌داند و از وجود گرانبهایتان نیز مطلع است و حتما شما را به قیمت هنگفتی خواهد فروخت و کسی جز امیران و ثروتمندان و حتی بالاتر از آن‌ها مثل پادشاهان و خلفا شما را نمی‌خرند و شما در قصرهایشان زندگی راحتی خواهید داشت تا زمانی که این امتحان کوچک به اتمام رسد - *إن شاء الله* - سرورم، سلطان جلال‌الدین، بر مغول‌ها پیروز خواهد شد - *إن شاء الله* - و من اوضاع و احوالتان را برای او خواهم نوشت و او نیز جای جای این زمین به دنبالتان خواهد فرستاد و شما نزد او برخواهید گشت و خوشحال و شادمان خواهید شد و برای اینکه راحت‌تر شما را بیابد، باید به آنچه می‌گویم گوش فرا دهید. به هیچ عنوان به کسی نگویید که شما فرزندان سلطان جلال‌الدین هستید، این حقیقت را از همه پنهان سازید، چون این موضوع برایتان دردسرهایی درست خواهد کرد که شما به آن هیچ احتیاجی ندارید.

اما اگر این راز هم‌چنان پنهان بماند تا وقتش فرا رسد، شما به راحتی می‌توانید او را به مکاتنتان راهنمایی کنید، تا نزدتان بیاید، و خدا را شکر که این دزدان با تغییر اسم‌هایتان، کارمان را آسان گردانیده‌اند، پس هر دویتان باید نام‌های جدید را استعمال کنید و از این کار هم نباید اصلاً ناراحت باشید، چون این اسم را موقتا استفاده می‌کنید تا وقتی که این روزها سپری گردد، آن روز است که قطز برده می‌میرد و گلنار خدمت‌کار وجود نخواهد داشت، دوباره شاهزاده محمود بن ممدود و شاهزاده جهاد، دختر سلطان جلال‌الدین به قصر سلطان در «غزنه» باز خواهند گشت تا پادشاهی و سلطنت آل خوارزم‌شاه را بعد از عمر طولانی سرورم، سلطان جلال‌الدین به ارث ببرند. اما تو ای سرورم، محمود! مژده‌ی آن ستاره شناس را که بشارت به پادشاهی بزرگ داده بود را به خاطر داری، که مغول‌ها را شکستی سخت و درهم شکننده می‌دهی؟

شیخ لحظه‌ای توقف کرد، انگار منتظر بود تا امیر سخنانش را تصدیق نماید.

محمود گفت: بله، من آن را به یاد می‌آورم، ولی امروز دیگر به آن اعتقادی ندارم.

شیخ گفت: این حرف را نزن سرورم! چون تو بالاخره پادشاه خواهی شد و مغول‌ها را شکست خواهی داد و سرورم، سلطان، در این امر هیچ تردیدی ندارد. محمود گفت: این چنین نیست و نخواهد شد که برده سلطان شود، من نمی‌خواهم که پادشاه شوم، فقط برایم کافی است که من و جهاد نزد دایی‌ام بازگردیم و مغول‌ها را شکست دهیم.

شیخ گفت: قصه‌ی یوسف صدیق علیه السلام را به یاد بیاور، چگونه به قیمتی ناچیز به عزیز «مصر» فروخته شد، ولی چیزی نگذشت که سلطنت «مصر» به وی رسید، دلم می‌گوید که سرانجام تو هم مثل یوسف خواهد بود، با این تفاوت که یوسف از خاندان نبوت بوده و تو از خاندان امیران و پادشاهان. ای کاش زنده بمانم تا شما را ببینم که اداره‌ی این مملکت را به دست دارید، ولی من مردی پیر هستم که سن و سالی از من گذشته و گمان نمی‌کنم که عمرم به آنجا قد بدهد که آن دوران خوشی و خوشبختی را ببینم.

جهاد با تمام وجود به سخنان شیخ گوش می‌داد و مرتب اشک‌هایش را پاک می‌کرد، از درستی آنچه که می‌گفت مطمئن شد، همین که صحبت‌های شیخ تمام شد، به او گفت: تو با ما خواهی بود، تو همیشه در کنار ما خواهی بود و ما را یک لحظه ترک نخواهی کرد.

شیخ گفت: خدا از دهانت بشنود ای شاهزاده‌ی کوچکم! من همین‌جا خواهم ماند، چون تاجر راضی نشد که مرا به‌خاطر پیری‌ام بخرد، ولی من به زودی شما را نزد سلطان جلال‌الدین خواهم دید - إن شاء الله - و بعد از آن هرگز و تا دم مرگ شما را ترک نخواهم کرد. شاید باقی ماندنم اینجا، بیشتر به نفعمان باشد، چون در این صورت من به کشورمان نزدیک‌ترم و موضوع شما را برایش خواهم نوشت و او را از زنده بودن‌تان مطمئن خواهم کرد.

شیخ احساس کرد که دیگر وقتش تمام شده و باید این دو نوجوان را ترک کند تا خشم دزدان برانگیخته نشود. پس به طور کلی سخنانش را بار دیگر برایشان یادآوری کرد تا در ذهنشان خوب بماند و تأکید کرد که تحت هیچ شرایطی هیچ کسی را از حقیقت امرشان مطلع نسازند و از دستورات سرورشان اطاعت کنند تا او نیز با آنها خوش رفتار باشد، سپس اندکی به آنها نزدیک شد و آنها را در آغوش گرفت و گفت: شما را به خداوند حافظ می‌سپارم، خداحافظ؛ آن دو هم زدند زیر گریه و شروع به

بوسیدن سر شیخ کردند، شیخ بعد از اینکه آن‌ها را کمی آرام کرد و ساکتشان نمود، همراهشان نزد آن قوم رفت؛ جایی که تاجر منتظرشان بود تا آن‌ها را با خود ببرد. سپس رو کرد به او و گفت: سرورم! من به آن‌ها نصیحت کردم که فرمانبرداری باشند و آن‌ها هم از دستوراتت سرپیچی نخواهند کرد، پس تو هم مواظبشان باش، آن‌ها هنوز کوچکند و چندان تجربه‌ای ندارند، پس به آن‌ها رحم کن و خداوند در آن‌ها به تو برکت دهد.

آن‌ها از دیدن پسر نوجوان که بعد از آن همه سرسختی و سرکشی آرام و نرم گشته و آن هیبت و غرورش شکسته شده بود و هم‌چنین آن دختر بچه که حزن و اندوهش برطرف گشته و آسوده خاطر شده بود شگفت زده شدند. آن‌ها بدون هیچ سرکشی و جدالی به دنبال سرورشان به راه افتادند، ولی هنگامی که تاجر آن‌ها را به همراه قاطرش برد چشم‌هایشان پر از اشک شد و رو به شیخ کردند و برایش دست تکان دادند تا وقتی که کم‌کم ناپدید شدند.

دزدان از اینکه با شیخ چه کار کنند با هم اختلاف نظر داشتند، یکی گفت بگذارید رهایش کنیم تا هر جا که می‌خواهد برود، دیگری گفت: بهتر است او را بکشیم، سومی گفت: از او کار می‌کشیم و می‌گذاریم تا برایمان هیزم بکشد. در آخر با هم به این اتفاق رسیدند که او را نگه دارند شاید تاجر دیگری بخواهد او را بخرد.

شیخ سلامه هم به محض اینکه وارد زندانش شد، به زمین افتاد و شروع به گریه کرد، آن هم چه گریه‌ی تلخی، تمام امیدش قطع شده بود و به یاد روزهایی که در خدمت سرور بزرگش، سلطان خوارزم‌شاه و هم‌چنین در خدمت سلطان جلال‌الدین بود، افتاد و آنچه که در این مدت بر سرشان آمده بود و آخرش هم این اتفاق بود که بر سر این خاندان بزرگوار آمد و باعث شد که این دو شاهزاده به زیر بار بندگی و خواری بردگی بروند، تا در بازارهای برده فروشان فروخته شوند و در میان مالکان دست به دست شوند، از جلو چشمانش می‌گذشت.

آنچه که بر درد و حسرتش می‌افزود این بود که او خدمتکار امین و مورد اعتمادشان، از نفوذ خود بر آن‌ها و اعتماد و اطمینانشان نسبت به او سوء استفاده کرده و آن‌ها را در قبول و پذیرش این مصیبت راضی نموده بود و باعث شده بود که آن‌ها از آن هیبت، ایمان و عزتی که داشتند کوتاه بیایند و همچون بردگان، از کسی که آن‌ها را به صد دینار خریده اطاعت کنند و این‌که او از سادگی، خوش‌بینی و

کم‌تجربگی‌شان استفاده کرده بود و از حقیقت آنچه که در پیش دارند، آن‌ها را آگاه نساخته بود، بلکه آنان را گمراه ساخته و به دروغ به آن‌ها گفته بود که این مصیبت و بلا چندی بیش به طول نمی‌انجامد و چیری نمی‌گذرد که آن‌ها به حال اولشان برخواهند گشت.

بله، او از اهانت ارباب و سخت‌گیری آقا نسبت به آنان ترسید. او از این‌که آن‌ها را به فرمانبرداری و اطاعت تشویق می‌کرد منظوری جز خیرخواهی و کمک به آن‌ها نداشت، ولی همه این‌ها برای چه و این همه تلاش برای زنده ماندن چه اهمیتی دارد، وقتی انسان آزادی و شرفش را از دست بدهد و همچون کالایی خرید و فروش شود، زندگی دیگر چه ارزشی دارد؟ چگونه می‌شود دو شاهزاده که در بزرگ‌ترین و پرشکوه‌ترین کاخ‌های پادشاهی بزرگ شده‌اند و مدام در ناز و نعمت بوده‌اند، از آن‌ها درخواست کرد که به زندگی بردگی راضی شوند؟ آن زندگی که در آن انواع و اقسام ذلت هست و به آنان تلقین کند که خیرشان در آن است تا مرگ به سراغشان نیاید و از باقیمانده غذاهای سفره محروم نشوند!

او با زبانش آنان را راضی کرد، به این امید که بعد از مدتی به آغوش سلطان جلال‌الدین باز گردند. اگر حقیقت را بفهمند و رؤیای زیبا برباد شود چه حالی خواهند داشت. آن‌ها نمی‌توانند از چنگ بردگی بگریزند و از قید بندگی آزاد شوند. بدتر این‌که آن دو شاهزاده از کودکی با هم انس گرفته‌اند و با هم بزرگ شده‌اند و هیچ‌گاه از هم جدا نشده‌اند و طاقت دوری یکدیگر را ندارند و وقتی با برده فروش رفتند گمان کردند که همواره با هم و در کنار هم خواهند بود. تصور نمی‌کردند که شاید بازار برده فروشان آن دو را از هم جدا نماید و یکی به دست شخصی از شرق بیفتد و دیگری در دست شخصی از مغرب و به خاطر این‌که همیشه با هم بودند گمان می‌کردند که هرگز از هم جدا نخواهند شد و با هم زندگی خواهند کرد و با هم می‌میرند. اصلاً به این فکر نیفتاده بودند که کسی هرچند قدرتمند باشد و آنان را شکنجه و عذاب دهد بیاید و به فکر جدایی آن‌ها از هم باشد. چون این کار غیر ممکن است. آن دو نمی‌دانستند که برده فروش‌ها به این انس و الفت اهمیتی نمی‌دهند و برای این دوستی طولانی و محبت برادری ارزشی قائل نمی‌شوند. آن‌ها فقط به پول اهمیت می‌دهند و به هر طرف می‌روند که سود و نفعی در آن باشد. پس اگر یک نفر آن دو را خرید یک اتفاق شگفت‌انگیز و تصادفی عجیب است، نه به این خاطر که آن دو با هم و در کنار هم باشند.

تمام این افکار به دل دردمند پیرمرد خطور کرد، دردی جان‌کاه وجودش را فراگرفت، از زندگی خسته شد؛ آرزو داشت مرگ به سراغش بیاید و او را از اندوه و رنج نجات دهد. چند روز گذشت و لب به غذا نزد تا اینکه ضعیف و ناتوان شد. یک شب به شدت تب کرد و تمام شب هذیان می‌گفت و صبح دیدند که به پیکری بی‌جان تبدیل شده است. او را با همان لباس‌هایش دفن نمودند و رویش خاک ریختند.

شیخ سلامه‌ی هندی مرد و وقتی مرد به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که آقا و ولی‌نعمتش، سلطان جلال‌الدین بن خوارزم‌شاه، چند روز بعد از مرگ وی در همین کوه جان خواهد داد و کمی دورتر از او دفن خواهد شد. درحالی‌که ساکنانش با آن بیگانه و دوستی در میان آنان ندارند.

فصل ششم

تاجر، قطز و گلنار را به «حلب» برد و با آنان در منزل یکی از آشنایانش اقامت نمود. او لباس‌های نو به تن آنان نمود و آنان را مجبور به انجام کاری ننمود. آنان را در خانه زندانی نکرد، بلکه آنان را آزاد گذاشت که به دل‌خواه خود به وسط محله بروند. در طول راه با آنان مهربان بود و به آنان غذا می‌داد و برای سوار و پیاده شدن به آن دو کمک می‌کرد و با آنان صحبت، درد دل و بازی می‌کرد و با قصه‌ها و نکته‌ها به زبان فارسی سرشان را گرم می‌کرد تا اینکه آن دو به او علاقه پیدا کردند و اضطراب و نگرانی آنان کم شد و به دیده‌ی یک دوست به او نگاه می‌کردند، نه مالکی که آنان را با پولش خریده است.

تاجر برده‌ی دیگری هم سن و سال آن دو داشت که پیپرس نامیده می‌شد. او رفتار تند و خشنی با او داشت و او را می‌زد و در منزل زندانی می‌کرد و اجازه نمی‌داد مثل آن دو آزاد باشد. آنان در ابتدا از رفتار تاجر شگفت‌زده شدند که چگونه با آنان خوش رفتاری می‌کند و این‌گونه بر این پسر بچه سخت می‌گیرد؟ ولی وقتی پیپرس و سرکشی و بد اخلاقی او را شناختند شگفتی آنان از بین رفت. او همواره در صدد نافرمانی بود. آنان دریافتند که آقایشان رفتار حکیمانه‌ای دارد و با هرکس طوری رفتار می‌کند که سزاوار آن است. با این وجود، دل آن دو به حال این پسر بچه‌ی قبیح‌الجای بور که مکر و حيله از چشمان آب‌اش می‌بارید، می‌سوخت. قطز به دور از دیدگان ارباب به او نیکی می‌کرد و بخشی از غذا و شیرینی خود را به او می‌داد و آن پسر بچه درجا همه را می‌بلعید و از این رهگذر دوستی محکمی در میان آن دو برقرار شد. اما گلنار با وجود این‌که دلش به حال وی می‌سوخت، ولی از او گریزان بود و چشمان دوست‌داشتنی‌اش تحمل نگاه‌هایش را که مثل تیر تیز بود نداشت.

چند روزی نگذشت که وقت بازار «حلب» فرا رسید، روز چهارشنبه‌ی هر هفته مردم از تمام شهرها و روستاهای «شام» به «حلب» می‌آمدند تا معامله و خرید و فروش کنند و سود ببرند. بازار در میدان وسیعی برگذار می‌شد، چادرها و خیمه‌های بزرگ را برپا می‌کردند و بازار به چند بخش تقسیم می‌شد. بخشی به حبوبات و

غله جات اختصاص داشت، بخشی به پارچه و لباس های پشمی، پنبه ای، کتان و ابریشمی. بخشی به ظروف، چراغ و سایر وسایل منزل. بخشی به ادویه جات، عطر، روغن و تقویت کننده ها. بخشی به کنیزان و غلامان و بخشی به اسبان و چهارپایان تا آخر و هر بخش بازار نامیده می شد. مثل بازار غله جات، بازار برده فروشان، بازار اسبان و به همین ترتیب تا آخر.

صبح روز چهارشنبه تاجر دستور داد که هر سه برده اش حمام کنند و لباس های جدید به تن آنان نمود و موهایشان را مرتب کرد، عطر به آنان زد و آنان را به بازار بزرگ برد. پیرس نمی رفت و تاجر دستش را گرفته بود و او را می کشید و او را دشنام می داد. قطر و گلنار را آزاد گذاشته بود، آنان با خوشحالی به گمان این که برای تماشای این مراسم بزرگ می روند به راه افتادند تا به بازار برده فروشان رسیدند. خیمه های بزرگی پر از کنیزان و غلامان سفید، سیاه و رنگ های دیگر بود و روی سر هر دسته دلالی بود که فروش آنان را به عهده داشت. دلال به برده ی مورد نظرش دستور می داد که روی سکو برود و آنگاه با کلمات موزون به بیان محاسن برده می پرداخت تا مشتریان جلب شده و برده را بخرند. دلال ها در این زمینه مهارت خاصی داشتند و عده ای از آن ها از شاعران کمک می گرفتند تا برایشان قطعه هایی در وصف کنیزان و غلامان بسرایند و آنان در هنگام فروش، قطعه ای متناسب با برده انتخاب کرده و می خواندند. این دلال، یک برده ی ترکی خوش سیما را روی سکو نهاده و چنین جار می زند:

این پسر قشنگ را	بخـر، بـذار درنـگ را
چون بخری پس ندی	نبینـی از او بـدی
مطیع و فرمان بره	از زر سـرخ بهتـره
دلال دیگر برده ای سیاه نوبی (سرزمین «نوبه» در سودان) را روی سکو نهاده و چنین جار می زند:	

بخـر تو این «نوبی» را	جـوان بـه این خـوبی را
مثل شب سیاهه	دندونش مثل ماهه
بازو و زورش ببین	می زنه پشت بر زمین
از هر انگشش هنر	می بـاره ای بـرادر
بـرای خـانواده	مـورد اعتمـاده
بـر کـه مجانیـه	عـبـر حـراجیـه

در گوشه‌ی دیگری از خیمه‌ها، دلالی کنیزکی ترکی زیبارو را در معرض فروش گذاشته و جار می‌زند:

مثـل پـری و حـوره	گـویـی ز نـسـل نـوره
آمـده اسـت از بـهشـت	قشـنـگ و نـیکـو سـر شـت
نـگـاه کـنـید بـه ایـن مـاه	دـر شـب تـار و سـیـاه
چشـمـو بـیـن چـه زیـبـاسـت	قـامـت و قـد چـه رـعـنـاسـت
شـاخ دـر خـت بانـه	خـوش بـو چـو عـنـبـرانـه
بـخـر تـا خـوشـبـخت بـشی	چـو شـاه بـر تـخت بـشی

آن سوی دیگر، دلال کنیزکی رومی بور را در معرض فروش گذاشته و جار می‌زند:

ایـن زیـبـارو رو بـخـر	رومـیـه زودتـر بـبـر
مـوهـاش طـلایـی رنـگـه	بـرق مـی زنـه، قشـنـگـه
آب دـهـان چـون شـراب	چـهـره چـو یـاقـوت نـاب
رنـگ چـشـاش آبیـه	خـاکـی یـا افـلاکـیـه؟
بـاریکـه دـور کـمـر	تـازـه بـسـان سـحـر

وقتی برده فروش آن‌ها را به یکی از دلال‌ها تحویل داد، دلال آن‌ها را ورنداز کرد و دورشان چرخید تا اوصافشان را خوب بفهمد، سپس نام‌هایشان را در دفترش ثبت کرد و زیر هر اسم صفت، سن، اصل و کمترین قیمتی که صاحبشان می‌خواست ثبت کرد و آنان را روی حصیر در میان دیگر بردگان نشانند.

پیپرس با اعتماد به نفس کامل نشست و هیچ اثری از ناراحتی و نگرانی در او نبود. او با نگاه‌های تیزش به مردم نگاه می‌کرد، وقتی برده‌ای سیاه یا کنیزی بد چهره یا غلامی قبیح الخلق می‌دید به او می‌خندید و او را به قطز نشان می‌داد و به نگاه‌های تند و پی در پی دلال اهمیتی نمی‌داد. دلال هم اخم‌هایش را درهم می‌کشید تا او را بترساند، ولی پیپرس زبانش را برای او در می‌آورد و ابروهایش را برایش حرکت می‌داد. قطز و گلنار خیلی گرفته بودند و نمی‌فهمیدند چه چیز پیرامونشان می‌گذرد. آن‌ها فکر می‌کردند خواب می‌بینند نه بیدارند، ولی به یاد آوردند که دزدان آن‌ها را ربودند و به برده فروش فروختند و هنوز شک داشتند که تاجری که آن‌ها را تحویل دلال داده، همان مردی است که از روز اول با آن‌ها خوش رفتاری می‌کرد و مهربان بود. اشک در

کاسه‌ی چشمانشان حلقه زده بود و چشمانشان را دزدکی با گوشه‌ی لباس‌هایشان پاک می‌کردند و اگر از اظهار ضعف در میان بقیه و این‌که از دوست بازی‌گوش و خنده‌رویشان کم‌تر بیاورند نبود، اشک‌هایشان بر گونه‌ها سرازیر می‌شد.

زمان به کندی می‌گذشت، آن دو دیدند که چگونه کنیزان و غلامان در معرض فروش قرار می‌گیرند و خریداران مثل کالا آنان را پشت و رو می‌کنند و هرکه را انتخاب کنند می‌خرند و قیمتش را می‌پردازند و آن را با خود می‌برند و هر کسی مشتری ندارد ناامیدانه به روی حصیر برمی‌گردد تا این‌که نوبت آن دو و پیپرس رسید.

دلال اول پیپرس را روی سکو نهاد. لباس‌هایش را در آورده بودند و فقط عورتش پوشیده بود. او با ساق‌های باریک، سینه‌ی پهن و بازوهای برجسته، به چپ و راست نگاه می‌کرد. دلال با دست به شکم و پشتش می‌زد و می‌گفت:

این نوجوان را بخر	ضـرر نـداره بـ
محافظ سـرورش	مـدافـعش، یـاورش
دشمن از او کند دور	هم زور داره هم غـرور
آینده‌اش درخشان	جنگـاوری قهرمـان
شجاع و بی‌باک و تیز	چو شیر می‌زند خیز

مردی که از قیافه و لباسش معلوم بود که تاجری مصری است پیش آمد و او را خرید و دلال صد دینار نقره از او گرفت. برده فروش امید نداشت که او را بیشتر از پنجاه دینار بفروشد، وقتی که دلال دید که تاجر مصری او را زیر نظر دارد و خریدارش است قیمت را بالا برد تا به صد دینار رساند و به این ترتیب علاوه بر مزد دلالی نصف مبلغ مازاد بر قیمتی که مالک مشخص کرده بود - یعنی بیست و پنج دینار - نیز به او می‌رسید. دلال از این معامله بسیار خوشحال شد، بنابراین تاجر مصری را تشویق کرد و به او گفت: او را بردار... خدا به تو برکت دهد، مواظب این بچه‌ی خبیث باش که خیلی خطرناک و نافرمان است.

پیپرس عربی بلد نبود، فقط چند کلمه‌ای می‌فهمید، ولی از حرکات و ارشادات دست و آهنگ صدای دلال منظورش را فهمید، بنابراین با غرور روی سکو رفت و به قدرت‌نمایی پرداخت و با غرور از سکو پایین آمد و به طرف آقای جدیدش رفت. او طوری گام بر می‌داشت که گویی می‌خواهد زمین را پاره کند. تاجر مصری بعد از خرید پیپرس آنجا را ترک نگفت، بلکه در جایش نشست و به دو کودک نورانی نگاه می‌کرد،

گویا می‌خواست آن‌ها را بخرد یا ببیند که قیمتشان چه قدر است. وقتی دلال می‌خواست آن دو را عرضه کند ازدحام مردم زیاد شده بود. در میان حاضران مرد خوش‌سیمایی از «دمشق» بود که آثار نعمت و رفاه در چهره‌اش هویدا بود. موه‌های سفید سر و ریشش بر وقار و هیبتش می‌افزود. او صبح زود به بازار برده فروشان آمده به حلقه‌های همه‌ی دلال‌ها سر زده و بردگان را ورنانداز کرده بود و وقتی پسر بچه یا دختر بچه‌ای را می‌دید می‌ایستاد و خوب به او نگاه می‌کرد تا به حلقه‌ی دلال ما یعنی حافظ واسطی رسید.

به محض اینکه چشمانش به قطز و گلنار افتاد قلبش طپید و با خود گفت: بالاخره مطلوبم را یافتم.

او لختی درنگ کرد و به آن دو کودک خیره شد و هرچه بیشتر به آن‌ها نگاه می‌کرد علاقه‌اش به آن‌ها بیشتر می‌شد. سپس یک‌بار به حلقه‌های دیگر سر زد، گویی می‌خواست به خود ثابت کند که بهتر از آن‌ها را پیدا نمی‌کند. یا می‌خواست که نگاه‌ها را از خود دور سازد، به ویژه نگاه دلال را تا متوجه علاقه‌اش به آن‌ها نشود و در نتیجه قیمت آن‌ها را بالا نبرد. سپس به آن حلقه بازگشت و در جایی که بتواند آن دو را ببیند نشست. او طوری که مردم متوجه نشوند به آن‌ها نگاه می‌کرد و منتظر بود که زمان عرضه‌ی آن‌ها فرا رسد.

دیری نپایید که قطز و گلنار متوجه این پیرمرد خوش‌سیما و نگاه‌های او از میان دیگر نگاه‌ها که به برده‌های عرضه شده نگاه می‌کردند و از حرف‌های موزون و نکات لطیف دلال فصیح لذت می‌بردند، شدند.

آن دو هر از گاهی دزدکی اشک خود را پاک می‌کردند، ولی این کارشان از نگاه شیخ خوش‌سیما که آن‌ها را زیر نظر داشت مخفی نبود. در ابتدا از نگاهش نگران شدند و فکر کردند که مراقب آن‌هاست تا ببیند که چه چیزی را از مردم پنهان می‌کنند و شاهد ذلت و خواری آن‌ها در آنجا باشد، ولی دیری نپایید که متوجه خوبی گویای چهره‌اش و مهر سرشار چشمانش شدند و به احساسش نسبت به خود پی بردند، سپس به او علاقه‌مند شدند و نگاه‌هایش را با نگاه‌های محبت‌آمیز و اطمینان بخش پاسخ دادند. مرد احساس آنان را فهمید و شادی در چهره‌اش هویدا شد و اگر مردم نبودند به طرفشان می‌رفت و آن دو را در آغوش می‌گرفت، آن‌گونه که پدر فرزندان را بعد از فراق طولانی در آغوش می‌گیرد. احساس آن دو در موردش شبیه

احساس او بود. آن‌ها احساس کردند که او دوستشان است و از راز بدبختی‌شان باخبر است و آمده تا آنان را نجات دهد. از کجا معلوم که او فرستاده‌ی پدرشان، سلطان جلال‌الدین نباشد که بعد از فراغت از جنگ با مغول‌ها او را دنبالشان فرستاده است. مگر شیخ سلامه‌ی هندی به آنان وعده نداد از کوه در مورد آنان با سلطان مکاتبه می‌کند؟ آن دو همزمان این افکار را در سرشان می‌پروراندند، گویا در یک میدان با هم مسابقه می‌دهند. تعجبی ندارد، چون آنان با هم بزرگ شده بودند و آن قدر با هم انس گرفته بودند که هر کدام ما فی الضمیر دیگری را می‌دانست، گویی با یک قلب احساس می‌کنند. آن دو با بی‌صبری منتظر بودند تا نوبتشان برسد و برای فروش عرضه شوند و تردید نداشتند که پیرمرد آن‌ها را می‌خرد و به قیمت بالا اهمیت نمی‌دهد. آن‌ها مشتاق شنیدن رازش بودند، البته بعد از این‌که آنان را بخرد و از آن بازار که کرامت‌شان را جریحه دار و آنان را خوار و ذلیل نموده، ببرد.

بعد از فروش پیپرس، دلال دید که مردم برای دیدن دو کودک ازدحام کرده‌اند. آن‌ها گمان می‌کردند که آن دو برادر و خواهرند، چون خیلی به هم شبیه بودند و خونشان یکی بود. دلال در مقابل آن‌ها ایستاد و نمی‌دانست با کدام یک شروع کند. او عادت داشت که با کم ارزش‌تر شروع کند تا مردم در حلقه‌اش باقی بمانند و منتظر باشند تا ببینند چه کسی نفر بعدی را انتخاب می‌کند. او حیران بود که کدام یک را جلو بیندازد، چون هنوز مطمئن نبود که کدام‌یک ارزشمندتر است. ولی قطز سرگردانی‌اش را شکست و برخاست و روی سکورفت. دلال هم اعتراض نکرد. صورت قطز از خجالت به قدری سرخ شده بود که نزدیک بود خون از آن بیرون بیاید. همان‌طور که مردم به او نگاه می‌کردند جار زد:

ایـن نوجـوان را بـخـر	بـهتـر هـ از سـ
از ظـاهرش نـمـایـان	بـود ه ز نـسـل شـاهـان
حـیا و شـرمش بـیـن	صـادق و نـیـک و اـمـین
هـوش زیـاد، عـمـر کم	بـسـان قـطـره و یـم
شـجاعتش بـی نظـیر	بـی با کـه مـانـند شـیر
اـمـید بـی پـسـرها	بـه سـوی او نظـرها
دایـم بـه فـکر کـاره	بـاعـث افتـخـاره
اگـر نـبـودی نـیـاز	کـه مـی فـروخت اـین «ایـاز»

هنوز دلال حرف‌هایش را تمام نکرده بود که علاقمندان برای خریدنش هجوم آوردند و هریک در صدد به دست آوردنش بود. آن‌ها در بالا بردن قیمتش با هم مسابقه می‌دادند تا به دویست و هفتاد رسیدند. شیخ دمشقی سیصد دینار کامل پیشنهاد کرد و کسی جرأت نکرد قیمت را بالاتر ببرد. دلال هم او را به شیخ دمشقی تحویل داد و به او تبریک گفت. پسر با خوشحالی به طرف آقای جدیدش رفت و نزدیکش ایستاد و خدا را شکر کرد که کسی دیگر او را به چنگ نیارود.

پیرمرد برای اینکه دلش را به دست بیاورد چند سخن خوب به او گفت. قطز نفهمید که چه می‌گوید، ولی دریافت که به او محبت می‌کند. او دوست داشت که زبان عربی می‌دانست تا جوابش را بدهد. پس به یک لبخند بسنده کرد. دلال بیشتر از این به آن‌ها مهلت نداد و دست گلنار را گرفت و روی سکو برد و توجه آن دو و بقیه‌ی مردم به او معطوف شد. گونه‌های گلنار مثل گل سرخ شده بود و به قطز و آقایش نگاه می‌کرد. گویی از او می‌خواست که او را بخرد و به کسی دیگر اجازه ندهد که او را به چنگ بیاورد. اهتمام مردم به گلنار بر دلال مخفی نماند، به ویژه اهتمام شیخ دمشقی، او می‌توانست او را بر شیخ دمشقی عرضه کند و زحمت جار زدن را به خود ندهد، ولی نخواست که عادتش را بر هم بزند و نتوانست که از بیان محاسن این دخترک بسیار زیبا سکوت نماید، پس جار زد:

قطره‌ای از شبنمه	آگه بگی گل کمه
ماه شبه، چو نوره	تو گووی از بلوره
از سیم و زر بهت‌ره	خیلی با ارزش‌ت‌ره
زیبا و بی‌نظیر	نازک‌تر از حریر
دختر خسروانه	شیرین و خوش‌زبان‌ه
آگه وزنش بسدی زر	نمی‌کنی تو ضرر
برنده است خریدار	بسه او کند افتخار

مردم در خریدنش سبقت گرفتند، ولی مرد دمشقی مزایده را بالا می‌برد تا به سیصد دینار رسید و تصمیم گرفته بود که از این مبلغ بالاتر نرود و نزدیک بود که او را برای رقیبش که ده دینار بالاتر برد رها کند که نگاهی به قطز انداخت و دید که پیشانی‌اش درهم کشیده شده و لب‌هایش خشک شده و از شدت اضطراب به هم می‌خورد، اشک‌های چشمانش از او خواش می‌کرد که مبلغ را بالا ببرد تا از دوستش

جدا نشود. دل شیخ به حالش سوخت و مهربانی بر او غلبه پیدا کرد و یک‌باره چهل دینار بالاتر برد تا راه را بر رقیبش ببندد. رقیب که دید نمی‌تواند با او رقابت کند مبلغ را بالاتر نبرد. وقتی دلال اعلام کرد که گلنار به شیخ دمشقی فروخته شد پسر خیلی خوشحال شد. شیخ دمشقی سیصد و پنجاه دینار برای گلنار به دلال داد و هر دو را با خود برد. آن‌ها از خوشحال باور نمی‌کردند که از خطر جدایی نجات یافته‌اند.

فصل هفتم

آن‌ها نزد آقای جدیدشان، شیخ غانم مقدسی، در محله‌ی قصابین «دمشق» سکونت نمودند. در کاخ بزرگش که در وسط باغ پر از درختان تاک، انجیر، سیب و زیتون بود. شیخ غانم مقدسی یکی از اعیان و سرشناسان انگشت شمار «دمشق» بود. املاک بزرگ و زمین‌های پهناوری از پدران‌ش به ارث برده بود. او مرد خوبی بود و صدقه را دوست می‌داشت و در مجالس علم شرکت می‌کرد. او پیر شده بود و به‌جز یک پسر به نام موسی فرزندی نداشت؛ پول زیادی خرج تربیت و تهذیبش کرده بود تا شخص صالحی شود و نامش را زنده نگه دارد و جایش را در خانواده پر نماید، ولی موسی بر خلاف خواسته‌ی پدر، فاسد، شراب‌خوار، قمارباز و همنشین دوستان فاسد و دیوانه بار آمد. پدرش کوشید که به هر وسیله شده او را از این راه باز دارد، ولی نتوانست. موسی هر روز سرکش‌تر و عاصی‌تر می‌شد و پدر از اصلاحش ناامید گشت. پس او را آزاد گذاشت تا هر کاری که می‌خواهد بکند و فرض را بر این گذاشت که پسری ندارد و اگر مادرش و شفاعت وی نبود او را از خانه طرد می‌کرد و خود را از ننگ او راحت می‌نمود، ناامیدی از پسر او را بر آن داشت که پسر بچه‌ای سالم و فرمان‌بردار بخرد، شاید او را به فرزندی گرفته، به او اعتماد نموده و با او انس بگیرد و در او نیکی و درستی‌ای را ببیند که در پسرش ندیده است. مدتی در بازارهای برده فروشان دنبال پسری که می‌خواست می‌گشت تا گم‌شده‌اش را در قطز یافت و بی‌درنگ او را خرید. چون نیکی و جوانمردی را در سیمایش مشاهده کرد و وقتی گلنار را دید مناسب دید تا او را هم بخرد و به دختری بگیرد و او و همسر پیرش با وی انس بگیرند.

به خواست خدا فراست پیرمرد در مورد دو کودک درست در آمد و هنوز چند روز نگذشته بود که به اخلاص و علاقه‌ی شدیدشان به خود پی برد، او هم آن‌ها را دوست داشت و قدرشان را می‌دانست و در نگهداری و مواظبت از آن‌ها مبالغه می‌نمود و کسی را موظف کرد که زبان عربی را به آن دو یاد دهد و آن دو به خاطر ذکاوت و تیزهوشی، عربی را در مدت اینه کوتاهی یاد گرفتند و در آن مهارت پیدا کردند.

در این هنگام خبر مرگ چنگیزخان خونریز در زادگاهش و این که قومش که با سلطان جلال‌الدین می‌جنگیدند وقتی خبر مرگش را شنیدند دست از جنگ با مسلمانان کشیدند و برگشتند، در همه جا پخش شد و مردم از این خبر بسیار خوشحال شدند و ترس و وحشتشان از بین رفت و خدا را شکر کردند که آنان را از شر این جنگجویان وحشی که هلاکت، نابودی، انتقام و عذاب را با خود به ارمغان می‌آوردند، نجات داد و هم‌چنین خبر قتل سلطان جلال‌الدین در کوه‌های اکراد به آنان رسید. برخی از مرگش دل‌شاد شدند، چون کارهای منکری در سرزمین ملک اشرف کرده بود و عده‌ای ناراحت شدند چون او و پدرش با مغول‌ها جنگیدند و جلو حمله‌هایشان به سرزمین‌های اسلامی را گرفتند.

این اخبار در «دمشق» منتشر شد و نقل مجلس و شب‌نشینی مردم گردید. مردم وقایع جلال‌الدین و خوارزم‌شاه با مغول‌ها و بدبختی‌هایی که به روز خانواده‌های آن دو آمد تا اینکه ملک‌شان از میان رفت و قدرتشان فرو پاشید و کسی از خانواده‌هایشان باقی نماند را تعریف می‌کردند. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که دختر جلال‌الدین و خواهر زاده‌اش در یکی از کاخ‌های شهر بزرگشان و نزد یکی از اعیان و سرشناسان زندگی می‌کنند. قطز و گلنار از مرگ جلال‌الدین اندوهگین شدند. آن‌ها به خود امید می‌دادند که به او باز می‌گردند، ولی امیدشان نسبت به او قطع شد و یقین کردند که تا آخر در بند بردگی باقی می‌مانند. چیزی که باعث دل‌گرمی آن‌ها شد و اندوهشان را کم‌تر کرد، نیکی و احسان آقایشان به آن‌ها بود و این باعث شد که به زودی غم و غصه‌ی خود را فراموش کنند.

سال‌ها به سرعت سپری شد و حوادث و اتفاقات در پی هم آمد و بیشتر از ده سال از حضورشان در خانه‌ی شیخ غانم مقدسی گذشت، آن‌ها در خلال این سال‌ها رشد کردند و بزرگ شدند و قطز مردی و گلنار زنی شد. انس و الفت نیز با آنان رشد می‌کرد و از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر منتقل می‌شد تا به عشق و محبت رسید. احساس سعادت و خوشبختی آنان را دربر گرفت و هرگز چنین احساسی نداشتند که نعمت پادشاهی و گرفتاری‌ها و بدبختی‌های بعد از آن را از یادشان ببرد و دنیا در نظرشان بوستان، نهر، گل، غنچه و پرتوهایی از نور و وزش‌هایی از نسیم فجر گردید که همه روزهایش اصیل و همه‌ی شب‌هایشان سپیده دم بود!

سرورشان، شیخ و همسرش از این پیوند پاک و طاهر باخبر بودند و آن را مستحکم‌تر نمودند و آن دو را زیر چتر مهر و محبت خود قرار دادند و به آنان وعده دادند که وقتی فرصتی به دست آید و بیماری فلج شیخ که به آن مبتلا شده بود تخفیف یابد آن دو را به نکاح هم درآورند؛ وقتی بیماری‌اش به طول انجامید، تصمیم گرفت آینده‌ی آن دو را تضمین کند، بنابراین وصیت کرد بخشی از املاک و دارایی‌اش را به آن‌ها بدهند و اگر قبل از این که آنان را سر و سامان دهد بمیرد، آزادند.

در بهشتی که این دو محبوب زندگی می‌کردند، شیطانی بود که صفای آنان را به هم می‌زد و زهر می‌ریخت تا آنان را از آن بیرون کند. وقتی موسای فاسد و پست دید که قطز اعتماد پدرش را جلب کرده و پدر کلیده‌های خزانه و اداره‌ی اموال و املاک را به او سپرده، غیرتش برانگیخته شد. قطز صدقات و نفقات شیخ را در بین خویشاوندان و نزدیکانش توزیع می‌کرد و خریدهای کاخ را انجام می‌داد و خرج‌های خدمتکاران و بردگان را پرداخت می‌کرد و تمام دینارها و درهم‌ها در دست او بود. این بر موسی گران آمد و ناراحت بود از اینکه پول تو جیبی‌اش را از دست برده‌ی پدرش بگیرد و کینه‌اش نسبت به قطز زیادتر شد؛ چون خیلی وقت‌ها به خاطر ول‌خرجی‌ها و فساد به پول نیاز داشت و به قطز متوسل می‌شد که بدون اطلاع پدرش بیشتر از مقرری‌اش به او بدهد و قطز زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: این مال سرورم است. من فقط یک امانت دارم و در امانت خیانت نمی‌کنم. از پدرت اجازه بگیر، اگر اجازه داد هرچه بخواهی به تو می‌دهم.

او قطز را تهدید می‌کرد و قطز اهمیتی نمی‌داد.

گلنار نیز از آزار و اذیت‌هایش در امان نماند. به شیوه‌های مختلف مزاحمش می‌شد و حرف‌هایی به او می‌گفت که از شرم، پیشانی‌اش عرق می‌کرد و گوش‌هایش سرخ می‌شد. وقتی مزاحمت‌هایش زیاد شد به بانویش شکایت کرده، مادرش او را سرزنش و توبیخ کرد و به او گفت که گلنار همسر قطز است و به هیچ وجه نمی‌تواند به او برسد و تهدید کرد که اگر دوباره مزاحمش شود مقرری‌اش را قطع کرده و او را از خانه طرد می‌نماید. این باعث افزایش غیرت و کینه‌اش نسبت به قطز شد. قطز به این جوان فاسد خوبی می‌کرد و دلش به حال وی می‌سوخت و آزارهایش را تحمل می‌نمود و به پدرش شکایت نمی‌کرد تا اذیت نشود و بیماری‌اش بیشتر نگردد و همواره او را نصیحت می‌کرد که دست از شراب‌خواری و فساد بردارد یا آن را کم‌تر کند و به او

و عده می‌داد که با پدرش صحبت کند تا از او راضی شود و مقرری‌اش را زیاد نماید. در مقابل کینه‌ی موسی نسبت به او زیاد می‌شد و جسورتر و سرکش‌تر می‌گشت.

بیماری شیخ غانم شدت گرفت و تمام کسانی که در قصر بودند نگران حالش شدند، مگر پسرش موسی. او از این امر خوشحال بود و اظهار داشت که با مرگ پدر همه‌کاره می‌شود و هرچه بخواهد با اموال و املاکش انجام می‌دهد. از قتل انتقام می‌گیرد و او را خوار و زبون می‌کند، گلنار را از او می‌گیرد و او را مجبور می‌سازد که هرکاری او می‌خواهد انجام دهد. وقتی یقین کرد که وفات پدرش نزدیک شده پا را از حد فراتر گذاشت و با هم پیالگانش در کاخ شراب می‌نوشید و بدمستی می‌کرد تا این‌که یک شب مادرش از او به تنگ آمد و به او دستور داد که از منزل خارج شود. او گوش نکرد و مادرش را دشنام داد و وقتی مادر پافشاری کرد به او حمله کرد تا او را کتک بزند که قتل رسید و او را دور کرد و در را به روی او و دوستانش که مست بودند بست. او نمی‌دانست چه می‌گوید. یک‌بار مادرش را دشنام می‌داد و یک‌بار پدرش را لعنت می‌کرد و به قتل ناسزا می‌گفت و تمام شب چنین بود تا شراب او و دوستانش را از پای درآورد.

شیخ غانم مقدسی بعد از صرف عمری طولانی در کارهای خیر، تقوا، نیکی به فقرا و مساکین و انفاق به یتیمان و بیوه‌گان جان سپرد. مردم برایش گریه کردند و بر فقدانش تأسف خوردند و برایش طلب آموزش نمودند و وقتی پسرش موسی را به یاد می‌آوردند بر آن‌ها سخت می‌آمد که از این مرد صالح این پسر فاسد به جا بماند.

قتل و گلنار پدر دلسوز و مهربانی را از دست دادند. آن‌ها به شدت گریستند و با تمام وجود با همسر پیرش ابراز همدردی نموده و به خدمتش پرداختند و به خاطر او ضرب و شتم موسی را تحمل نمودند؛ چون بعد از وفات شیخ غانم به آزار و اذیت و شکنجه‌ی آنان پرداخت و با دست و زبان به قتل حمله می‌کرد و آن‌ها به احترام سرور از دست رفته‌ی خود و همسر عزادارش جوایش را با صبر و سکوت می‌دادند و منتظر بودند که زمان عزاداری سپری شود و برای ازدواج با هم کاخ را ترک گویند و به جای دیگری بروند و در آنجا زندگی خوب و آرام خود را شروع نمایند. سرورشان ترتیب همه چیز را برایشان داده بود.

آنان نمی‌دانستند که موسی برایشان توطئه چیده و با گروهی از فقه‌های سوء ارتباط برقرار نموده و آن‌ها وصیت پدرش را در مورد آزادی قتل و گلنار و املاکی که برایشان

وصیت کرده باطل نموده‌اند. موسی خبر ابطال وصیت و باقی ماندن آن‌ها در قید بندگی را آورد. چه قدر برایشان سنگین بود که در یک چشم به هم زدن تمام آمال و آرزوهایشان بر باد شود و نه اینکه به سرپرستی سرورشان شیخ صالح برگردند؛ چون این برایشان قابل تحمل بود، بلکه به ملکیت فاسق و ظالمی در آیند تا آنان را آزار و اذیت کند و از آنان انتقام بگیرد.

وقتی پیرزن فهمید که پسرش با آنان چه کرده از کارش خشمگین شد و او را لعن و نفرین کرد و به آنان دلداری می‌داد که از آن دو حمایت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که موسی به آنان گزند برساند و به آنان وعده داد که در وقت تقسیم میراث سعی می‌کند که در سهم او بیفتند، سپس آنان را آزاد می‌کند تا با هم ازدواج کنند و مبلغی برایشان در نظر می‌گیرد تا با آن زندگی کنند.

موسی از تصمیم مادرش باخبر شد، پس تقسیم میراث را به تأخیر انداخت تا مانع وی شود و در خلال این مدت گلنار را به سوی کام‌جویی با خود دعوت می‌کرد و به او می‌گفت: تو اکنون به من تعلق داری و نمی‌توانی از کام‌جویی با من امتناع کنی. گلنار از او فرار می‌کرد و به بانویش پناه می‌برد و پیرزن از او حمایت می‌کرد.

برخی اوقات نزدش می‌آمد و با مهربانی می‌گفت: تو را به همسری برمی‌گزینم و بانوی این کاخ خواهی شد. امر و نهی این کاخ را به تو می‌سپارم و قطز برده‌ات خواهد بود، ولی جواب او سکوت و اعراض بود.

وقتی این امر به درازا کشید و از رضایتش ناامید شد، آتش خشمش شعله‌ور گردید و قسم خورد که او را از قطز جدا می‌کند و از آن‌ها انتقام می‌گیرد. او نزد وصی پدرش رفت و ادعا کرد که گلنار باعث جدایی و درگیری میان او و مادرش است و اگر این کنیز خبرچین را بفروشد او قول می‌دهد که با مادرش خوش‌رفتاری کرده و از او اطاعت و فرمان برداری کند. او بر امر فروش گلنار خیلی اصرار کرد و دلالی با خود برده بود که خریداری برای کنیزک بیاورد و در مقابل این کار برایش مبلغی قرار داده بود، وصی هم کنیزک را به دلال فروخت و دلال او را به یک مصری فروخت.

مادر موسی از فروش گلنار که بدون اطلاعش انجام گرفته بود غافل گیر شد. وصی را به خاطر این کار سرزنش نمود و اصرار کرد که معامله را فسخ کند، ولی او معذرت خواهی کرد و گفت که این کار از دست او خارج است، مگر اینکه مرد مصری را راضی کنند. پیرزن به او دستور داد که مبلغ بالاتری برایش پیشنهاد کند و او را پس بدهد،

ولی موسی با مرد مصری شرط بسته بود که به هیچ وجه او را پس ندهد و او هم پیشنهاد را نپذیرفت و اصرار کرد که کنیزش را می‌خواهد، وصی هم چاره‌ای جز تحویل کنیز به او نداشت. وقتی گلنار فهمید که به زودی به ارباب جدیدش تحویل داده می‌شود بسیار گریست و لباس‌های بانویش را چسبید و از او خواهش کرد که او را تحویل ندهد و به او گفت: بانوی من! مرا بکش و به آن‌ها تحویل نده. پیرزن او را به سینه‌اش چسباند و درحالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت: گلنار! می‌دانی که کاری از دستم ساخته نیست، به خدا سوگند! تو را از دخترم بیشتر دوست دارم و سعی کردم که تو را نگه دارم، ولی چه کار کنم. آن‌ها بدون اطلاع تو را فروخته‌اند. خدا پسر مرا لعنت کند، چه قدر مرا عذاب و شکنجه می‌دهد. کاش عقیم بودم و او را نمی‌زاییدم! یا کاش او را سقط می‌کردم! این پسر عاق دست از سرم بر نمی‌دارد تا مرا نزد پدرش بفرستد. من در برابر تو ای موسی خدا را دارم. در برابر تو خدا را دارم!

قطز ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌گریست. وقتی دید که موسی با دلال و دار و دسته‌اش می‌آیند اشکش را پاک کرد و همان طور ایستاد، گویی تمثالی از سنگ است. وقتی گلنار آن‌ها را دید و دریافت که چاره‌ای جز رفتن با آن‌ها را ندارد، لباس‌های بانویش را که آه و ناله می‌کرد و حسرت می‌خورد رها کرد و به سوی محبوبش قطز رفت و دست‌هایش را باز کرد و هم دیگر را در آغوش گرفتند، مدت طولانی در آغوش هم بودند و بوسه‌های وداع را رد و بدل کردند و گرمای آتش عشق و شعله‌های تأسف را در آن بوسه‌ها نهادند.

نفس‌ها و اشک‌هایشان مخلوط شده بود و پیرامون‌شان را از یاد برده و در عشق و مستی غرق شده بودند. ناگهان صدای موسی آن‌ها را از عالمشان بیرون آورد که با شدت و حسرت فریاد می‌زد: از هم جدا شوید ای خائن‌ها! او را رها کن ای برده‌ی پست فطرت!

قطز نگاهی به او انداخت که قلبش فرو ریخت، ولی او خود را نگه داشت و آب دهانش را فرو برد و گفت: دیگر در آغوش گرفتن وی به درد نمی‌خورد. تو دوباره او را نخواهی دید.

قطز دست محبوبه‌اش را گرفت و از گردنش جدا کرد و به او گفت: تو را به خدا می‌سپارم ای محبوبه‌ام! تو را به خدا می‌سپارم ای گلنار! خداوند به حول و قوت خود ما را به هم می‌رساند.

گلنار همان‌طور که از او دور می‌شد به او می‌گفت: تو را به خدا می‌سپارم ای محمود! تو را به خدا می‌سپارم ای محبوبم! سپس نزد بانویش رفت و همان‌طور که گریه می‌کرد شروع کرد به بوسه زدن بر سرش و آن را از اشک‌هایش خیس کرد. پیرزن انگشتانش را با دهن می‌گزیذ و گریه می‌کرد. در اینجا قطز قدم پیش نهاد و او را گرفت و گفت: بس است گلنار! بر خدا توکل کن و مردم را منتظر نگذار و اطمینان داشته باش که خداوند موجود است و هرگاه بخواهد می‌تواند ما را به هم برساند. موسی به دلالت اشاره کرد و گفت: او را بردار مرد و نگذار که وقت ما در اینجا بیهوده تلف شود.

دلالت هم دستش را گرفت و او را با خود برد و چشمان گلنار یک‌بار به بانویش نگاه می‌کرد و یک‌بار به محبوبش تا این که ناپدید شد. قطز همان‌طور ایستاده بود، گویی یکی از جمادات است، او به بانویش نگاه می‌کرد و او هم به قطز نگاه می‌کرد تا این که موسی در پی دلالت و دار و دسته‌اش رفت. در اینجا گریه بر قطز غلبه کرد و به بانویش نزدیک شد و بر سر و دستش بوسه می‌زد و می‌گفت: از تو تشکر می‌کنم بانوی من! ای بانوی نیکوکار! تو تمام سعی خود را کردی و این پیشامد هیچ ربطی به تو ندارد.

پیرزن به او گفت: خدا به تو نیکی کندا پسر! تو به منزله‌ی پسر هستی. اگر می‌خواهی تو را آزاد کنم تا به هر جا که دوست داری بروی. قطز گفت: بانوی من! خدمت تو برایم کافی است، ولی من می‌ترسم که موسی مزاحم شود و اکنون که صبرم تمام شده به او گزندی برسانم و این باعث ناراحتی تو شود.

پیرزن گفت: پناه بر خدا که به خاطر موسی از تو ناراحت شوم، اگر او را بکشی مرا از دستش راحت می‌کنی.

قطز گفت: شایسته نیست که به پسر مولایم که مرا گرمای داشت و به من نیکی کرد، گزندی برسانم.

قطز از خانم اجازه گرفت و نزد دوست صمیمی‌اش حاج علی فراش رفت. او شیخی صالح و در خدمت یکی از ثروتمندان و سرشناسان «دمشق» به نام ابن زعیم بود، او در کاخی نزدیک کاخ شیخ غانم مقدسی سکونت داشت. قطز خیلی به او سر می‌زد، آن‌ها با هم روی یک سکوی بزرگ که با شاخه‌های درختان پوشیده شده بود و در ورودی

باغ ابن زعیم قرار داشت می نشستند. قطز با او درد دل می کرد، از رنج‌هایش صحبت می نمود و درکارهایش با او مشورت می کرد. از هر دری با هم سخن می گفتند. حاج علی خیلی به قطز مهر می ورزید و او را خیلی دوست داشت. او با فراست قوی و حدس صادقش دریافته بود که این برده با این چهره‌ی زیبا و رفتار جوانمردانه رازی دارد که از همه‌ی مردم مخفی می کند. مدتی کوشیده بود تا پرده از روی راز دوست جوانش بردارد، ولی موفق نشده بود، ولی به مرور زمان گمانش تقویت شده بود. او حرف‌هایی را که در خلال صحبت‌ها از زیر زبانش کشیده بود کنار هم گذاشته بود و تصویر مبهمی از اصل این جوان ترسیم کرده بود.

او به قطز خوش آمد گفت و مثل همیشه روی سکو را فرش کرد و درگذشت آفایش را به او تسلیت گفت و به بیان مناقب و محاسن وی پرداخت. قطز از آزار و اذیت موسی بعد از وفات پدرش و فراق و جدایی محبوبه‌اش گلنار به او شکایت کرد و گفت دیگر از زندگی خسته شده است. حاج علی به او دلداری و امید داد.

در این هنگام موسی با شلاقی از در وارد شد. وقتی به آن دو نزدیک شد نگاه خشم‌آگینی به قطز انداخت و گفت: اینجا چه کار می کنی مرد؟ برو به کاخ و به کارهایت برس.

قطز جوابش را نداد و صورتش را برگرداند. خشم موسی شعله‌ور شد و شلاق را بالا برد تا بزند که قطز آن را در هوا گرفت. موسی نتوانست آن را از دستش بیرون آورد. قطز در اینجا به او گفت: اگر بخواهم تو را با همین شلاق می زنم. شخصی مثل تو ای مست شراب‌خوار نمی تواند چون منی را بزند. من به خاطر احترام خاطره‌ی پدرت از زدن تو صرف نظر می کنم.

موسی یک سیلی به پیشانی قطز زد، چهره‌ی قطز بر افروخت و با دو چشم که مثل آتش شعله می کشید به او نگاه کرد. قلب موسی پر از ترس شد و درحالی که قطز، پدر و جدش را سلب و لعن می کرد از آنجا رفت. قطز همان‌طور در جایش نشسته بود و شلاق موسی در دستش قرار داشت و چشمانش به سوی او بود تا موسی ناپدید شد. مدتی به همان حالت ماند، سپس صورتش را با دست‌هایش گرفت و خود را به زمین انداخت و شروع کرد به گریه کردن؛ دل حاج علی به حالش سوخت، با دست به پشتش می زد و به او می گفت: این قدر سخت نگیر قطز! چرا اشک می ریزی؟ آیا به خاطر یک سیلی آرام یک شخص بزدل و ضعیف گریه می کنی؟

قطز درحالی که اشک‌هایش بند آمده بود سرش را بلند کرد و گفت: خدا تو را ببخشد، آیا فکر می‌کنی که من به خاطر آن سیلی گریه می‌کنم؟ من به خاطر این که پدر و جدم را لعنت می‌کرد می‌گیریم، درحالی که پدر و جدم از پدر و جدش بهترند.

حاج علی گفت: ای قطز! خشم باعث نشود که چیزی بگویی که حقیقت ندارد، به خدا که تو هزار بار از او بهتر هستی، اما پدر و جدت از پدر و جد مسلمانش بهتر نیستند، چون شرف اسلام بالاتر از هر شرفی است.

قطز گفت: آیا گمان می‌کنی که پدر و پدر بزرگم کافر بودند؟ به خدا قسم که آن‌ها جد اندر جد مسلمان بودند.

حاج علی مثل کسی که در راستی حرفی شک دارد ابراز شگفتی کرد، بر قطز گران آمد که دوستش فکر کند که دروغ می‌گوید، بنابر این گفت: حاج علی! آیا اسم جلال‌الدین خوارزم‌شاه را که با مغول‌ها جهاد کرد نشنیده‌ای؟

- آری، در دنیا کسی نیست که اسمش را نشنیده باشد.
- من پسر جهان خاتون، خواهر جلال‌الدین هستم و پدرم پسر عمویش، شاهزاده ممدود است، نامم محمود است، دزدانی که مرا ربودند مرا قطز نامیدند، آن‌ها مرا فروختند - خداوند آنان را به سزایشان برساند.

چهره‌ی حاج علی درخشید و گفت: اکنون فراستم تحقق یافت و گمانم در مورد تو درست درآمد. قسم به خدایی که معبودی جز او نیست که در اولین روزی که تو را دیدم، دلم به من گفت که تو برده‌ای نیستی که از روستاهای ماوراءالنهر آورده شده است، تو به اصل و نسب بزرگی برمی‌گردی. وقتی تو را آزمودم و با تو نشست و برخاست کردم دریافتم که رازی را از همه‌ی مردم مخفی می‌کنی. پس حدس زدم تو پسر پادشاه یا امیری هستی که روزگار او را سرنگون ساخته و به دست برده فروشان انداخته است. از آن روز می‌کوشم که رازت را بفهمم، بارها در مورد اصلت سؤال کردم، تو همیشه می‌گفتی که در این باره چیزی نمی‌دانی، ولی من دست آخر به این نتیجه رسیدم که تو از فرزندان جلال‌الدین بن خوارزم‌شاه هستی.

قطز با تعجب به او نگاه کرد و گفت: آیا قبل از اینکه به تو بگویم این را فهمیدی؟

- بله به خدا سوگند مدت‌ها پیش فهمیدم.
- به خدا خیلی عجیب است! چه طور فهمیدی حاج علی؟

- وقتی به این نتیجه رسیدم که تو از فرزندان پادشاهان یا امیران هستی شروع کردم به تعریف کردن قصه‌های پادشاهان و به تأثیر سخنانم در چهره‌ات در هنگام ذکر نام هر یک از پادشاهان یا امیران می‌نگریستم. وقتی در مورد جلال‌الدین و اتفاقاتش با مغول‌ها صحبت می‌کردم متوجه تغییری در چهره و حرکتی در لب‌هایت می‌شدم، بارها این آزمایش را تکرار کردم و یقین پیدا کردم که ارتباطی به جلال‌الدین داری و احتمالاً یکی از فرزندانش هستی.

قطز لبخندی زد و شگفتی خود را از هوش و ذکاوت حاج علی ابراز کرد و گفت: حالا فهمیدم که چرا شیفته‌ی اخبار پادشاهان و سلاطین بودی و مرتب برایم تعریف می‌کردی. قطز لختی سکوت کرد سپس دوباره در غم و اندوه فرو رفت و با صدایی گریه آمیز گفت: تو را به خدا! بگو با این مصیبت و گرفتاری چه کار کنم؟ تا جایی که من می‌دانم تو شخص صاحب رأیی هستی. آن‌ها وصیت سرورم را در رابطه با آزادی‌م و آزادی محبوبه‌ام، گلنار، باطل کرده و به این اکتفا نکرده و میان من و او جدایی افکنده و او را به تاجری مصری فروختند. به خدا میان من و گلنار دختر دایی‌ام، جلال‌الدین جدایی افکندند. ما هم‌دیگر را دوست داشتیم و از کوچکی با هم بزرگ شدیم و به‌جز امروز از هم جدا نشده‌ایم. به من بگو چگونه به کاخی بروم که کسی که مرا گرمی داشت و به فرزندگی گرفت در آن نیست و گلناری که راحت جان و مرهم مصیبت‌های زندگی‌ام بود، در آن کاخ نیست؟! چگونه در خدمت آن پست فرومایه باشم که آزادی و خوشبختی‌ام را سلب کرد و به من توهین نمود و مرا آزار داد؟! این کاخ برایم مثل جهنم شده است، توان دیدنش را ندارم. پس چه‌طور می‌توانم در آن به سر ببرم؟! چرا این‌ها مرا به بردگی می‌کشند درحالی‌که مادرم مرا آزاد آفریده است؟! آیا در زمین عدالتی وجود ندارد که دادم را از این ظالم بگیرد؟! چرا ساکتی حاج علی؟! حرف بزن. بگو چه کار کنم؟

در اینجا گریه به او اجازه نداد که بیشتر از این صحبت کند. حاج علی مدتی سکوت کرد. گویی در پی چاره یا جواب قانع‌کننده‌ای برای دوستش بود، پس به او گفت: ولی بانویت در آن کاخ است، او تو را دوست دارد و تو را عزیز و گرمی می‌دارد و هرگز راضی نمی‌شود که بدی و گزندگی از موسی به تو برسد.

قطز گفت: بله، او مرا دوست دارد، قدرم را می‌داند، مرا فرزندش به شمار می‌آورد و به من وعده داده که در وقت تقسیم میراث مرا جز سهم خود کرده و سپس آزادم

نماید، ولی او ضعیف است و حول و قوه‌ای ندارد و همه چیز در دست پسرش است و نمی‌تواند جلو خواسته‌ها و کارهایش را بگیرد. من می‌ترسم که موسی مالکم شود و از من انتقام بگیرد و در اهان و عذاب دادن به من مبالغه کند. حاج علی مرا نجات بده، مرا خلاص کن!

- خدا تو را خلاص کناد پسر! بر خودت آسان بگیر ای قطره! خداوند از این گرفتاری راهی برایت باز می‌کند.

- تو با این سخنان با من هم‌دردی می‌کنی و به من دل‌گرمی می‌دهی. هم‌دردی و دل‌گرمی دردم را دوا نمی‌کند. به فکر راهی برای رهایی از عذابی که در آن هستم، باش.

- برای رهایی تو از این عذاب فکری کردم، ولی باید دو یا سه روز صبر کنی تا راهی پیدا کنم.

- بیشتر از این صبر می‌کنم، تو را به خدا بگو که چه نقشه‌ای در سر داری؟
 - داستان تو را برای ابن‌زعیب تعریف می‌کنم. وقتی بفهمد که تو از فرزندان سلطان جلال‌الدین هستی مشتاق دیدارت می‌شود. او و شیخ ابن‌عبدالسلام به ارسال کمک برای جلال‌الدین در جهادش با مغول‌ها خیلی اهمیت می‌دادند و وقتی با او دیدار کردی بخشی از مشکلات را با موسی، پسر شیخ غانم، برایش بازگو کن. من حرف‌هایت را تأیید می‌کنم و کاری که امروز در جلو چشم و گوشم با تو نمود برایش می‌گوییم، تردیدی ندارم که دلش به حالت می‌سوزد و به تو محبت می‌کند. من از او می‌خواهم که تو را از آن‌ها بخرد و گمان نکنم که تأخیر کند، بدان که در خدمت سرورم، ابن‌زعیب، سعادت‌مند می‌شوی و او برایت مثل مرحوم شیخ غانم یا بهتر از او خواهد بود.

- همین که در کنارت زندگی کنم برابرم کافی است دوست عزیزم! ولی من می‌ترسم که موسی وقتی بفهمد که من نزد او خوشبخت می‌شوم، حاضر نشود مرا به اربابت بفروشد.

- نمی‌گذاریم که موسی چیزی در این مورد بفهمد، سرورم شخصا تو را از وصی تقاضا می‌کند و وصی در اجابت تقاضایش تردید نمی‌کند. پس مطمئن باش و از چیزی نترس، چون همه چیز را با دقت برایت آماده می‌کنم.

- خدا به تو برکت دهد حاج علی! تو مشکلم را حل کردی، خداوند مشکلاتت را در روز قیامت حل کند.

قطر از جایش در روی سکو برخاست و گفت: بگذار به کاخ بروم و به کارهایم پردازم، شاید بانویم به من نیاز داشته باشد. خیلی دیر کردم، فردا تو را می بینم - إن شاء الله.

فصل هشتم

هنوز سه روز نگذشته بود که حاج علی فراش نقشه‌ای را که برای آزادسازی دوستش کشیده بود، با موفقیت تمام اجرا کرد و قطز به ملکیت آقای ابن زعیم در آمد و به این ترتیب از دسترس موسی و آزار، اذیت‌ها و تحقیرهای وی راحت شد و یک صفحه از زندگیش بسته شد. او با اشک و حسرت این صفحه را بست؛ چون با وجود همه‌ی سختی‌ها از زیباترین و سعادتمندترین روزهای زندگی‌اش بود. در این ایام عشق به دلش تابید و آن را سرشار از نور کرد و تاریکی‌های غم، اندوه و یأس گوشه‌های دلش را به نور نشاط، لبخند و امید تبدیل نمود. او در این دوران با گلنار در آرامش و سلامتی تحت سرپرستی سرور مهربان و همسر نیکو کارش زندگی می‌کردند. آن‌ها در این مدت لذت امنیت، اطمینان و استقرار را که در ایام طفولیت نچشیده بودند، چشیدند. چون پیش از آن در فضایی پراضطراب به‌سر می‌بردند که نگرانی و بی‌تابی بر آن حاکم بود، جنگ‌ها و یورش‌ها آن را تهدید می‌کرد و صبح و شامش پر از حوادث ناگوار و مصیبت بار بود تا این‌که در خانه‌ی شیخ غانم قرار گرفتند و مهربانی و نیکی او، تلخی یتیمی و ذلت بردگی و درد غربت و آوارگی را از یادشان برد و زندگی رضایت بخش، آرام و راحتی داشتند و بزرگ‌ترین نعمتی که در این مدت به آنان ارزانی شد نعمت عشق بود.

قطز اگر همه چیز را فراموش کند، روزی را که با اربابش از سفر نابلس برگشت فراموش نمی‌کند. وقتی وارد کاخ شد و به خانم سلام داد، گلنار را آنجا ندید، مشتاق دیدارش بود، به اتاقش رفت؛ مثل اینکه تازه از حمام بیرون آمده بود و جلو آینه موهای طلایی بلندش را که روی شانه‌هایش ریخته بود شانه می‌کرد. به محض اینکه تصویرش را در آینه دید تبسمی کرد، ولی به او نگاه نکرد و همچنان مشغول شانه کردن موهایش بود. قطز پاورچین پاورچین وارد اتاقش شده بود تا از پشت سر او را غافلگیر کند و مثل همیشه یک‌دیگر را در آغوش بگیرند. با آنکه تصویر خود را در آینه دید و دریافت که گلنار هم او را دیده است، ولی او از روی صندلی بلند نشد و رویش را به طرف قطز برنگرداند و فقط تبسم کرد. قطز از او شگفت زده شده بود، لختی ساکت

ایستاد، گویی می‌خواست سرّ این تغییر عجیب را بفهمد، سپس برعکس همیشه که با شادی و سرور او را صدا می‌زد، گفت: گلنار! من از نابلس برگشتم.

تعجبش بیشتر شد زمانی که دید آرام و باوقار چرخید و با صدایی که گویی از منبع بالای دیگری، نه لب‌های بی‌حرکت رؤیایی‌اش، می‌آید گفت: خدا را شکر که سالمی.

به چشمان خمارش نگاه کرد، معنی‌های عجیبی که تا به حال آن‌ها را در دیدگانش نخوانده بود، در چشمانش موج می‌زد، گویی هم او را سوی خود فرا می‌خواند و هم او را از خود دور می‌کرد؛ هم با او انس می‌گرفت و هم از او دور می‌شد، هم به او اعتماد می‌کرد و هم به او شک می‌نمود؛ هم تسلیمش می‌شد و هم نافرمانیش می‌کرد. سپس دیری نپایید که چهره‌اش را به طرف آینه نمود و به شانه کردن موهایش ادامه داد، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. قطز با شگفتی پشت سرش ایستاده بود، نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند، احساسش مثل کسی بود که بدون اجازه وارد خانه‌ای می‌شود که هیچ حقی در آن خانه ندارد، او تا به حال شاهد چنین برخوردی از او نبوده است. اتاق‌هایشان برایشان فرقی نداشت و در این زمینه هیچ مشکلی نداشتند. پس این مانع عجیب و غریبی که میان آن‌ها حایل شده و با چشم دیده نمی‌شود و از دیوار محکم و پهن هم سخت‌تر است چیست؟ اینجا بود که قطز احساس خجالت و ترس نمود که مبادا در آن حالت کسی او را ببیند. او منتظر بود که هر لحظه کسی از اهل کاخ وارد شود و او را سرزنش کند که چرا اینجا ایستاده‌ای؟ به کسی که جلو نشسته بود نگاه کرد، دیگر آن گلنار کوچک، دختر دایی‌اش جلال‌الدین را که با هم بزرگ شدند و در خاک «لاهور» بازی می‌کردند و سوار بر اسب‌های کوچکشان به سرزمین‌های مختلف می‌رفتند تا اینکه آنان را ربودند و ... ندید، بلکه به جایش زنی کامل و پخته دید که میانشان هیچ نزدیکی و خویشاوندی نبود. نگاهش از گردن کشیده‌اش که مانند آفتاب نقره‌ای بود، به شانه‌ها و پشت کمر باریکش منتقل شد و به سفیدی ساق‌ها و نرمی پاهایش رسید، دلهره او را گرفت و نتوانست بیشتر بایستد، عقب عقب به طرف در رفت و همان‌طور که آمده بود آهسته بیرون رفت.

این روز جدایی در زندگی این دو شاهزاده‌ی برده بود، در این روز یک دوره به پایان رسید و دوره‌ی دیگری آغاز شد. باوجود گذشت زمان هنوز آن روز را واضح و روشن به یاد می‌آورد، گویا که همین دیروز بود.

چند روزی از استقرار قطز در حمایت آقای جدیدش و راحت شدنش از آزار و اذیت‌های موسی نگذشت که فراق گلنار را به خاطر آورد و جانش در حسرت محبوبه‌ی از دست رفته‌اش سوخت و رنگش زرد، جسمش لاغر و گونه‌هایش از شدت گریه و بیدار خوابی ورم کرد. گویی مصیبت موسی، درد فراق را از یادش برده بود، وقتی که این گرفتاری از بین رفت و در خانه‌ی آقای جدیدش نفس راحتی کشید، برای مصیبت بزرگش یعنی فراق محبوبه‌اش گلنار فارغ شد. آری، وقتی انسان گرفتار دو مصیبت می‌شود، مصیبت کوچک به او فشار می‌آورد و باعث فراموشی مصیبت بزرگ می‌گردد، تا جایی که گمان می‌رود که او مصیبت بزرگ را از یاد برده است، ولی پس از بین رفتن مصیبت کوچک، مصیبت بزرگ برمی‌گردد و دل را مشغول می‌سازد.

دل آقای ابن‌زعیم به حال برده‌اش امیر خوارزمی سوخت، پس بسیار به او نیکی نمود و سعی کرد تا او را از غم و اندوهش بیرون آورد. او را به خود نزدیک می‌کرد و به او می‌گفت: پسر! دیگر غم و غصه برای محبوبه‌ی زیبارویت گلنار بس است، اگر بخواهی کنیزکی مثل او و یا حتی زیباتر از او را به ازدواجت درخواهم آورد.

اما قطز در نهایت ادب و احترام جواب می‌داد: نه سرورم! من دوست ندارم با کسی غیر از او ازدواج کنم، حتی اگر از او زیباتر باشد. او دختر دایی‌ام است و ما با هم بزرگ شده‌ایم و از کودکی تا به حال از هم جدا نشده‌ایم.

آقاییش به او می‌گفت: حق با توست قطز، چون ما نمی‌توانیم تو را به ازدواج شاهزاده‌ای مثل دختر جلال‌الدین درآوریم، اما من هم به تو نصیحت می‌کنم که به خاطر رحم به خودت و حفظ سلامتی و جوانی‌ات سعی کنی او را از یاد ببری، شاید خداوند بار دیگر شما را به هم برساند.

ابن‌زعیم به خدمت‌کارش حاج علی فراش سفارش کرد که از هیچ تلاشی برای توجه و اهتمام به قطز و از یاد بردن غم و اندوهش فروگذار ننماید. حاج علی احتیاجی به سفارشات سرورش در مورد دوست صمیمی‌اش نداشت و از هیچ راه و وسیله‌ای برای آرام نمودن و هم‌دردی با وی دریغ نکرد. حاج علی بسیار خوش سخن، خوش رفتار و طبیب بیماری‌های قلبی و پزشک معالج آن بود. او همواره با دوست غمگینش سرگرم بود، به او دل‌داری می‌داد، او را سرگرم می‌کرد، برایش داستان تعریف می‌نمود، برای گردش با او به نواحی مختلف شهر و باغ‌های منطقه «الغوطه» می‌رفت، او را به

از دحام بازارها و به مجالس علم در مساجد می‌برد تا اینکه توانست دیوار غم و اندوه قلبش را بشکند و بقیه را به دست روزگار سپرد تا سرنوشتش را معلوم سازد.

پس از این مرحله، برده‌ی جوان جذبه و گرایش خدایی به خود گرفت و قلبش به عبادت و پرهیزگاری پیوند خورد. او نمازهای فرض را در اوقاتش ادا می‌نمود و نوافل را به جا می‌آورد، بسیار قرآن تلاوت نمود، در جلسات علمی مسجد جامع شهر حضور می‌یافت، به‌ویژه در جلسات درس شیخ عز بن عبدالسلام. او شیفته‌ی درس‌های شیخ بود و حتی یک درس را هم از دست نمی‌داد. او به خواندن در محضر او یا سایر علما اکتفاء نکرد، بلکه به حضور در جلسات و گوش فرادادن اکتفا می‌نمود و سرورش ابن‌زعیم او را تشویق و تمجید می‌نمود و هیچ‌گاه کاری را که میان او و حضور در این جلسات فاصله می‌انداخت، به او واگذار نمی‌نمود.

آقای ابن‌زعیم از بزرگ‌ترین یاوران ابن عبدالسلام و از دوستان صمیمی او بود، به وی اعتقاد داشت و به او نیکی می‌کرد و نیازهایش را برآورده می‌ساخت و با جان و مال او را در دعوتش یاری می‌نمود. بارها اتفاق افتاده بود که به خاطر او مورد غضب اولی‌الامر و ظلم صاحبان نفوذ قرار گرفت و شیخ نیز به خاطر همین استقامت، پایداری، اخلاص، غیرت دینی و عشق به اصلاح او را بسیار دوست می‌داشت و علی‌رغم عفت و زهد نسبت به آنچه که دیگران دارند، بخشش‌هایش را می‌پذیرفت، اما از بقیه‌ی ثروتمندان هیچ چیز قبول نمی‌کرد. ابن‌زعیم از او طرفداری می‌نمود و قلب‌ها را به سوی او معطوف می‌کرد و برای این کار از مال خود هزینه می‌نمود و بیشتر نفوذ شیخ ابن عبدالسلام به سعی و تلاش ابن‌زعیم برمی‌گشت.

آقای ابن‌زعیم مثال و الگوی انسان ثروتمند صالح و شاکر نعمت‌های خداوند بود که حق خداوند ﷻ را در مالش از یاد نبرد. او بر فقراء مساکین، نیازمندان، بیوه زنان و یتیمان انفاق می‌کرد و معتقد بود که دین و وطنش حقی برگردن او دارند و تا زمانی که این حقوق را ادا نکند به آزادی دست نمی‌یابد. بدین جهت اگر بدعتی در دین ظاهر می‌شد، بسیار خشمگین می‌شد و سعی می‌کرد آن را از بین ببرد. اگر مصیبتی به وطنش وارد می‌آمد، برای کاهش و تخفیف آن سعی می‌نمود و اگر خطری آن را تهدید می‌نمود برای دفاع از آن داوطلب می‌شد، درحالی‌که بسیاری از ثروتمندان «دمشق» هم و غمی جز پرکردن شکم و ارضاء و اشباع شهوت و لذت‌هایشان نداشتند.

او شیخ ابن عبدالسلام را الگوی درستی از عالم عامل به علمش و خیرخواه دین و وطنش می‌دانست؛ کسی که معتقد بود در واقع علما وارثان پیامبران در هدایت مردم به سوی خیر و نیکی و بازداشتن‌شان از راه شر و بدی هستند. امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و در راه خدا از سرزنش هیچ سرزنش کننده‌ای نمی‌ترسید، با دینش تجارت نمی‌کرد و علمش را ایزاری برای به دست آوردن دنیا نمی‌کرد و در مصالح امت و وطنش کوتاهی نمی‌نمود و آیات الهی را به قیمت ناچیزی از کالاهای فانی دنیا نمی‌فروخت. بدین جهت ابن‌زعیم او را بسیار دوست می‌داشت و با او صمیمی بود و با مقام و منصبش در خدمتش بود و با ثروتش از او حمایت می‌نمود، در نیکی و تقوا با او همکاری می‌کرد، درحالی‌که در دوران او بسیاری از علما، کاری جز مال اندوزی و گمراه کردن مردم عامه و پشتیبانی از حکام و سردمداران و صلح و مسالمت با روزگار را نداشتند.

یک روز شیخ برای دیدار ابن‌زعیم به خانه‌اش آمد. ابن‌زعیم او را بسیار گرمی داشت و از آمدن او ابراز شادمانی کرد، وقتی مجلس‌شان گرم شد، قطز برایشان شربت گلاب برد. وقتی شیخ او را دید به صاحب‌خانه گفت: این جوان کیست؟ من گمان می‌برم که چند باری او را در جلسه‌ی درس دیده‌ام.

ابن‌زعیم جواب داد: او برده‌ی همسایه‌ام شیخ غانم رحمته بود، به تازگی او را خریده‌ام و او تو را دوست دارد و در جلسات درس حاضر شده و به ارشادات تو گوش فرا می‌دهد.

شیخ درحالی‌که با زیرکی به چهره‌ی قطز می‌نگریست گفت: او جوان صالح و درستی است.

ابن‌زعیم گفت: بله، او صالح و از اصل و نسب کریمی است... وقتی شیخ نوشیدنی‌اش را تمام کرد پیاله را به ساقی پس داد. او از ستایش و ثنای شیخ خجالت زده شده بود. ابن‌زعیم همچنان از برده‌اش برای میهمان بزرگوارش سخن می‌گفت که او از خاندان سلطان جلال‌الدین بن خوارزم‌شاه است و وقتی کوچک بوده‌اند دزدان او و دختر سلطان را دزدیده و در بازار «حلب» فروخته‌اند و شیخ غانم مقدسی آن دو را خریده تا آخر داستان.

شیخ از شنیدن این سخنان شگفت‌زده شد و این آیه را تلاوت نمود:

﴿قُلِ اللَّهُمَّ مَلِكُ الْمَلِكِ تُؤْتِي الْمَلِكَ مَن تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّن تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ﴿۳۶﴾﴾ [آل عمران: ۲۶]

«بگو: بارالها! ای دارنده پادشاهی و (هستی) به هر کس که بخواهی، پادشاهی (و فرمانروایی) می‌بخشی، و از هر کس بخواهی پادشاهی (و فرمانروایی) را می‌گیری، و هر کس را بخواهی عزت می‌دهی، و هر که را بخواهی خوار می‌کنی، همه خوبی‌ها به دست توست، بی‌شک تو بر هر چیز توانایی.»

و لحظه‌ای ساکت شده سپس گفت: بیچاره جلال‌الدین، پادشاهان مسلمان او را ناامید کردند. او به تنهایی با مغول‌ها جنگید تا اینکه بالاخره او را از بین بردند. خداوند بدی‌هایی را که در حق مسلمانان در سرزمین کرده بود بیامرزد. اگر چنین لغزشی را مرتکب نمی‌شد از مجاهدان ابرار بود.

ابن‌زعیم گفت: من او را خریده‌ام تا آزادش کنم و اگر محبتم نسبت به او و ترسم از تنگ و بسته شدن راه‌های زندگی بر او نبود، تا به حال او را آزاد کرده بودم. شیخ گفت: خدا تو را جزای خیر دهد ای ابن‌زعیم! کار خوبی کرده‌ای، جلال‌الدین سزاوار آن است که از فرزندانش نگه داری شود، آیا صدایش نمی‌زنی تا قبل از رفتنم او را ببینم؟

ابن‌زعیم برخاست و همراه قطز بازگشت و او را نزد شیخ برد. شیخ با گشاده‌رویی با او برخورد کرد و دلش را به دست آورد و او را نزدیک خود نشانید و به او گفت: ما همه جلال‌الدین را دوست داشتیم، او با مغول‌ها می‌جنگید و از سرزمین‌های اسلامی دفاع می‌کرد و تو خواهرزاده‌اش هستی و جایگاه و حرمت خاصی نزد ما داری، خداوند با سپردن تو به این آقا به تو احسان کرده است. او از نیکوکاران مجاهد است، مسلمان را در خدمت به او باکی نیست و او تو را آزاد کرده و به تو نیکی خواهد نمود.

قطز دستان شیخ را بوسید و با صدایی که از تأثیر سخنان وی گریه‌آلود بود، گفت: من برده و بنده‌ی احسان سرورم، ابن‌زعیم هستم، دوست ندارم که مرا آزاد کند و نمی‌خواهم که از شرف خدمت‌گذاری به او محروم شوم.

ابن‌زعیم گفت: تو پسر هستی ای قطز! ما همه خدمت‌گذاران دین و ابن‌عبدالسلام هستیم.

این‌گونه بود که شیخ ابن‌عبدالسلام قطز را شناخت و وقتی قطز برای شنیدن درسش حضور می‌یافت، او را به جایگاه نزدیک می‌کرد و به او توجه می‌نمود و در

رابطه با آقایش، ابن زعیم از او می‌پرسید و سلامش را به او می‌رساند، گاهی اوقات پیغامش را با او می‌فرستاد و چیزی نگذشت که به خاطر خردمندی، نیک رأیی، خصال مردانگی و انجام امور مهم به او اعتماد کردند و او را امین اسرارشان قرار دادند و هر کدام از آن‌ها هر پیغامی که داشت لفظاً به او می‌گفت تا به دیگری برساند و نه تنها در دمشق، بلکه در سایر سرزمین‌های «شام» و بقیه‌ی سرزمین‌های اسلامی در رابطه با مسایل مربوط به حرکت‌های سیاسی یا اصلاحی به هیچ کس دیگری جز او اعتماد نداشتند. به همین دلیل قطز در طی مدت کوتاهی که در خدمت ابن زعیم بود از اوضاع پادشاهان و امیران و کشمکش‌ها و رقابت بر سر پادشاهی و موضع‌گیری هریک از آنان در دشمنی یا دوستی با صلیبیان و سیاست شیخ و یارانش و اهدافشان از وحدت سرزمین‌های اسلامی و ایجاد جبهه‌های قدرتمند رهبران و سردمداران اسلام برای عقب راندن صلیبیان از سرزمین‌هایی که در «شام» به اشغال خود درآورده‌اند و جلوگیری از یورش‌های مغول‌ها که از شرق آنان را تهدید می‌نمود.

مقتضای چنین سیاستی آن بود که برای انجام این مأموریت بزرگ تنها به یاری و تأیید قدرتمندترین و شایسته‌ترین پادشاهان مسلمان که دست دوستی به طرف صلیبیان دراز نکرده یا از آنان حمایت و پشتیبانی نمی‌کنند، پرداخته شود و برای نابودی و برچیدن امیران و پادشاهانی که با آنان هم پیمان هستند یا تحت نفوذ آنان قرار دارند، تلاش شود. ملک صالح نجم الدین ایوب، امیر «مصر» در رأس گروه اول و عمویش ملک صالح عمادالدین اسماعیل، امیر «دمشق» در رأس گروه دوم بود و دشمنی میان این دو نفر برقرار بوده و رقابت میانشان بر سر پادشاهی بسیار شدید بود. پس جای شگفتی نیست که با پادشاه «مصر» دوستی کرده و برایش دعا کنند و با پادشاه «دمشق» دشمنی کرده و او را خائن به اسلام بپندارند.

شیخ ابن عبدالسلام با ملک صالح ایوب در ارتباط بود و او را به پاکسازی سرزمین «شام» از صلیبیان، با اقتدا به پدر بزرگش مجاهد بزرگ، صلاح الدین ایوبی، تشویق می‌کرد و پشتیبانی و حمایت عموم مردم «شام» را به او وعده می‌داد و جواب‌های ملک صالح ایوب را که به او وعده می‌داد که در صورت پیش آمدن فرصت مناسب و آمادگی‌های لازم این کار را انجام می‌دهد، دریافت می‌نمود.

از طرف دیگر صالح اسماعیل نیز از تحرکات ابن عبدالسلام آگاه شد و خواست او را دستگیر کند، اما از ترس شورش طرفدارانش و تحریک عمومی این کار را به تعویق انداخت.

صالح ایوب عزم را بر رفتن به «شام» جزم نمود و صالح اسماعیل نیز از این کار بسیار بیم داشت و تصمیم گرفت قبل از اینکه پادشاه «مصر» به او حمله کند، او دست به هجوم بزند. پس از امیران «حمص» و «حلب» درخواست کمک کرد و با فرنگ نیز مکاتبه نمود و در پشتیبانی از او و جنگ با سلطان «مصر» با آنان توافق کرد و در مقابل دو قلعه‌ی «صفد» و «سقیف» و سرزمین‌هایشان و «صیدا» و «طبریه» و توابع آنها و دیگر سرزمین‌های ساحلی را به آنان واگذار کرد. او به این حد اکتفا نکرد، بلکه به آنان اجازه‌ی ورود به «دمشق» و خریداری اسلحه و لوازم جنگی از دمشقیان را داد. این اتفاق ناگوار باعث شد که شیخ ابن عبدالسلام به خطری که سرزمین‌های اسلامی را تهدید می‌نمود، پی ببرد، سپس نامه‌ای جدی به صالح ایوب نوشت و او را به تعجیل در جهاد تشویق کرد و غضب الهی و انتقام و عذابش را در صورت سهل‌انگاری در حرکت، اگر دشمنان اسلام به اهدافشان برسند، به او وعده داد و تاکید نمود که در صورت کوتاهی و تقصیر در واجبات و وظایف دینی‌اش بقیه‌ی مسؤلیت‌ها برگردن او خواهد بود و او را به از دست دادن پادشاهی و خسارت دنیا و آخرت هشدار داد. از آن به بعد شیخ جلساتش را با پیروان و مریدانش بیشتر کرد و شور و حماسه را در آنان برمی‌انگیخت و آنان را به آمادگی برای انجام وظیفه‌ی جهاد در راه وطن امر می‌نمود و همه‌ی این کارها را پنهانی انجام می‌داد تا اینکه روز جمعه فرا رسید و مسجد جامع شیخ مملو از مردم شد. شیخ ابن عبدالسلام از در مخصوص خطیب وارد و به منبر بالا رفت. چشم‌ها به سوی او خیره شد و همگان ساکت و آرام بودند، گویی که پرنده روی سرشان نشسته است. شیخ حمد و ثنای خدا را گفت و بر پیامبر ﷺ درود فرستاد سپس در رابطه با جهاد و فضائل آن سخن گفت و این که چه‌طور پیامبر خدا و اصحابش با مشرکان جنگیدند تا کلمه الله را به مقام اعلایش رساندند و دعوت اسلام را در شرق و غرب منتشر ساختند و خداوند مسلمانان را وارثان زمین گردانید تا زمانی که دین را برپا داشتند و بر راه آن استوار بودند و آنان را جانشینانش بر روی زمین قرار داد. هنگامی که این منهج را تغییر دادند خداوند نیز حالشان را دگرگون ساخت و دشمنان را بر سرزمین‌هایشان مسلط ساخت و آنان به پاره پاره کردن آن پرداختند و

خیرات و نعمت‌های آن را به دست گرفتند و مسلمانان را خوار و ذلیل ساختند و به شیوه‌های مختلف آنان را شکنجه نمودند. همه‌ی این‌ها از جانب خداست تا هر کسی که نابود می‌شود با دلیل نابود شود و هرکس که زنده می‌ماند با دلیل زنده بماند و آخر این امت با آنچه اولش اصلاح شد، اصلاح می‌گردد و اول آن تنها با جهاد در راه خدا اصلاح گردید. سپس وجوب اطاعت مردم از اولی‌الامر را بیان کرد تا امور دنیا و آخرتشان را درست کند و واجبات اولی‌الامر از خیرخواهی برای دین و اهل دین گرفته تا حمایت کشور و دفاع از آن به خاطر اطمینان بر دین، ناموس، جان و اموالشان را بیان نمود و اینکه هر سلطان یا پادشاه یا امیری که در حفظ سرزمین مسلمانان سهل‌انگاری نماید و آن را در معرض افتادن به چنگال کافران قرار دهد، ذمه‌ی خداوند و مسلمانان از او پاک شده و به دست خود اطاعت‌شان را لغو نموده و به خود ظلم روا داشته است و چون ظالم است، مسلمانان باید یاری‌اش دهند؛ همان‌طور که وقتی مظلوم است یاری‌اش می‌دهند و یاری دادن ظالم با بازداشتن او از ظلم به خود و جلوگیری وی از ضایع کردن سرزمین‌ها و شکستن شوکت مسلمانان و مسلط کردن دشمنان و تقویت آنان بر نابودی عزت دین و غرور اسلامی است.

سپس این آیه را تلاوت نمود:

﴿وَأَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهَبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَعَدُوَّكُمْ وَءَاخِرِينَ مِنْ دُونِهِمْ لَا تَعْلَمُونَهُمُ اللَّهُ يَعْلَمُهُمْ وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يُوَفَّ إِلَيْكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تُظْلَمُونَ﴾ [الأنفال: ۶۰]

«و آنچه از نیرو در توان دارید؛ برای (مقابله با) آن‌ها آماده سازید، و (همچنین) از اسبان بسته (ی ورزیده، مهیا کنید) تا به وسیله آن دشمن الله و دشمن خود را بترسانید، و (همچنین) دشمنان دیگری غیر از آن‌ها را، که شما نمی‌شناسید و خدا آن‌ها را می‌شناسد (بترسانید) و هر چیزی را که در راه الله خرج می‌کنید، (پاداشش) به تمام و کمال به شما داده می‌شود، و به شما ستم نخواهد شد.»

سپس فریضه‌ی تجهیز اسلحه و لوازم جنگی و جهاد با اسب و ساخت ناوگان در دریا و دیگر وسایل و ابزار قدرت را بیان نمود تا بر مردم شاهد و گواه باشند و مصداق این فرموده‌ی پروردگار ﷻ باشند که می‌فرماید:

﴿وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ﴾ [المنافقون: ۸].

«عزت از آنِ الله، و فرستاده او و مؤمنان است».

سپس به این نتیجه رسید که فروش اسلحه به دشمن مطلقاً حرام است و رخصت و استثنایی در آن نیست.

او عده‌ای از علمای خود فروخته را که فتواهای نادرست و باطل را در اختیار مردم می‌گذاشتند و کلام خدا را در جای مناسبش قرار نمی‌دادند و آیات الهی را به قیمت ناچیز می‌فروختند و از گفتن آشکارای سخن حق اجتناب می‌ورزیدند و از پادشاهان می‌ترسیدند، درحالی‌که از پادشاه پادشاهان بیم و هراسی نداشتند، سرزنش و ملامت نمود و گفت: هر مسلمانی که اسلحه‌ای به دشمن بفروشد یا در فروش اسلحه به آنان دست داشته و کمک و یاری بدهد، به خدا و رسول و مسلمانان خیانت کرده است و این آیه را خواند:

﴿وَمَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنكُمْ﴾ [المائدة: ۵۱].

«و کسانی که از شما با آن‌ها دوستی کنند، از آن‌ها هستند».

و سه بار آن را تکرار کرد و سپس نشست.

در خطبه‌ی دوم ابتدا برای عزت اسلام و مسلمین و پیروزی کسانی که وجودشان به نفع مسلمانان است، دعا کرد و عادت داشت که در آخر برای صالح اسماعیل دعا می‌کرد، ولی در این خطبه دعا را قطع کرد و با دعا برای کسی که اسلام را یاری و دین خداوند را نصرت می‌بخشد، اکتفا نمود.

شیخ خطبه‌اش را به پایان رسانید و نماز برپا شد. مردم سخنانی که شیخ در خطبه‌اش ایراد نموده بود را باور نمی‌کردند. او به شدت به صالح اسماعیل حمله کرد و واضح و صریح، بدون هیچ ابهام و پیچیدگی کارهایش را محکوم کرد و اگر صدای شیخ را در هنگام تلاوت سوره‌ی فاتحه بدون هیچ‌گونه لرزش یا اضطرابی - انگار که در بالای منبر هیچ سخن مهمی نگفته است - نمی‌شنیدند، گمان می‌بردند که سرش از تن جدا شده است. پس از شنیدن آن خطبه‌ی شگفت‌انگیز که به‌سان رعدی در گوشه و کنار مسجد بزرگ طنین انداز شد، تنها خدا می‌داند که در درون آن نمازگذاران چه می‌گذشت و دل‌هایشان در چه اضطراب و پریشانی به سر می‌برد.

مردم درحالی‌که محور صحبت‌هایشان خطبه‌ی شیخ ابن عبدالسلام بود از مسجد جامع بیرون رفتند و کسی که خطبه را شنیده بود بر کسی که نشنیده بود افتخار می‌کرد و کسی که آن را نشنیده بود دوست داشت که قسمتی از عمرش را در مقابل

شنیدن این خطبه بدهد. همه‌ی شنوندگان بر شگفت‌انگیز بودن این خطبه اتفاق نظر داشتند، اما در وجه شگفتی و اعجاب با هم اختلاف داشتند، برخی از بلاغت و فصاحت شیخ حیرت زده شده بودند، برخی از قدرت دلیل و برهانش، عده‌ای از صحبت‌های سلیس و به هم پیوسته‌اش حیران مانده بودند و گروهی دیگر از دلیری و شجاعتش به وجد آمده بودند.

از طرفی همه‌ی مردم در مورد عواقب سخنرانی وی نگران بودند، اما در رابطه با مقدار مجازاتی که صالح ایوب برایش در نظر می‌گیرد با هم اختلاف نظر داشتند. عده‌ای یقین داشتند که او را خواهد کشت، عده‌ای معتقد بودند که او را زندانی خواهد کرد، گروهی بر این باور بودند که او را تبعید کرده و دارایی‌اش را مصادره می‌نماید و دسته‌ای دیگر بر این عقیده بودند که او را از ایراد خطبه عزل کرده و یارانش را پراکنده خواهد ساخت؛ اما همه از این که او از این به بعد بر منبر مسجد جامع خطبه نمی‌خواند متأسف و ناراحت بودند.

در آن روز، صالح اسماعیل در «دمشق» نبود. اخبار شیخ را برایش نوشتند و او دستور عزل وی از خطابه، دستگیری و زندانی کردنش را تا زمانی که خود به «دمشق» باز گردد و در مورد او تصمیم بگیرد، صادر کرد. یاران شیخ مشورت خروج از کشور و نجات جاننش از دست صالح ایوب را دادند و تمام وسایل مورد نیاز فرارش را مهیا ساختند، اما او سر باز زد. آنان در این مورد بسیار اصرار نمودند، اما او همچنان زیر بار نرفت. آنان پیشنهاد مخفی شدن در جایی که دست صالح اسماعیل به او نرسد را دادند، اما این بار هم او با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت: به خدا قسم نه فرار می‌کنم و نه مخفی می‌شوم و این شروع جهاد است و هنوز ما کاری نکرده‌ایم و من خودم را برای حوادث احتمالی که در این راه بدان دچار می‌شوم آماده ساخته‌ام و خداوند عمل صابران را ضایع نمی‌گرداند.

شیخ ابن عبدالسلام دستگیر و زندانی شد و این مسأله برای مردم بسیار سخت و دشوار بود، پیروان او شورش کردند و درخواست آزادی او را نمودند و این که در صورت رد خواستشان به سفارش شیخ عمل می‌کنند، آنجا که گفت: شما آنچه را که من نتوانستم با زبانم تغییر دهم، تغییر دهید و این عمل زشت فروش اسلحه به دشمنان کافر را پاکسازی و دفع نمایید و کسی را که برای خرید به بازارتان می‌آید برانید و اجرتان را نزد خدا به حساب آورید.

از آن پس روزی نمی‌گذشت مگر اینکه تعدادی از فرنگیان که برای خرید اسلحه به «دمشق» می‌آمدند به دست یاران ابن عبدالسلام کشته می‌شدند تا اینکه این مسأله به عموم مردم سرایت کرد و جرأت پیدا کردند و در روز روشن فرنگی‌ها را ترور می‌کردند. فرنگی‌ها نیز از این مسأله به تنگ آمدند و موضوع را برای صالح اسماعیل نوشته و از این بابت شکایت کردند و او را متهم به نیرنگ و مکر با هم پیمانانش نمودند. هرکس از فرنگ کشته می‌شد صالح اسماعیل ملزم به پرداخت دیه‌اش می‌شد. این امر بسیار بر او سنگینی می‌کرد و ترسید که هم پیمانانش عهد و پیمان‌شان را با او بشکنند و او و دشمنش پادشاه «مصر» را به حال خود رها سازند. او سعی کرد که این شورش را بخواباند، اما موفق نشد، پس چاره‌ای نداشت جز آزاد کردن ابن عبدالسلام، اما صالح اسماعیل شیخ ابن عبدالسلام را از خروج از خانه‌اش و فتوا و اجتماع با مردم منع نمود. این فاصله میان شیخ و پیروانش که مانع بهره‌مندی از راهنمایی‌های وی در کارهایی که باید انجام دهند می‌شد آنان را بسیار آزرده و ناراحت کرده بود. اینجا بود که آقای ابن‌زعییم به برده‌اش قطز دستور داد که سلمانی را یاد بگیرد و قطز نیز آن را ماهرانه آموخته و در لباس پوشیدن و حرکات و سکناش کاملاً شبیه سلمانی‌ها شده بود. آنان از این راه حل زیرکانه بسیار خوشحال شدند و قطز را به منزل شیخ فرستادند. هیچ یک از مراقبین در اینکه قطز آرایش‌گری است که برای آراستن شیخ به خانه‌اش آمده است شک نکرد. وقتی قطز وارد خانه شد، شیخ تنها از صدایش فهمید که قطز است و از دیدنش بسیار خوشنود شد. قطز اخبار آقاایش ابن‌زعییم و دیگر یاران شیخ و مجازات‌هایی که ملک صالح اسماعیل برایشان در نظر گرفته بود را در اختیار شیخ قرار داد و اینکه پیروان او تا صدور دستورات وی دست از ترور فرنگی‌ها کشیده‌اند. شیخ به او گفت، به آنان بگو همچنان به کارشان ادامه دهند و به‌خاطر ترس بر من، دست از فریضه‌ی الهی در دفع باطل نکشند.

قطز آرایش‌گر همچنان با شیخ در رفت و آمد بود و رابط میان او و یارانش بود و او را از نقشه‌ها و کارها و اخبار کشور با خبر می‌نمود و دستورات و ارشادات وی را به آنان می‌رساند و آنان نیز اجرا می‌کردند و از عواقب این راه از قتل گرفته تا زندانی شدن یا شکنجه واهمه‌ای نداشتند.

وقتی سخنان شیخ و سلمانی‌اش در مورد سیاست تمام می‌شد، شیخ با او گرم می‌گرفت، سخن از موضوعات مختلف زندگی به میان می‌آمد که گاهی صحبت از

سلطان جلال‌الدین و چیزهای که شیخ درباره‌ی او و پدرش خوارزم‌شاه می‌دانست، کشیده می‌شد و گاهی شیخ به سخنان قطز که درباره‌ی سرزمین‌های «هند» و خراسان و دیگر سرزمین‌هایی که مشاهده کرده بود و حوادثی را که دای‌اش با مغول‌ها داشت، گوش فرا می‌داد. در اثناء صحبت‌ها، داستان آن منجمی را که خبر پادشاهی بزرگ را به او داده بود و اینکه او فرمانده سرزمین بزرگی خواهد شد و مغول‌ها را شکست سرنوشت‌سازی می‌دهد سخن گفت و نظر شیخ را در رابطه با سخنان منجم پرسید. شیخ به او جواب داد: این‌ها تخمین‌هایی هستند که گاهی اشتباه از آب در می‌آیند و گاهی به هدف می‌خورند و شریعت ما از منجمی نهی کرده است، چون از غیب سخن می‌گوید و غیب را کسی جز خدا نمی‌داند.

در این هنگام شیخ متوجه تغییراتی در چهره‌ی قطز شد، مثل کسی که از مسأله‌ی بزرگی ناامید شده باشد. پس سخنانش را تکمیل کرد و افزود: این حکم شرع است پسر! او از روی هوی و هوس سخن نمی‌گوید، سخنانش وحی الهی است و ایمان شخص کامل نمی‌گردد تا زمانی که کاملاً تسلیم شرع شود و از اجرای فرامین در خود احساس حرج نکند، من نمی‌خواهم امیدت را قطع کنم، قبلاً هم گفتم، این‌ها تخمین‌هایی است که گاهی اشتباه و گاهی درست از آب در می‌آید... تو چه می‌دانی شاید در رابطه با تو درست باشد؟! پس خوش باش پسر!

قطز گفت: این تنها یک انگیزه‌ی درونی بود، اما من به شریعت ایمان آورده‌ام و تسلیم احکامش هستم.

شیخ به او تبریک گفت و بر بزرگواری و خیر او دعا کرد. روزی قطز با چهره‌ای درخشان و رضایت خاطر که آثار حمام رفتن بر او ظاهر بود و بوی خوش از سر و لباسش به مشام می‌رسید، نزد شیخ آمد. شیخ با مهربانی از او پرسید: چه اتفاقی افتاده است، آیا دیشب ازدواج کرده‌ای؟

جوان لبخندی زد و گفت: نه سرورم، شیخ! من قسم خورده بودم که با کسی جز دختر دای‌ام گلنار ازدواج نکنم، اما دیشب در خوابم پیامبر اکرم ﷺ را دیدم. آقاییم را از این موضوع باخبر ساختم و ایشان به من فرمود: حمام کن و خودت را خوشبو بساز، من هم این گونه که می‌بینی آمده‌ام.

شیخ گفت: کار خوبی کرده‌ای و سرورت مشورت خوبی به تو داده است، حالا خوابت را برایم تعریف کن.

قلب جوان به تپش افتاد و لرزشی تنش را فرا گرفت، گویی از تعریف کردن خوابش برای شیخ بیم داشت، اما گشاده‌رویی شیخ و پرداختن به او، وی را به سخن گفتن تشویق کرد و گفت: دیشب خواب از سرم پرید و احساس فشار شدیدی به من دست داد، پس برخاستم و وضو گرفتم و نماز نفل و وتر را به جای آوردم و به درگاه خدوند دعا نمودم، سپس به رختخوابم بازگشتم و به خواب رفتم. در خواب دیدم که راهم را در خشکی بی آب و علفی گم کرده‌ام. روی صخره‌ای نشستم و شروع کردم به گریه، در همین حال بودم که گروهی از سواران آمدند، پیشاپیش آن‌ها مرد سفید پوست و خوش سیمایی با موهایی پرپشت که به گوش‌هایش می‌رسید بود. وقتی مرا دید به یارانش اشاره کرد و آن‌ها ایستادند. از اسبش پیاده شد و به من نزدیک شد و مرا به شدت بلند کرد و به سینه‌ام زد و گفت: برخیز ای محمود! از این راه که به «مصر» می‌رسد برو، تو پادشاه می‌شوی و مغول‌ها را شکست می‌دهی.

از این‌که اسمم را می‌دانست تعجب کردم و خواستم از او بپرسم که کیست، اما به من مهلت سؤال را نداد و بر اسبش سوار شد و رفت، من با صدای بلند فریاد زدم: تو کیستی؟ یکی از یارانش درحالی‌که پشت سرش در حال حرکت بودند رو به من کرد و گفت: وای بر تو، او محمد ﷺ است.

من ناگهان درحالی‌که سردی سر انگشتانش را بر سینه‌ام احساس می‌کردم از خواب پریدم. از فرط خوشحالی نزد آقا می‌رفتم، اما او در حال وضو گرفتن بود، صبر نکردم تا وضویش را تمام کند. نزد حاج علی فراش رفتم و او هم خواب بود. او را از خواب بیدار کردم و گفتم: خواب بزرگی دیدم، پیامبر خدا ﷺ را دیدم. او از بسترش برخاست و با خوشحالی به طرفم آمد تا برایش تعریف کنم. به او گفتم: اول برای سرورم تعریف می‌کنم.

او به من گفت: پس با هم نزد او می‌رویم و با هم می‌شنویم. او همراه من آمد و آقا را درحالی‌که از وضوخانه بیرون می‌آمد دیدیم، او از آمدن ما با هم تعجب کرد، حاج علی به او گفت: او در خواب پیامبر ﷺ را دیده و می‌خواهد برایت تعریف کند.

آقایم لبخندی زد و به طرفم آمد و من نیز هرچه در خواب دیده بودم برایش تعریف کردم. او خوشحال شد و به من بشارت داد و گفت غسل کنم. من نیز غسل کردم و او

خود مرا با عطرهايش خوشبو كرد و به من گفت: اگر نزد سرورمان شيخ رفتی خوابت را برايش تعريف كن و ببين در تعبيرش چه می گوید.

شيخ لحظه‌ای در شگفتی فرو رفت و سپس گفت: هنوز در فكر پادشاهی و شكست مغول‌ها هستی ای قطز! تا اینکه پیامبر اکرم ﷺ نزدت آمد و بشارتش را به تو داد. همان‌طور كه گفתי این يك رؤیایی بزرگ است و اگر راست باشد تو پادشاه «مصر» می‌شوی و مغول‌ها را شكست می‌دهی، چون پیامبر ﷺ می‌فرماید: کسی كه مرا خواب ببیند، در واقع مرا دیده؛ زیرا شیطان خودش را به شكل من در نمی‌آورد. شيخ با شوخی به او گفت: اگر رؤیایت به واقعیت پیوست و پادشاه «مصر» شدی، مژدگانگی من چیست؟

قطز درحالی‌كه لبخند به لب داشت اندکی سكوت كرد، تو گویی جوابی را برای شيخ آماده می‌كند، سپس درحالی‌كه چشمانش می‌درخشید، گفت: سرورم! اگر دنیا را دوست می‌داشتی، سیم و زر به تو می‌دادم؛ اما من در همه‌ی امور پادشاهی‌ام به رأی تو باز می‌گردم، شریعت را برپای می‌دارم، عدل را در همه جا می‌گسترانم و سنت جهاد كه مردم از بین برده‌اند را زنده می‌كنم، این مژدگانگی تو نزد من است. شيخ از جواب نیکویش بسیار خوشحال شد و صورتش به‌سان ماه نورانی شد و گفت: به راستی كه تو راستگو و درستکاری ای قطز و شایستگی پادشاهی بر مسلمانان را داری. پس دستانش را به آسمان بلند كرد و گفت: پروردگارا! رؤیای بنده‌ات، قطز را تحقق بخش، همان‌طور كه رؤیای پیامبرت یوسف - بر او و پدرانش سلام - محقق نمودی.

هنوز شيخ دعایش را كامل نكرده بود كه اشك از چشمان قطز جاری شد، شيخ اول فكر كرد كه گریه‌ی خوشحالی است، اما چیزی نگذشت كه گریه‌اش شدت گرفت و صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد و نزدیک بود دنده‌هایش بشكند. شيخ نزدیکش آمد و دلیل گریه‌اش را جویا شد، جوان با صدایی بغض‌آلود جواب داد: من یقین پیدا كردم سرورم كه خداوند دعایت را مستجاب می‌كند، پس به یاد محبوبه‌ام گلنار افتادم و برایم بسیار سخت است كه او را دوباره نبینم، دوست دارم برایم دعا كنی كه او را نیز ببینم و با او ازدواج كنم.

دل شيخ به حالش سوخت و لبخند کوچکی بر لبش نشست، چیزی نگفت و دوباره دستانش را به آسمان بلند كرد و گفت: خدایا در سینه‌ی این بنده‌ی صالح قلبی است

که - در غیر معصیت تو - به سوی همدمی پر می کشد. پس نعمت را بر او تمام کن و طبق سنت پیامبر محمد ﷺ او را به محبوبه اش که او را دوست دارد، برسان.

هنوز شیخ دعایش را تمام نکرده بود که اشک جوان خشک شد و سوزش قلبش آرام گرفت و شروع به زمزمه کردن این جملات کرد:

الحمد لله او را خواهیم دید و با او ازدواج خواهیم کرد.

شیخ گفت: إن شاء الله.

فصل نهم

پیروان شیخ ابن عبدالسلام دستور او را مبنی بر ادای فریضه‌ی الهی در دفع باطل انجام دادند، تا آنجا که می‌توانستند به ترور فرنگی‌هایی که به قصد خریداری اسلحه به «دمشق» می‌آمدند، پرداختند، تا اینکه صالح اسماعیل از این کارشان به تنگ آمد. هرگاه گروهی از آنان را بازداشت می‌کرد، عده‌ای دیگر قد علم می‌کردند. وقتی که از مقابله با آن‌ها درمانده شد، افرادی را نزد شیخ فرستاد که اگر جلوی فعالیت گروهش را نگیرد او را می‌کشند. شیخ از آنان رو گرداند و فقط به آنان گفت: به کسی که شما را فرستاده بگویید: آیا فردی را می‌کشید که می‌گوید پروردگار من الله است؟

صالح اسماعیل از عاقبت کشتنش ترسید و مناسب دید تا او را از سرزمینش طرد کند تا از شرش در امان باشد، پس او را تبعید کرد و ابن‌زعیم را دستگیر و جریمه‌ی بزرگی برایش تعیین کرد و قسمتی از املاکش را مصادره نمود. سپس به خاطر قدرت اطرافیانش او را آزاد کرد، او هر کس که برایش ثابت شد به شیخ ابن عبدالسلام گرایش دارد دستگیر کرد، عده‌ای را زندانی نمود، گروهی را تبعید کرد و اموال عده‌ای را مصادره نمود.

روز خروج شیخ و خانواده‌اش از «دمشق» یک روز دیدنی بود. اهالی «دمشق» با اشک و گریه با او وداع کردند، مقصد او «مصر» بود، در راه به «کرک» رفت و چند روزی نزد فرمانروایش، ملک ناصر داوود، اقامت نمود و در این مدت توانست او را قانع کند تا نقشه‌اش را که در صدد تحقق آن است، تأیید نماید.

وقتی شیخ ابن عبدالسلام وارد «مصر» شد، ملک صالح ایوب او را گرمی داشت و خطابت مسجد جامع عمرو را به او واگذار کرد و قضاوت «مصر» و بخش قبلی را به او سپرد. شیخ عرصه‌های زیادی برای کار پیدا کرد و صالح ایوب را تحریک می‌کرد که هرچه زودتر با صالح اسماعیل و هم‌پیمانان صلیبی‌اش بجنگد.

اتفاق صالح ایوب با ناصر داوود به کوشش ابن عبدالسلام به گوش صالح اسماعیل در «دمشق» رسید و پشیمان شد که چرا او را تبعید کرده و او را نکشته است یا در زندان نگه نداشته است. او بعد از رفتن شیخ ابن عبدالسلام و پراکنده شدن یارانش

خاطر جمع و راحت شده بود و اوضاع و احوال «دمشق» آرام گرفته بود و گمان کرد انقلابی که شیخ ابن عبدالسلام در دل‌های مؤمنان «دمشق» شعله‌ور کرده، خاموش شده و چیزی جز خاکستر باقی نمانده است. او نمی‌دانست که زیر خاکستر پر از اخگر است که در انتظار بادی است تا نشان دهد که سرخ و سوزان است. البته آرامش او به درازا نکشید، چون خبر اتفاق حاکم «کرک» با دشمنش حاکم «مصر» آن را از بین برد.

آقای ابن‌زعییم بعد از رفتن دوست و استادش، ابن عبدالسلام از «دمشق» غمگین شده بود و اگر مصالح و عشیره‌ی بزرگش نبود به «مصر» می‌رفت و به او می‌پیوست. موفقیت شیخ در برقراری اتفاق میان حاکم «کرک» و حاکم «مصر» در حین رفتن به «مصر» و استقبال گرم صالح ایوب از او باعث دل‌گرمی ابن‌زعییم شد؛ از این گذشته باقی ماندنش در «دمشق» به او این اجازه را می‌داد که کارهایی بکند که به نفع اندیشه‌ای باشد که برای رسیدن به آن در کنار شیخ جهاد می‌کرد.

قطز کمتر از آقایش از فراق شیخ ناراحت نبود، او حسرت روزهای خوشی را می‌خورد که شیخ در زندان بود و او در لباس سلمانی پیام‌های شیخ و انصارش را به هم‌دیگر می‌رساند. او در این روزها بارها با شیخ خلوت کرد و از فیوضات و اسرار شیخ بهرمنند شد و از انوارش به او داد، از روح خود در او دمید و از علم و وسیعش به او آموخت و او پر از حکمت، یقین، بصیرت دینی، شناخت زندگی و شیفته‌ی جهاد در راه خدا شد.

اگر بهره‌ای از شیخ نمی‌گرفت، فقط آن دو دعای بزرگ شیخ برایش کافی بود. یکی این دعا: پروردگارا! خواب بنده‌ات قطز را محقق فرما، همان‌گونه که پیش از این برای بنده و رسولت یوسف صدیق - علیه و علی آباءه السلام - محقق فرمودی. دعای دیگر این است: خدایا! در سینه‌ی این بنده‌ی صالح تکه گوشتی است که به دور از گناه خواستار جمع شدن با کنیز توست، پس نعمت را برای او کامل گردان و بر سنت پیامبرت محمد ﷺ او را به کسی که دوست دارد برسان. قطز این دو دعا را از بر بود و به آن‌ها افتخار می‌کرد و چه بسا که در اثنای نماز یا بعد از نماز آن‌ها را تکرار می‌نمود، ولی از دعای دوم کلمه‌ی صالح را حذف می‌نمود. او تردیدی نداشت که خداوند دعای شیخ را قبول کرده است و هرگاه صحنه‌ی دعا کردن شیخ، توجه او به پروردگار و اخلاصش را به خاطر می‌آورد، یقین و ایمانش در اجابت دعا بیشتر می‌شد؛ وقتی دعا از دهان شیخ

خارج شد احساس کرد که پرده‌های آسمان‌های هفت‌گانه را دریدند و پژواک آن در فضای عرش پیچید.

پس تعجبی ندارد که بعد از دعای شیخ حال قطز دگرگون شود، اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده و خوشحال بود و به شرف پادشاهی و خوشبختی عشق که خدا برای فردایش در نظر گرفته بود خیلی امیدوار بود و چه مقامی نزد خدا بالاتر و نزد خودش محبوب‌تر از شکست مغول‌ها است؟ و چه سعادت‌ی در زندگی شیرین‌تر از ملاقات محبوبه‌اش گلنار است؟

او از شیخ آموخته بود که نعمت دوام نمی‌یابد مگر با شکر، اگر وضعیت نعمت موجود که در دست است چنین باشد، پس گمانش در مورد نعمتی که هنوز در ضمیر فرداست چیست؟ پس باید شکر نعمت‌هایی را که در آن به سر می‌برد به‌جا آورد تا نعمتی را که منتظرش است و امیدش را دارد به او بدهد و اساس شکر تقواست و ملاک تقوا، جهاد در راه خداست: جهاد با نفس با بازداشتن نفس از گناهان و دور نمودن آن از شهوت‌ها و جهاد دشمن با راندنش از سرزمین‌های اسلامی.

اینک میدان جهاد در برابرش باز شده است، چون پادشاه «دمشق» با هم‌پیمان شدن با کافران برای جنگ با مسلمانان و تقدیم سرزمین‌های مسلمانان به آنان به خدا و رسولش خیانت نموده است که گناه این دو کار نزد خدا بسیار بزرگ است. او شروع به جمع‌آوری نیروهای کافر و فاجر و ساز و برگ جنگی نموده است تا به سرزمین‌های پاک هجوم بیاورد، پس چرا دست روی دست گذاشته و جهاد نمی‌کند؟ در روز رستاخیز چه بهانه‌ای دارد؟

قطز برای گرفتن نظر آقایش در مورد تصمیمش بر او وارد شد و به او گفت: سرورم! ای عزیزترین کس من! تو به خدمت من نیازی نداری و مرا نخریده‌ای و تا به حال نگه نداشته‌ای مگر به خاطر خودم و من دیده‌ام که وقتی با دو امر مواجه می‌شوم که در یکی مصلحت توست و در دیگری مصلحت مسلمانان، مصلحت مسلمانان را بر مصلحت خود ترجیح می‌دهی، می‌خواهم به من اجازه دهی تا برای جهاد در راه خدا به سپاه «مصر» بپیوندم، امیدوارم که آزمایش خوبی پس دهم، چون در به کار بردن شمشیر و نیزه مهارت دارم و اسب سواری و تیراندازی بلدم، دایمی ام ﷺ از همان کودکی فنون جنگی را به من آموخته است.

ابن زعیم که از شور و حماسه‌ی برده‌اش برای جهاد به هیجان آمده بود گفت: آفرین بر تو ای قطز! ای نوه‌ی خوارزم‌شاه! به خدا این خون جهاد است که در رگ‌هایت می‌جوشد و من نباید آن را خاموش کنم، ولی نظر من این است که کاری را انجام دهی که نفعش برای مؤمنان و ضررش برای دشمنان، از پیوستن به سپاه «مصر» تا یک نفر به تعداد آن‌ها بیفزاید، بیشتر است. پیامبر اکرم ﷺ به ما آموخته است که جنگ خدعه و نیرنگ است، پس اگر عزم و اراده‌ی صحیح فروختن خود در راه رضای خدا و خدمت دینش را داری به حرف‌هایم گوش کن و کاری را که می‌گویم انجام بده. به سپاهیان صالح اسماعیل بپیوند، گویی که یکی از آن‌ها هستی، وقتی که دو سپاه در برابر هم قرار گرفتند با صدای بلند در میان سپاهی که در بینشان قرار داری فریاد بزن که سپاه ملک صالح ایوب با صلیبیان کافر می‌جنگد و سپاه صالح اسماعیل برای جنگ با مسلمانان با کفار خارج شده است، سپس از مسلمانان سپاه صالح اسماعیل بخواه که به برادرانشان بپیوندند تا همه با هم با دشمنان کافرشان بجنگند. سپس از سپاه جدا شو و با گروهی از برادران مخلص که با تو می‌فرستم به سپاه «مصر» بپیوند، بقیه هم با شما به آن‌ها خواهند پیوست و این شاءالله این پادشاه خائن و هم‌پیمانان فرنگی او شکست خواهند خورد.

قطز که از رأی درست آقايش قانع شده بود، گفت: رأی، رأی توست سرورم! من برده‌ات هستم و فرمانت را اجرا خواهم کرد.

آقايش به او گفت: تو پسرم هستی و تا وقتی زنده باشم مایه‌ی افتخارم خواهی بود، ولی مراقب باش این راز را کسی نفهمد پسرم! چون صالح اسماعیل همه جا جاسوس دارد.

قطز گفت: مطمئن باش سرورم! من آن را به هیچ کس نمی‌گویم.

ابن زعیم برای اینکه برای برده‌اش مثالی در رازداری بزند از او پرسید: نظرت درباره‌ی دوستت حاج علی فراش چیست؟ آیا راز نگه دار و امین است.

قبل از اینکه قطز جواب دهد ادامه داد: این را از او هم پوشیده دار و بدان که دشمنت رازت را افشا نمی‌کند، بلکه دوستت آن را افشا می‌کند، آیا منظورم را فهمیدی ای قطز؟

قطز گفت: بله سرورم! فهمیدم، من با تو پیمان می‌بندم و خدا را شاهد می‌گیرم که اگر زبانم قطع شود این راز را برای هیچ کس و حتی به حاج علی فراش نمی‌گویم.

سپاهیان ملک صالح اسماعیل کامل شد و سربازانی از «حمص» و «حلب» به او پیوستند و نامه‌های هم‌پیمانان فرنگی‌اش مبنی بر اینکه آماده‌ی حرکت برای یاری‌اش هستند، به دستش رسید. او با سپاهیانش از «دمشق» خارج شد و رفت تا به رود «عوجا» رسید و در کنار رود فرود آمد. خبر به او رسید که ناصر داوود قبل از او به «بلقا» رفته تا راه را بر او ببندد تا سپاه «مصر» که در راه «شام» بود برسد. صالح اسماعیل به سویش رفت و با سپاهیانش به او حمله کرد و سپاه ناصر به خاطر تعداد اندکشان شکست خوردند و ناصر به «کرک» پناه برد و صالح باره‌ایش را مصادره کرد و گروهی از یارانش را اسیر نمود و بعد از تقویت و بالا رفتن روحیه‌ی سپاهیانش به «عوجا» بازگشت. قطز و گروهی در میان سپاهیانش بودند و کسی از آنان خبر نداشت و کاری نکردند و منتظر سپاه مصری و خروج فرنگی‌ها برای جنگ بودند. صالح اسماعیل به پیش رفت تا به «تل العجول» رسید و در آنجا هم‌پیمانان فرنگی‌اش از شهرهای ساحلی به او پیوستند و همه منتظر لشکر مصر بودند تا با آن بجنگند.

طلایه و جلوداران سپاه «مصر» آمدند. صالح به آرایش لشکریانش برای جنگ پرداخت، او لشکر صلیبیان را در سمت راست قرار داد و سربازان «حمص» و «حلب» را در سمت چپ گذاشت و خود با سپاه «دمشق» در قلب قرار گرفت. وقتی دو گروه با هم روبه‌رو شدند صالح اسماعیل و هم‌پیمانان فرنگی‌اش به خاطر تعداد اندک سپاه «مصر» شک نداشتند که پیروزی از آن‌ان خواهد بود. فرماندهان سپاه «مصر» دیدند که فرصت را از دست داده و بعد از شکست ناصر داوود رسیده‌اند، پس امیدشان به پیروزی ضعیف شد و مجبور شدند مقاومت کنند و دشمنان را سرگرم نمایند تا نیروی کمکی از «مصر» برسد. جنگ شروع شد و نزدیک بود مصریان شکست بخورند که صدایی از میان قلب و سمت چپ سپاه شامیان برخاست:

ای اهل شام! پیش به سوی پیروزی! پیش به سوی شرف!

سربازان «شام» تردیدی نداشتند که این صدا آنان را به جنگ با مصریان تحریک و تشویق می‌کند، پس شور و حماسه‌ی آنان بیشتر شد که دوباره آن صدا را شنیدند که می‌گوید:

ای اهل شام! از خدا بترسید و خود را در معرض خشم خدا قرار ندهید. مصریان آمده‌اند تا با دشمنان صلیبی شما بجنگند و شما با برادران مسلمانان می‌جنگید، همگی با دشمنان خدا و دشمنان «شام» و «مصر» بجنگید. با صلیبیان بجنگید!

هنوز سخنانش تمام نشده بود که از میان صفوف شامیان بیرون جست و گروهش به همراه او به صفوف «مصر» پیوستند، دیری نپایید که شامیان از صف‌هایشان در قلب و سمت چپ به سپاه «مصر» پیوستند و فقط تعداد کمی از تفاله‌های سپاه با صالح اسماعیل ماندند.

مصریان در ابتدا گمان کردند که این یک نیرنگ برای محاصره‌ی آنهاست، پس کمی عقب نشستند تا حقیقت امر برایشان روشن شود، ولی قطز فهمید که مصریان شک کرده‌اند، پس ابتکار عمل را به دست گرفت و با اسبش به سوی صلیبیان حمله کرد و به شامیان نیز اشاره کرد و به دنبالش رفتند و شروع به جنگ با فرنگیان کرد. در اینجا مصریان دریافتند که نیرنگی در کار نیست، پس صف‌هایشان را مرتب کردند و در کنار برادران شامی خود به فرنگیان حمله کردند و تعداد زیادی از آنها را کشتند و سپاه صالح اسماعیل شکست خورد و آن‌هایی که زنده ماندند به «دمشق» فرار کردند. مصریان با پیروزی به وطن خود باز گشتند و اسیران فرنگی را با خود بردند و برادران شامی آن‌ها متفرق شدند، عده‌ای با آن‌ها به «مصر» رفتند، گروهی به «غزه» که از توابع «مصر» بود ملحق شدند و جمعی هم به «کرک» نزد ناصر داوود رفتند.

مصریان پس از پایان جنگ به جستجوی قطز پرداختند تا او را با خود ببرند و مثل بقیه‌ی برادران شامی‌اش از او قدردانی کنند، ولی او را نیافتند، پس به این نتیجه رسیدند که در جنگ کشته شده است، در میان کشته شدگان به جستجویش پرداختند، ولی اثری از او نیافتند. درباره‌ی او از شامیان سؤال کردند، هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. حتی گروهی که در ابتدا با او از سپاه جدا شدند گفتند او را نمی‌شناسیم، آن‌ها راست می‌گفتند، چون ابن‌زعیم وقتی آنان را فرستاد، به آنان گفت: شما صدای یکی از یاران مخلص ما را خواهید شنید که فریاد می‌زند و شما را به پیوستن به مصریان دعوت می‌کند، چون او به آنان پیوست شما هم به دنبالش بروید، ولی نام آن شخص را به آن‌ها نگفت.

هریک در مورد او نظری داشت و این قول در میانشان پخش شد که او روح یکی از مجاهدان نخستین بوده است که آمده تا مسلمانان را یک‌پارچه کند، عده‌ای بر این عقیده بودند که او روح صلاح‌الدین ایوبی بوده است و فقط کسانی که ابن‌زعیم آن‌ها را فرستاده بود معتقد بودند که او یک روح نبوده، بلکه یک انسان زنده بود، ولی آن‌ها اسمش را نمی‌دانند، اما آن‌ها اتفاقشان با ابن‌زعیم را از همه مخفی نگه داشتند تا مبادا

خبر به صالح اسماعیل برسد و دوستشان را نابود کند، پس مردم را رها کردند که در دره‌های گمان سرگردان بگردند.

حتی آن عده هم نمی‌دانستند که فرماندهی ناشناخته‌ی آن‌ها کجا رفته است؛ چون بعد از شکست صلیبیان و فرار ناصر و همراهانش مخفیانه از میانشان خارج شد و به اسبش مهمیزی زد و مثل تیری که از چله‌ی کمان می‌جهد به سوی مشرق تاخت تا اینکه از میدان جنگ دور شد، سپس به سوی «کرک» تاخت و به قصر ملک ناصر داوود رفت و مزده‌ی شکست صالح اسماعیل و هم‌پیمانان فرنگی‌اش را به او داد. ناصر او را گرامی داشت و به او خلعت داد. ناصر او را نمی‌شناخت، فقط می‌دانست که او یکی از شامیان است که به مصریان پیوسته و آن‌ها او را برای بشارت فرستاده‌اند.

وقتی از نزد ناصر بیرون آمد و از دروازه‌ی شهر خارج شد لختی مردد ماند که به کدام طرف برود، اشتیاقش برای دیدن «مصر» زیاد شده و عشقش در دلش بزرگ شده بود و احساس می‌کرد «مصر» وطن برگزیده‌اش است. تمایلش برای اینکه هرچه زودتر به «مصر» برود قوی شده بود، ولی آقایش ابن‌زعیم را به یاد آورد و نتوانست بدون اجازه‌اش به «مصر» برود، احساس کرد که اگر چنین کند مانند برده‌ای نافرمان است، اگرچه از محبت آقایش نسبت به خود آگاه بود و می‌دانست که مصلحت او را بر مصلحت خود ترجیح می‌دهد، ولی مناسب دید که قبل از اجازه گرفتن و موافقت او تصمیم به انجام چنین امر خطیری نگیرد، پس لگام اسبش را به طرف «دمشق» چرخاند. ابن‌زعیم از اینکه برده‌اش سالم برگشته بود خوشحال شد و او را به خاطر انجام مأموریتش به نحو احسن ستود. قطز از او تشکر کرد و گفت: فضل در این کار به سرورم بر می‌گردد که مرا خوب تربیت نموده است و محبت کار نیک را در من کاشته است، سپس علاقه‌اش را در رفتن به «مصر» به او ابراز کرد تا در آنجا به خدمت ملک صالح ایوب درآید، شاید بتواند در آنجا با ارشاد و راهنمایی شیخش ابن عبدالسلام کاری را انجام دهد که خدا را خشنود سازد و به اسلام خدمتی نماید.

آقایش به او گفت: اگرچه که فراقش برای او سخت است، ولی چاره‌ای ندارد مگر این که به او اجازه دهد تا به آنجا برود و به او پیشنهاد کرد که سند آزادی‌اش را بنویسد. قطز از او خواهش کرد که این کار را نکند و به او متوسل شد که کسی را همراهش نفرستد تا او را به سلطان «مصر» بفروشد تا به این ترتیب در سلک ممالیک (بردگان) او درآید.

ابن زعیم منظورش را فهمید، چون می دانست که در ذهن برده‌ی جوانش چه می گذرد و در رؤیای صعود به مناصب عالی در «مصر» به سر می برد. او هنوز خواب بزرگش را به یاد دارد، خوابی که رسیدن به پادشاهی را در او به وجود آورد تا به این وسیله آرزویش را در برپایی حکومتی صالح بر آورده سازد؛ دعای شیخ ابن عبدالسلام را نیز فراموش نمی کند که از خدا خواست تا آرزوی بزرگش و خواسته‌اش در رسیدن به محبوبه‌اش که ذهنش را به خود مشغول ساخته است را برآورده سازد و ابن زعیم نیز بعید نمی داند که این جوان قوی و امین به آرزوهایش برسد، چون خصلت‌هایی دارد که او را به آنچه می خواهد می رساند.

بعد از چند روز قطز برای حرکت آماده شد. آقایش با اشک‌های داغ با او وداع گفت و مدتی یک‌دیگر را در آغوش کشیدند و هرچه دوست داشتند به هم گفتند و احساسات مهر و محبت با عواطف قدرشناسی درهم آمیخت. ابن زعیم خدمت‌کار امینش، حاج علی فراش را با او فرستاد تا در راه همراهش باشد و در «مصر» او را به ملک صالح ایوب بفروشد و به کسی دیگر نفروشد و به او سفارش کرد که قیمتش را به دوستش شیخ عزالدین بن عبدالسلام بدهد که هر طور می خواهد آن را مصرف نماید.

قبل از اینکه دو دوست از محله‌ی قصابین در «دمشق» خارج شوند، قطز نگاهی به کاخ آقایش، ابن زعیم و نگاهی دیگر به کاخی دیگر که سکون و تنهایی بر آن حکم فرما بود و در هر گوشه از آن کاخ خاطره‌ای با محبوبه‌اش گلنار داشت، انداخت. وقتی که از دروازه‌های شهر خارج شدند و باغ‌های سرسبز غوطه را پشت سر گذاشتند، قطز این جمله را تکرار می کرد: چه قدر از ما دوری ای «دمشق» و چه قدر به ما نزدیکی ای «مصر»!

فصل دهم

همان‌طور که قطز می‌خواست به ملک صالح ایوب فروخته شد، ولی مدت کمی نزد او باقی ماند، چون ملک صالح او را به عزالدین ایبک صالحی یکی از امیران برگزیده‌ی ممالیک بخشود، قطز در ابتدا ناراحت شد و گمان کرد که بدشانسی آورده که به برده‌ای مثل او بخشوده شود، ولی دیری نپایید که اعتماد این امیر را جلب کرد و از مقربان او شد، به اضافه‌ی نفوذ زیاد وی نزد ملک، این باعث شد تا آرامشش بازگردد، پس محبت و اخلاصش به او زیادتر شد.

عزالدین ایبک بعد از آزمایش شجاعت، امانت و صداقتش او را برگزید و به او اعتماد نمود. عزالدین ایبک مثل بقیه‌ی امیران ممالیک، مردان امین را می‌ساخت و پیروان مخلص را برمی‌گزید و حب و دوستی آن‌ها را می‌خرید تا قدرتش در مقابل رقیبانش و جایگاهش نزد سرورش، سلطان تقویت شود. آنان در این امر از استادشان، ملک صالح ایوب، تبعیت می‌کردند، او برده‌های زیادی خرید و در این زمینه از تمام پادشاهان ایوبی سبقت گرفت، تا آنجا که در جزیره‌ی «روضه» کاخ‌های زیادی برایشان ساخت و آنان را غرق نعمت ساخت و مناصب حکومتی را به آنان واگذار کرد تا با آنان در مقابل هرکس از برادران یا عموزادگانش از امیران خاندان ایوبی که ادعای پادشاهی کرد، بایستد. امیران ممالیک در این زمینه از او پیروی کردند، آن‌ها نیز به جمع ممالیک و پرورش پیروان و پشتیبانان پرداختند تا تقویت شوند و یک سر و گردن از دیگر امیران ممالیک بلندتر باشند. آن‌ها ممالیک و برده‌های تابع یک مملوک و برده - یا یک استاد به اصطلاح آن عصر - را خشداشیه می‌نامیدند. هر کدام خشداش برادرش بود، یعنی همکار و همراه او و این پیوند به جای پیوند خویشاوندی و پیوند نسبی بود؛ چون آن‌ها هیچ قرابت و نسبتی با هم نداشتند و از ملت‌ها و جاهای مختلف آورده شده بودند.

قطز از همان ابتدای ورود به سرزمین «مصر» در پی محبوبه‌اش گلنار بود، خیلی اندیشید تا راه و چاره‌ای برای پیدا کردنش بیاید، مدتی به مردم نگاه می‌کرد، شاید در میان آن‌ها کسی از آشنایان آقای قدیمی‌اش شیخ غانم مقدسی که او و گلنار را در خانه‌ی شیخ دیده است را ببیند و از او بپرسد که آیا گلنار را دیده یا نامی از او در

«مصر» شنیده است؟ ولی کسی از آن‌ها را پیدا نکرد. سپس به این فکر افتاد که به بازار برده فروشان در قاهره سری بزند، شاید یکی از برده فروشان را بیابد که خبری از او داشته باشد، او هرگاه فرصتی پیدا می‌کرد جیم می‌شد و به بازار برده فروشان می‌رفت و از تاجران درباره‌ی کنیزکی به نام گلنار سؤال می‌کرد، اما هیچ‌کس او را نمی‌شناخت.

یک روز که در بازار برده فروشان بود ناگهان پیرمردی که موهای سرش سفید شده بود، ولی هنوز نیرو و نشاط خود را از دست نداده بود از کنارش رد شد و پشت سرش تعدادی پسر بچه و برده بودند که می‌خواست آن‌ها را بفروشد، او جا خورد؛ چون پیرمرد وقتی او را دید در جای خود ایستاد، به او نگاه می‌کرد و به بررسی چهره‌اش در ذهنش پرداخت، سپس نزدیک‌تر آمد و او را با اسمش صدا زد. قطز تعجب کرد و همچنان مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد، پیرمرد به او گفت: آیا مرا فراموش کردی ای قطز؟

قطز گفت: من تو را به خاطر نمی‌آورم، تو کی هستی؟

پیرمرد آهی کشید و گفت: بله، تو مرا نمی‌شناسی؛ چون روزگار قیافه‌ام را تغییر داده است، آیا کوهستان کردها و بازار برده فروشان «حلب» را به یاد داری؟ در اینجا قطز برده فروشی که آن‌ها را از دزدان در کوهستان کردها خریده بود و در «حلب» فروخته بود به یاد آورد، فهمید که این پیرمرد همان برده فروش است. قطز با گرمی و شوق با او دست داد و شروع کردند به صحبت در مورد کارهایی که روزگار بعد از جدایی آن‌ها در «حلب» به روزشان آورده است. برده فروش در ضمن سؤال‌هایش از او پرسید که الآن در خدمت کدام یک از امیران و ملوک است؟

قطز به او گفت که در خدمت امیر عزالدین ایبک صالحی است. او اوضاع و احوالش را نزد استادش جويا شد؟ قطز به او گفت که نزد او خوشبخت است و یکی از مقربان است. برده فروش خوشحال شد و با آهنگی افتخار آمیز گفت: دست من برکت دارد؛ چون هرکس را فروختم بعدها دارای شأن و منزلتی گردید و شروع کرد به شمردن عده‌ای از امیران و ممالیک و می‌گفت که آن‌ها زیر دست او بوده‌اند و امروز جزو ارکان دولت به شمار می‌روند. سپس گفت: آیا دوست قبیجاقی بورت، پیپرس را به یاد می‌آوری، همان پسر بچه‌ی شقی نافرمان؟

به محض به یاد آوردن پسر بچه‌ی چشم آبی که همراه او در بازار برده فروشان فروخته شد، قلب قطز به تپش افتاد، پس به پیرمرد گفت: پیپرس؟ پیپرس، بله به یاد دارم. او الآن کجاست؟

تاجر لبخندی زد و گفت: آیا با او ملاقات نکرده‌ای؟ آیا او را نمی‌شناسی؟ او اکنون خشداش و همکار استادت است و پنجاه جنگجو زیر دستش قرار دارند.

قطز لختی سکوت کرد و برای مدتی به فکر فرو رفت، تاجر گمان کرد که آن دو با هم رقابت دارند و قطز به او حسادت می‌کند، بنابراین گفت: او از تو جلو زده ای قطز! مگر چنین نیست؟ ولی نا امید مشو، در آینده مثل او و بهتر از او خواهی شد.

قطز گفت: موضوع این نیست، ولی من این شخص را در خشداشیه‌ی استادم ندیده‌ام. پیرمرد گفت: شاید او را دیده‌ای ولی نشناخته‌ای، اکنون او جوان بزرگ و بلند قامتی شده است، از استادت پیپرس، از او در مورد رکن‌الدین پیپرس بندقداری سؤال کن تا او را به تو معرفی کند.

سپس با او خداحافظی کرد و معذرت خواهی کرد که مشغول است و به او گفت: اگر خواستی من را ببینی سراغ موسی بن شاکر عطار را در بازار عطاران بگیر. سپس خواست به راه افتد که قطز با این جمله او را متوقف نمود: معذرت می‌خواهم، تو در مورد دوستم پیپرس برایم صحبت کردی، ولی از دوست دیگرم گلنار صحبت نکردی، آیا نمی‌دانی کجاست؟

تاجر گفت: من از کجا او را می‌شناسم؟ من فقط پسر بچه‌هایی را که فروخته‌ام می‌شناسم، کاخ‌ها میان من و کنیزکان حایل است! آیا او با تو نزد آن سرشناس دمشقی نبود؟

قطز گفت: با من بود، ولی آن‌ها بعد از وفاتش او را به یک مصری فروختند. تاجر گفت: «مصر» خیلی بزرگ است پسر! پیدا کردن او کار ساده‌ای نیست. قطز نخواست که بیشتر از این او را نگه دارد، پس با او خداحافظی کرد و رفت. وقتی قطز به خانه‌ی استادش برگشت، در مورد رکن‌الدین پیپرس بندقداری از او پرسید، استادش به او گفت: رهایش کن، او از جماعت فارس‌الدین اقطای جمدار است. قطز می‌دانست که میان عزالدین ایبک و فارس‌الدین اقطای دشمنی و رقابت است، پس نخواست که بیشتر از این از پیپرس بی‌رسد، بنابراین رشته‌ی سخن را عوض کرد.

بعد از آن به جست‌وجوی پیپرس بندقداری پرداخت تا او را پیدا کرد، یک روز او را دید که در میان عده‌ای از بزرگان ممالیک صالحیه طرفدار اقطاعی جمدار نشسته است، منتظر ماند تا آنجا را ترک کند، قطز لبخندی زد و دستش را دراز کرد تا مصافحه کند، پیپرس او را نشناخت و با لهجه‌ی تندى گفت: تو کی هستی؟ من تو را نمی‌شناسم.

قطز گفت: من دوست هستم پیپرس. من قطز هستم.

پیپرس گفت: من دوستی به نام قطز ندارم. برو شاید اشتباه گرفته‌ای.

قطز گفت: آیا فراموش کردی پسر بچه‌ای را که با او در خانه‌ی برده فروش حلبی

بودی؟ همان که از شیرینی و غذاهای خود به تو می‌داد؟

پیپرس داد کشید: قطز! تو قطز هستی!

سپس یکدیگر را در آغوش گرفتند. پیپرس به او گفت: آن خواهر کوچکت که با ما

بود کجاست؟

قطز گفت: گلنار را می‌گویی؟

پیپرس گفت: بله، گلنار او الان کجاست؟

قطز آه جان‌سوزی کشید و گفت: او خواهرم نیست، ولی یکی از خویشاوندانم است،

در «دمشق» با هم بودیم، سپس او را به یک مصری فروختند.

در اینجا نتوانست خود را کنترل کند و اشک از چشمانش جاری شد.

پیپرس تعجب کرد و به او گفت: تو را چه شده قطز؟ آیا او را دوست داری؟

قطز جواب داد: بله، من او را دوست دارم، من گلنار را دوست دارم، آیا او را در

اینجا ندیده‌ای یا نامش را نشنیدی پیپرس؟

پیپرس دلش به حال قطز سوخت و به او گفت: من نام گلنار را در اینجا نشنیده‌ام

و اگر او را می‌دیدم او را نمی‌شناختم، چون باید الان دختر جوان بزرگی شده باشد.

سپس لختی سکوت کرد و درحالی که می‌خندید به دوستش نگاه کرد و به شانه‌هایش

می‌زد و می‌گفت: زیاد سخت‌نگیر قطز! خواهی دید که کنیزکان زیبا در اینجا

بی‌شمارند.

قطز گفت: من کسی غیر از گلنار را دوست ندارم و نمی‌خواهم کسی غیر از او را

بشناسم.

پیپرس همان‌طور که می‌خندید، گفت: این حرف‌ها را بگذار کنار، شاد باش دوست

من، من تو را با ده‌ها کنیزک زیبا آشنا می‌کنم که از میان آن‌ها هرکس را که می‌خواهی

انتخاب کنی. به من بگو ببینم کجایی؟ چون دوست دارم تو را ببینم و با تو بنشینم و چیزهای زیادی به تو بگویم و چیزهای زیادی از تو بشنوم.

قطز به او گفت: من در خدمت استاد امیر عزالدین ایبک هستم.

طراوت و نشاطی که در چهره‌ی پیپرس بود به یکباره خشک شد و قطز علت آن را فهمید و می‌خواست به دوستش چیزی بگوید که پیپرس پیش‌دستی کرد و گفت: به ما چه مربوط که استاد تو دشمن دوستم فارس‌الدین اقطای است، ما قبل از اینکه آن‌ها را بشناسیم با هم دوست بوده‌ایم، من می‌خواهم از طریق این احمق متکبر به مقام و منصبی برسیم و گرنه او را رها می‌کردم. به خدا قسم که من کمتر از او نیستم ای قطز! او فقط چند سال بیشتر از من در خدمت سلطان بوده است.

به این ترتیب پیوند دوستی بین این دو برده‌ی جوان بسته شد، علی‌رغم تفاوت‌های اخلاقی و مزاجی که میان آن‌ها بود با هم به شکار می‌رفتند و شب نشینی می‌کردند و از هم جدا نمی‌شدند، مگر اینکه وقت ملاقات بعدی را مشخص می‌نمودند.

عزالدین ایبک که به زیردستش، قطز، اعتماد داشت، نامه‌ها و سفارشات ویژه‌اش را برای سلطان همراه او می‌فرستاد. قطز نامه‌ها را به قلعه‌ی جبل می‌برد و جواب‌ها را برمی‌گرداند تا این که نزد درباریان و نگهبانان کاخ شناخته و معروف شد، پس آزادانه و بدون اینکه نگهبانی همراهش باشد یا او را زیر نظر داشته باشند در دالان‌ها و راهروهای قصر رفت و آمد می‌کرد. یک روز که از قصر بر می‌گشت و از دالانی که بالکن حجله‌ی ملکه شجره‌الدرا، کنیز محبوب و همسر سلطان مشرف بر آن بود، می‌گذشت ناگهان گلی را دید که جلو پایش افتاد، او لختی ایستاد و به آن نگاه کرد و خواست آن را بردارد، ولی ترسید و آن را رها کرد و به راهش ادامه داد. یک روز دیگر هم که از قصر باز می‌گشت وقتی به همانجا رسید یک گل دیگر جلو پایش افتاد، او شگفت‌زده شد و دریافت که این گل اتفاقی جلو پایش نیفتاده و کسی این کار را می‌کند، منظوری دارد. از درون با خود درگیر بود که به بالکن نگاهی بیندازد تا شخصی که آن را می‌اندازد ببیند، ولی ترسید، چون شنیده بود که ملک صالح نسبت به کنیزان و زنان خیلی غیرتی هست، وانگهی از کجا معلوم که این یک آزمایش نباشد تا به امانت و درستی او پی ببرند و شخصی که این گل را انداخت شخص سلطان نباشد که با همسرش شجره‌الدرا آنجا ایستاده است. وقتی این را تصور کرد اندامش به شدت به لرزه افتاد، پس تصمیم برداشتن آن را از خود دور کرد و حتی از نگاه کردن به آن ترسید و حرکت کرد و به راهش ادامه داد.

چند روز و شب قطز در فکر آن گل بود و هزار فکر و خیال در موردش نمود، تصمیم گرفت که این کار شگفت‌انگیز را به یکی از دوستان یا خشدانشیه‌ی خود بگوید، ولی ترسید که این کار باعث افشای رازی از اسرار کاخ شود، پس از این تصمیم منصرف شد و آن را پوشیده داشت تا خود به خود حل شود و بی‌صبرانه منتظر روزی بود که او را به قصر بفرستند، روز موعود آمد، پس با دلی تپنده که سرشار از ترس، نگرانی و کنجکاوی بود به قصر رفت. افکار گوناگونی ذهنش را بازیچه قرار داده بود و نمی‌دانست چه کار کند، وقتی برای بار سوم گلی جلو پایش افتاد، تپش قلبش بسیار تند شد و بدنش به لرزه افتاده و تعادلش را از دست داد و نتوانست آن را به دست بیاورد مگر با دور کردن چیزی که او را به این روز انداخته بود، پس به سرعت از آنجا دور شد و نمی‌دانست که گل را برداشته و در جیب پیراهنش انداخته تا چشمان آشفته‌اش آن را نبیند و با گام‌های لرزان و پیچیده از پله‌های قلعه‌ی بزرگ فرود آمد و اگر واکنش سریع که حرکاتش را متعادل می‌نمود و اختلاف و تفاوت آن را می‌پوشید، نبود به زمین می‌خورد. عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود و لباس‌هایش پر از عرق شده بود و اگر کسی او را در آن حالت می‌دید او را نمی‌شناخت.

وقتی در غرفه‌اش تنها شد و پیراهنش را دور داد که عرق‌های سینه‌ای را پاک کند دید که گل در جیبش است، تعجب کرد که چگونه متوجه برداشتنش نشده است، اندکی به آن نگاه کرد، گویی می‌خواست از آن حرف بکشد و رازش را بپرسد، با خود گفت که شاید کنیزکی از کنیزان بازی‌گوش قصر آن را انداخته و می‌خواهد با او عشق‌بازی کند. آن را طوری که گویی از آن سیر شده انداخته است، همین‌طور فکر می‌کرد که ناگهان به ذهنش خطور کرد که شاید آن فرد محبوبه‌اش، گلنار باشد که تقدیر و سرنوشت او را به اینجا کشیده و از کنیزان قصر نموده است. برخاست و در کنار تختش نشست و به گل که روی زمین افتاده بود خیره شد، خیال کرد که گل لبخند غم‌آگینی به صورتش می‌زند که مشابه آن لبخندی است که همواره در دلش زنده است، تبسمی که گلنار در روز بازگشت از نابلس زده بود، او از خودش شگفت‌زده بود که چرا تا به حال چنین خیالی به ذهنش خطور نکرده است، علی‌رغم این‌که همواره فکرش به او مشغول و تصورش در ذهنش بوده و آن همه در خیابان‌ها و کوچه‌های قاهره پرسه زده و به بالکن‌های کاخ‌ها و خانه‌ها چشم دوخته و به پنجره‌ها و روزنه‌ها نگاه نموده تا شاید او را ببیند و جایش را در آن شهر بزرگ پیدا کند، تا آنجا که پاهایش ناتوان، چشمانش خسته و گردنش دردمند گردید.

برخاست و گل را برداشت و آن را این رو و آن رو کرد و به سینه‌اش نزدیک نمود، مثل عاشقی که کاری کرده که مورد پسند معشوقه‌اش نیست و با او قهر نموده است، ولی نمی‌تواند دوری وی را تحمل کند. خاطرات به او هجوم آورد و شوقش زیاد شد، دوباره به سرزنش محبوب پرداخت، سپس ذهنش به قلعه‌ی جبل معطوف شد، از خود پرسید: آیا ممکن است که در میان دیوارهای این قلعه‌ی بزرگ دو آرزوی بزرگ زندگی‌اش باشد: پادشاهی «مصر» و گلنار؟ سپس به سرزنش خود پرداخت که دچار توهم گذرا شده و دل به آن خوش کرده است، گویی که فقط کافی است که انسان خیال کند تا به حقیقت بپیوندد و فرض کند که او محبوه‌اش گلنار بوده، پس محال است که کنیزک بازیگوشی از کنیزان قصر آن را برایش انداخته باشد. آیا بهتر نیست که صبر کند تا حقیقت نقاب از چهره‌اش بردارد و شکیبایی کند تا گل بی‌زبان صاحبش را لو دهد؟ پس باید تحمل کند و سنجیده و آرام بیازماید تا همه چیز مشخص شود، ولی مواظب باش ای قطز! چون تو در بیشه‌ی شیر هستی!

این بار انتظار قطز به درازا نکشید، چون فردای آن روز به قصر فرستاده شد، تصمیم گرفت که اگر این بار گلی بیفتد - که امیدوار است باز هم بیفتد - زیر چشمی نگاهی به بالکن بیندازد تا ببیند که چه کسی آن را می‌اندزد، امید به اینکه شاید صاحب گل محبوه‌اش گلنار باشد، او را دل‌گرم و آرام کرده بود.

گل چهارم هم افتاد، پس نگاهی به بالا انداخت، او را دید و شناخت، به هم لبخند زدند، سپس ناپدید شد و او هم راهش را گرفت و رفت. از آن به بعد هر وقت قطز به قلعه می‌رفت او را می‌دید و با خوشحالی از قلعه باز می‌گشت، گویا دنیا را مالک شده است. خاطرات عشق قدیمی در دلش زنده شد و اشتیاق او را در بر گرفت و مستی پیروزی بر او غالب شد، پس نتوانست تمام آن شعله‌های عشق، کشش‌های اشتیاق و هاله‌های خوشحالی را در دلش مخفی نگه دارد؛ دنبال دوستی بود که سینه‌اش را برایش باز کند و او را در خوشحالی خود شریک نماید و بخشی از اندوه دوستش را حمل کند. نزد دوستش رکن الدین پیپرس بندقداری رفت و به او گفت که محبوه‌اش گلنار را پیدا کرده و او را در قصر سلطان و بالکن حجله‌ی ملکه شجره‌الدرد دیده است و ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کرد، پیپرس به این خبر چندان اهمیتی نداد، گویا زبان حالش می‌گفت: یعنی چه؟ اگر یک کنیزک از بالکن بلندی در کاخ سلطان برایت گلی بیندازد چه سودی به حال تو که نمی‌توانی به او برسی دارد؟

پیپرس او را نصیحت کرد و او را از متعرض شدن کنیزان کاخ برحذر داشت و به او گفت که سلطان در مورد زنان و کنیزانش تا چه حد غیرت دارد و به او گفت: کنیزان دیگر زیادند و شروع کرد که سبک شمردن رأیش در شدت علاقه به یک کنیز که مانند او در میان زنان زیاد است.

قطز دید سخن گفتن با کسی که احساسش را درک نمی‌کند و نمی‌تواند بفهمد که در دنیا چیزی به نام عشق وجود دارد که زنان زیبا در چشم عاشق با محبوبه‌اش فرق دارند، سودی ندارد.

او مدتی بود که به دستور استادش، عزالدین ایبک، به دیدار شیخ عزالدین بن عبدالسلام نرفته بود. از زمانی که میانه‌ی شیخ و سلطان به هم خورده بود شیخ از منصبش در قضاوت استعفا داده و از مردم کناره گرفته بود و به‌جز روز جمعه که بر منبر مسجد جامع عمرو خطبه می‌خواند، دیده نمی‌شد. ماجرا از آنجا آغاز شد که صاحب معین‌الدین، وزیر سلطان، برای خود غرفه‌ای در پشت بام مسجدی که در کنار خانه‌اش بود ساخت تا در آن بنشیند و از دوستانش استقبال کند. شیخ ابن عبدالسلام این کارش را رد کرد و به او دستور داد که آنچه ساخته است را منهدم کند. او این کار را نکرد، شیخ از او به سلطان شکایت کرد و سلطان از او چشم پوشی کرد. شیخ هم برای دینش خشمگین شد و سخنان تندی در حق سلطان گفت و بیل و کلنگ برداشت و با فرزندان رفت و آن خانه را خراب کرد و هرچه پشت بام بود پایین ریخت، سپس اعلان کرد که شهادت وزیر را ساقط کرده و شهادتش پذیرفته نمی‌شود و خود را از منصب قضاوت عزل نمود و اعلان کرد که قضاوت سلطان را که در قضایا عدل نمی‌کند و به عدالت حکم نمی‌نماید، قبول نمی‌کند و به این ترتیب این عالم بزرگ سخن حق را به خاطر خدا با صدای بلند گفت، دوستی دیرینه‌ای که با سلطان داشت باعث نشد که حق را نگوید.

او در برابر قدرت «دمشق» سخن حق را گفت و نمی‌توانست در «مصر» ساکت بماند و اگر می‌خواست مثل دیگر علما روی حساب دینش با پادشاهان کنار بیاید از «دمشق» تبعید نمی‌شد و می‌توانست به ثروت هنگفت و منصب بالا برسد.

گروهی از حسودان نزد ملک صالح ایوب از او بدگویی کردند و پادشاه را نسبت به او تحریک نمودند و به او گفتند که ابن عبدالسلام مثل بقیه‌ی خطبا در خطبه از او ستایش نمی‌کند، بلکه به همان دعای کوچکش بسنده می‌نماید، سلطان آنان را ناامید

برگرداند و گفت: رهایش کنید، من به دعای کوچک او نیازمندترم تا به ستایش دراز دیگران. من او را از قضاوت عزل نکرده‌ام، او خود را عزل کرده و اگر قبول کند که به منصب قضاوت برگردد او را برمی‌گردانم و به جز او کسی از علما چشمم را پر نمی‌کند، پس وای به حال شما اگر یک بار دیگر جز تعریف ابن عبدالسلام را برایم بکنید!

قطز مشتاق دیدار شیخش بود تا سفره‌ی دلش را برایش باز کند و به نصیحتش عمل نماید. مخفیانه به ملاقاتش رفت، شیخ از دیدنش خوشحال شد، ولی به او نصیحت کرد که دوباره نزدش نیاید تا استادش نفهمد که از دستوراتش سرپیچی می‌کند و نظرش نسبت به او عوض نشود و به او وعده داد که در خلوت برایش دعا خواهد کرد و او را به صبر در این ابتلا و آزمایش سفارش کرد تا خداوند گشایش حاصل کند و او را بر اساس حکم خدا و رسولش به محبوبه‌اش گلنار برساند.

قطز با دلی خشنود و نفسی آرام از خانه‌ی شیخ خارج شد و مدتی گذشت و به نگاه سریع به محبوبه‌اش بسنده می‌کرد، در هفته بیش از یک یا دو بار، وقتی برای نیاز آفایش به قلعه می‌رفت او را نمی‌دید.

ولی خبر چین‌ها از کار آن دو با خبر شدند و آرام نگرفتند، برخی از کنیزان شجره‌الدر از آنچه در خفا میان گلنار و برده‌ی امیر عزالدین ایبک می‌گذشت مطلع شدند و به خانم خبر دادند.

ملکه در کمین نشست و با چشم خود درستی خبر چینان را دید، پس کنیزکش را به خاطر این کار سرزنش کرد و او را تهدید کرد که اگر دوباره چنین بکند گزارشش را به سلطان می‌دهد. دختر با اشک‌هایش جواب او را داد و بالاجبار سکوت کرد و نتوانست برای دوست داشتن پسر عمه و مونس دوران بچگی دلیلش را ارائه دهد و اگر دلیلی می‌آورد چه کسی او را تصدیق می‌کرد؟ آیا تا به حال کسی در دنیا به دلیل عاشق گوش داده است؟

ملکه ماجرای قطز را برای آفایش عزالدین ایبک فرستاد و به او سفارش کرد که به خاطر حفظ حرمت سلطان غیور و در امان ماندن از خشمش پیام‌رسان دیگری را به جای قطز به قلعه بفرستد، عزالدین فرمانش را اجرا کرد و بر برده‌ی عزیز و برگزیده‌اش سخت نگرفت، بلکه به خاطر این کار او را به نیکویی سرزنش کرد و توصیه نمود که وارد آن حریم نشود و بعد از آن آزاد است که مثل جوانان به لهو و سرگرمی بپردازد.

برده‌ی مظلوم گریست و نتوانست برای دوست داشتن دختر دایی و مونس دوران کودکی خود دلیلش را ارائه دهد و چه کسی او را تصدیق می‌کرد؟ آیا تا به حال کسی در دنیا به دلیل عاشق گوش داده است؟

به این صورت میان دو عاشق و بین نگاه‌ها و لبخندهای پاک و بی‌شائبه‌ی آنان حایل ایجاد شد و از دیدن هم محروم شدند، آن دو خوب گریه کردند، ولی امیدی در دل‌هایشان زنده شد و آنان را دل‌گرم کرد و به این امید زندگی می‌کردند و منتظر فرجی از طرف خدا بودند و امید داشتند که نزدیک باشد. قطز هم‌چنان در خدمت آقایش بود و هم‌چنان نزد او عزیز بود و به او اعتماد داشت، ولی دیگر نامه‌هایش را به قصر نمی‌برد.

ملک صالح ایوب شعله‌ای از حرکت و نشاط بود، از کار مداوم و پیگیر برای توسعه‌ی قلمرو و تنظیم و عمران کشورش آرام نمی‌گرفت و خسته نمی‌شد و استراحت نمی‌کرد. هیچ‌یک از اسلافش به اندازه‌ی او ساختمان، کاخ، قلعه، مسجد جامع و مدرسه نداشت، تا جایی که توانش را از دست داد و بیمار شد، پس به سفارش پزشکان تصمیم گرفت تا به «دمشق» برود تا از هوای آنجا بهره ببرد و خوب شود.

ملکه شجره‌الدر و درباریان و کنیزانش از آن جمله گلنار نیز با او رفتند، وقتی موکب شاهی از «مصر» دور می‌شد قطز چه حالی داشت؟ موکب محبوبه‌ی قطز را به شهری می‌برد که طعم بهترین خوشبختی‌ها را در کاخی نزدیک کاخ آقایش ابن‌زعیم چشیدند. آیا گلنار او را به یاد می‌آورد و با دو چشم اشک‌آلود از پشت پرده‌ی هودجش به آن قصر نگاه خواهد کرد؟ آیا چشمانش به کاخ دیگری در آن نزدیکی می‌افتد؟ او نمی‌داند که وقتی موسی محبوبه‌اش را در کاخ پدرش آزار می‌داد، آن کاخ به محبوبه‌اش مهر و محبت نمود.

صلیبیان خطر حملات و پیروزی‌های ملک صالح ایوب که امیرنشین‌های آنان در «شام» را تهدید می‌کرد، احساس کردند، آنان می‌خواستند از فرصت اقامت وی در «دمشق» به دور از پایتخت مملکتش استفاده کنند تا با کشتی‌هایشان از طریق دریا به «مصر» حمله نمایند. آنان با لویس نهم پادشاه فرانسه مکاتبه کردند و با او قرار گذاشتند تا از راه دریا به شرق بیاید و با ناوگان‌های بزرگ و لشکرهای متعدد شخصا حمله‌ای صلیبی بزرگ را به «مصر» فرماندهی کند.

وقتی مسلمانان این را شنیدند، ترسیدند و از اینکه قدرت اسلام در این سنگر مستحکم شکسته شود، هراسان بودند. شیخ ابن عبدالسلام از عزلتش خارج شد و رهبری حرکت دعوت به سوی جهاد در راه خدا را به عهده گرفت و امیران را تشویق کرد تا برای رویارویی با مهاجمان آماده باشند و آنان را از سرزمین‌هایشان برانند و خصومتی که میان او و سلطان بود فراموش کرد و برایش نوشت که هرچه زودتر به «مصر» برگردد تا سرزمین‌های مسلمانان در زمانی که پادشاه آنان مشغول درمان خود است، اشغال نشود، او در نامه‌اش به سلطان نوشته بود: اسلام در خطر است و سلامتی سلطان نیز در خطر است و اسلام باقی است و سلطان فانی است، پس سلطان ببیند که کدام یک را ترجیح می‌دهد.

وقتی سلطان نامه‌اش را خواند گریست و به سرعت حرکت کرد و به خاطر شدت بیماریش او را بر روی تخت روان به «مصر» بردند، او به قاهره رفت، بلکه مستقیماً به کاخی در «اشمون طناح» (اشمون رمان) رفت تا به خط مقدم نزدیک باشد. او بعد از این سفر خسته کننده استراحت نکرد، بلکه «دمیاط» را پر از اسلحه و آذوقه کرد و آن را برای دفاع آماده نمود و به نایبش در قاهره دستور داد که کشتی‌های جنگی بسازد و «مصر» را مجهز کند. او شروع به تجهیز کشتی‌های جنگی نمود و یکی پس از دیگری آن‌ها را به نیل می‌انداخت، سپس سلطان، سربازان را به «دمیاط» برد و فرمانده‌اش، امیر فخرالدین بن شیخ الشیوخ را بر آنان گماشت.

ناوگان‌های فرنگ با سربازان انبوه به فرماندهی پادشاه فرانسه رسید و کشتی‌های فرنگی سواحل «شام» به آنان پیوست، آن‌ها روبه‌روی مسلمانان در دریا لنگر انداختند و پادشاه فرانسه نامه‌ای تهدید آمیز برای سلطان فرستاد.

وقتی نامه را برای سلطان خواندند، اشک در چشمانش حلقه زد، نه به خاطر ترس از حمله‌ی فرنگ و تهدیدهایشان، بلکه اشک حسرت که بیماری زمین‌گیر مانع آن شود که آن‌طور که می‌خواهد در دفع این حادثه‌ی مهم شرکت کند.

طولی نکشید که فرنگی‌ها لشکریانشان را در خشکی پیاده کردند و چادری قرمز برای پادشاهشان برپا نمودند و زد و خوردهایی میان آنان و مسلمانان رخ داد، سپس فرماندهی مسلمانان، امیر فخرالدین، اشتباه بزرگی مرتکب شد، چون شبانه سربازان را از «دمیاط» عقب کشید و اهالی «دمیاط» وحشت‌زده خانه‌های خود را ترک کردند و با سختی‌های زیاد با زنان و کودکانشان به «اشمون» رفتند و هیچ‌کس در شهر نماند.

صبح، فرنگی‌ها وارد شهر شدند و شهر را غارت کردند و آلات جنگی، اسلحه، ذخایر آذوقه، اموال و کالاها را بدون هیچ زحمتی به دست آوردند.

خبر به سلطان رسید و به شدت غضبناک شد و به امیر فخرالدین گفت: وای بر شما! آیا نتوانستید یک ساعت در مقابل فرنگ مقاومت کنید؟ و بلا فاصله فرمان حرکت به سوی «منصوره» را صادر کرد. او با ناو جنگی که بر دشمن آتش می‌ریخت به طرف دریای کوچک رفت و در قصر «منصوره» که مشرف بر نیل بود فرود آمد و به سربازان دستور داد که ساختمان‌ها را برای سکونت در منصوره تعمیر کنند و بازارها را راه‌اندازی کرد و دیواری را که در سمت نیل بود تعمیر کرد و کشتی‌های جنگی مصری با جنگجویان و تجهیزات کامل رسیدند و مجاهدان داوطلب که دعوت جهاد در راه خدا و وطن را لبیک گفته بودند از هر طرف آمدند و جماعت‌هایی از اعراب بادیه نشین هم رسیدند و شروع به حملات غافلگیرانه و جنگ‌های چریکی با فرنگ نمودند. ولی بیماری سلطان شدت گرفت و نزدیکی اجل را احساس کرد، این باعث نشد که به مصلحت دین و وطن نیندیشد، او به همسرش شجره‌الدرد و کسانی که اعتماد داشت گفت که اگر مرد، خبر مرگش را پوشیده دارند تا مسلمانان مضطرب و پریشان نشوند و شکست نخورند. او ده‌هزار امضا بر روی ورق‌های سفید کرد تا در مکاتبات از آن‌ها استفاده کنند و مرگش مخفی بماند و پسر و ولی‌عهدش، توران‌شاه، از حصن «کیفا» برسد. ملک صالح درحالی که خدا را یاد می‌کرد و از او می‌خواست که بندگان مسلمانش را یاری دهد و هسته‌ی دینش را حفظ کند، جان به جان آفرین تسلیم کرد و فقط همسر و پزشکش آنجا بودند. شجره‌الدرد به‌خاطر از دست دادن همسر بزرگ و دوست مخلصش غمگین شد، ولی جلوی اشک‌هایش را گرفت و اجازه نداد که غم بر او غلبه کند و وصیت شوهرش را مبنی بر احتیاط به‌خاطر مصلحت کشور و حفظ اتحاد و یکپارچگی و هیبت آنان در دل دشمنان، از یاد ببرد. او پیکر سلطان را برای پزشک گذاشت تا او را غسل دهد و عطر بزند و امیر فخرالدین و طواشی جمال‌الدین را احضار کرد و خبر مرگ سلطان را به آن‌ها داد و سفارش کرد که به‌خاطر ترس از فرنگ، خبر مرگش را مخفی بدارند و نقشه‌ای را که باید طبق آن عمل کنند برایشان ترسیم نمود. سپس امیرانی را که در اردوگاه بودند به حضور طلبید و به آن‌ها گفت که سلطان مقرر داشته که بر اطاعت از او و پسرش، ملک معظم توران‌شاه، امیر قلعه‌ی «کیفا»، به عنوان سلطان بعد از وی و امیر فخرالدین به عنوان فرمانده‌ی سپاه و گرداننده‌ی

مملکت قسم بخورید. همه گفتند: سمعا و طاعتا و همه با هم قسم اطاعت و فرمانبرداری خوردند.

شجره‌الدر به تدبیر امور و صدور اوامر پرداخت تا چیزی تغییر نکند، تالار سلطانی به حالش باقی ماند و سفره هر روز پهن می‌شد و امیران برای خدمت حاضر می‌شدند و او همواره می‌گفت: سلطان مریض است و دوست ندارد کسی مزاحمش بشود، ولی چنین خبر بزرگی نمی‌توانست مدت زیادی بر مردم پوشیده بماند، دیری نپایید که احساس کردند سلطان مرده است، ولی کسی جرأت نمی‌کرد که آن را به زبان بیاورد.

به زودی خبر به فرنگ رسید و روحیه‌ی آن‌ها تقویت شد و سواره و پیاده از «دمیاط» به راه افتادند و در «فارسکور» فرود آمدند و کشتی‌هایشان در رود نیل در برابرشان بود، سپس به «شرمساح» و بعد از آن به «برمون» رفتند. با نزدیک شدن آنان به اردوگاه مسلمانان مصیبت شدت گرفت و واقعه بزرگ شد، آن‌ها در مقابل «منصوره» فرود آمدند و دریای اشموم (دریای کوچک) در میان آن‌ها و مسلمانان قرار داشت، آنان در آنجا مستقر شدند و دورشان خندق بزرگی حفر کردند و دورشان حصارى بنا کردند و رویش منجنیق‌ها را نصب نمودند و اردوگاه مسلمانان را هدف قرار می‌دادند. کشتی‌های جنگی آنان مقابلشان در رود نیل لنگر انداخت و کشتی‌های جنگی مسلمانان در مقابل «منصوره» لنگر انداخت. بیشتر سپاهیان مسلمان در ساحل شرق «منصوره» مستقر بودند و عده‌ای از آن‌ها در ساحل غربی (محل کنونی طلخا) استقرار یافتند، در میان آن‌ها عده‌ای از امیران ایوبی از فرزندان ناصر داوود و برادرانش بودند. جنگ از دریا و خشکی در میان دو سپاه شروع شد و روزی نمی‌گذشت که عده‌ای از فرنگی‌ها کشته و اسیر نشوند، عموم مسلمانان هم با ربودن سربازانشان عرصه را بر آنان تنگ نمودند، آن‌ها به اردوگاهشان می‌رفتند و به محض اینکه از وجودشان باخبر می‌شدند خود را به آب می‌انداختند و شناکان خود را به ساحل مسلمانان می‌رساندند. آن‌ها حیل‌های جالبی برای ربودن فرنگی‌ها ابتکار می‌کردند و در این زمینه از هم سبقت می‌گرفتند. جالب‌ترین حیل این بود که یکی از مسلمانان داخل هندوانه‌ای را خالی کرد و سرش را داخل آن نمود و خود را به آب انداخت تا به ساحل فرنگ نزدیک شد، آن‌ها گمان کردند که آن هندوانه‌ای در روی آب است، یکی از آن‌ها داخل آب شد تا آن را بردارد که مسلمان او را گرفت و با خود کشید و او را اسیر کرد و تحویل مسلمانان داد.

دو ماه به این منوال گذشت تا اینکه برخی از منافقان قسمت‌های کم عمق دریای کوچک را به دشمنان نشان دادند و مردم ناگهان گروه‌هایی از فرنگ را دیدند که در ساحل مسلمانان جمع شده‌اند. فرماندهی آنان یکی از قهرمانان نامدار فرنگ به نام کنت دارتوا و یکی از سه برادر پادشاه فرانسه بود که در این حمله با او آمده بودند. او قهرمانی جسور بود و به محض اینکه به ساحل رسید با سپاهش به سوی اردوگاه مسلمانان تاخت تا پیروزی آن روز را به نام خود کند. فرماندهی کل مسلمانان، امیر فخرالدین، در آن روز در حمام بود که فریاد کمک را شنید، پس دهشت‌زده از حمام بیرون آمد و اسبش را سوار شد تا ببیند چه خبر است و به مردم دستور حرکت را بدهد. به جز عده‌ای از بردگانش کسی با او نبود که با کنت و سپاهش روبه‌رو شود، آن‌ها به او حمله کردند، بردگانی که با او بودند فرار را بر قرار ترجیح دادند و او تنها ایستاد و با آنان به جنگ و دفاع از خود پرداخت، عده‌ای از آنان را کشته و زخمی کرد تا اینکه او را محاصره کردند و از هر طرف طعمه‌ی شمشیرها شد.

وقتی فرنگی‌ها فهمیدند که امیر فخرالدین را کشتند روحیه‌ی آنان تقویت شد و سربازان کنت سرمست از باده‌ی پیروزی در کوچه‌های «منصوره» پخش شدند، اهالی «منصوره» با بارانی از سنگ، آجر و تیر از آنان استقبال کردند و او با سپاهیانش پیشروی نمود و مردم به چپ و راست پراکنده شدند تا به حصار خارجی قصر سلطان رسید. میدان وسیعی میان حصار و قصر قرار داشت. نگهبانان سلطنتی به دور ساختن مهاجمان که در صدد ورود به حصار بودند پرداختند، ولی دریافتند که نمی‌توانند جلو شمار انبوه این جنگجویان پر شور را که آنان را غافلگیر کرده بودند بگیرند، پس شروع کردند به فریاد زدن و کمک خواستن از امیران ممالیک صالحیه که خانه‌هایشان نزدیک و پیرامون قصر بود تا سپر و دفاعی برای سلطان باشند.

آنان هنوز از خانه‌هایشان خارج نشده بودند و چنین حمله‌ی غافلگیرانه و جسورانه‌ای را در صبحگاهان تصور نمی‌کردند، وقتی فریاد کمک! کمک! را شنیدند، اسلحه برداشتند و بر اسبها سوار شدند و به سرعت به طرف مصدر صدا تاختند، دیدند که از طرف کاخ می‌آید و صدای شیون و ناله‌ی زنان کاخ بلند است و جنگجویان فرنگ وارد حصار شده و در میدان قصر پخش شده‌اند، عزالدین ایبک پیش از دیگران برای کمک آمده بود و با گروهی از بردگانش از جمله قطر و بقیه‌ی نگهبانان سلطنتی جلو ورودی کاخ با آنان می‌جنگید.

امیران ممالیک خواستند وارد حصار شوند که گروهی از فرنگ ورودی حصار را بستند و مانع آنان شدند. پیپرس فریادی بر آنان کشید که ترس را در دل‌هایشان انداخت و با گروهش حمله‌ی صادقانه‌ای نمود و آنان را پراکنده ساخت و در صدد ورود به حصار بود. در میدان قصر قطز به کنت حمله کرد. هدفش این بود که او را سرگرم و از قصر دور کند، آن‌ها با شمشیر با هم می‌جنگیدند، کنت خشمگین شده بود و به او حمله می‌کرد تا ضربه‌ی سرنوشت ساز را وارد کند که قطز طوری جاخالی می‌داد که نزدیک بود کنت از اسب بیفتد، سپس قطز دوباره به او نزدیک می‌شد و به این ترتیب کم‌کم کنت خشمگین را از ورودی کاخ و از افرادش دور ساخت. هیچ‌یک از افرادش نیز جرأت نمی‌کرد به او کمک کند؛ چون اهانت به کنت تلقی می‌شد و به معنی عدم توانایی نابودی یک مبارز جوان بود، پس آن دو را به حال خودشان رها کردند و آنان همچنان می‌جنگیدند و کم‌کم از ورودی کاخ دور و به ورودی حصار نزدیک شدند، از آن طرف، پیپرس هم گروهی را که مانع ورودشان به حصار می‌شد پراکنده ساخت و در صدد ورود بود که کنت او را دید و از ورود جنگجویان مسلمان ترسید و از مبارزه با جوان حيله‌گر ناامید شد، پس او را رها کرد و به طرف ورودی حصار رفت. پیپرس در میان مسلمانان که از خارج در صدد ورود بودند و فرنگی‌ها که مانع ورود آن‌ها می‌شدند در حال جنگ بود. کنت ضربه‌ای قوی حواله‌ی پیپرس کرد که اگر پیپرس با شمشیرش جلوش را نمی‌گرفت سرش را به هوا می‌انداخت. شمشیر پیپرس شکست و کنت دستش را بلند کرد که ضربه‌ی دوم را به او بزند که قطز پیش‌دستی کرد و با ضربه‌ای دستش را از بازو قطع کرد و دست با شمشیر به زمین افتاد! سپس با شمشیر به درز کلاه خود در گردنش زد که نوک شمشیر از حلقش بیرون آمد و کنت به زمین افتاد، قطز تکبیر گفت و پیپرس و مسلمانان هم تکبیر گفتند و در حصار را هل دادند تا کاملاً باز شد و امیران ممالیک و سربازان وارد شدند و در میدان به جان فرنگی‌ها افتادند. با کشته شدن کنت، ترس بر جان فرنگی‌ها حاکم شد و ورودی کاخ را رها کردند و پراکنده شدند و عده‌ای به طرف ورودی حصار برگشتند تا فرار کنند، پیپرس دستور داد تا در را ببندند و به مسلمانانی که هنوز داخل نشده بودند گفت: سر جایتان بمانید، ما کارشان را تمام می‌کنیم. به این ترتیب مانع فرار فرنگی‌ها شد و مسلمانان تمام فرنگی‌ها را کشتند و یک نفر از آن‌ها را زنده نگذاشتند و میدان وسیع جلو کاخ پر از جثه‌های کشته شدگان شد.

وقتی که امیران ممالیک و سربازانشان برای کمک آمدند، زنان کاخ دست از جیغ و داد کشیدند. نفس‌ها در سینه‌هایشان حبس شده بود و از بالکن‌ها کاخ به نبردی که در میدان جریان داشت و جنگی که در خروج حصار برپا بود نگاه می‌کردند. آنان دست بر سینه‌هایشان گذاشته بودند و می‌ترسیدند که جنگ به ضرر حامیان آنان تمام شود و این گبرها به آنان حمله کنند. ملکه شجره‌الدردون ترس و دلهره در میانشان بود و به مبارزه‌ی قهرمانان و کشمکش جنگجویان نگاه می‌کرد، گویی مسابقه‌ی اسب سواری در میدان برپاست تا این‌که آرامش از او به کنیزانی که پیرامونش بودند منتقل شد و فراموش کردند که در معرض خطر قرار دارند و آینده‌ی آنان در دست تقدیر است. در آن میان کنیزی زیبا مثل مجسمه در کنار ملکه ایستاده بود و مثل آن‌ها به چپ و راست نگاه نمی‌کرد، بلکه چشمانش به آن برده‌ی جوان که با آن شیر خشمگین می‌جنگید و او را از ورودی کاخ دور می‌کرد، گره خورده بود. هرگاه کنت با شمشیر به او حمله می‌کرد نفس خود را فرو می‌برد و دستش را بر سرش می‌گذاشت و زمانی که جوان ضربه‌اش را دفع می‌کرد دستش را پایین می‌انداخت و نفس راحتی می‌کشید.

چند بار که گلنار این کار را کرد، ملکه به آن پی برد و شگفت زده شد و می‌خواست سر این کار را از او بپرسد که پرداختن به امور مملکت «مصر» او را به خود مشغول کرد. او بعید می‌دانست که این جوان جنگجو و جسور آن برده‌ای باشد که عزالدین ایبک به قصر می‌فرستاد و به گلنار نگاه می‌کرد و گرنه برای فهمیدن راز نیازی به سوال نبود.

کنیزان کار گلنار را نپسندیدند و با اشاره او را به هم نشان می‌دادند، آن‌ها بیشتر از ملکه اعتقاد داشتند که این جوان جنگجو همان پیام‌رسان عاشق است. کنیزان به او حسادت می‌ورزیدند، چون از آن‌ها زیباتر و نزد ملکه محبوب‌تر بود، آن‌ها گمان می‌کردند که آن قهرمان محبوب اوست و این گمان برایشان کافی بود تا به او ستم نمایند. آنان در آن اوضاع و احوال چرا به او حسادت می‌ورزیدند؟ آیا به خاطر محبوبه‌ای - اگر درست باشد - که در آسمان به تاری از تارهای عنکبوت وصل است و دست‌خوش بادهای تند در روز طوفانی است؟ آری، این غیرت و حسادت زنانه است که به تجاوز و دشمنی سفارش می‌کند و بر خیالات استوار است.

میدان قصر را با جسدهای کشته‌ها و شجره‌الدرد و کنیزانش که خدا را شکر می‌کنند بر مسلمانان منت نهاده و پیروزی را نصیب آنان نموده است، می‌گذاریم و به میدان

جنگ در شمال «منصوره» و کوچه‌هایش می‌رویم. پادشاه فرانسه یک ساعت بعد از اینکه برادرش برای همیشه خوابید و بعد از اینکه مسلمانان به خاطر پیروزی در میدان قصر سرشار از حماسه و شور شدند، وارد میدان جنگ شد. او می‌خواست تل جدلیه را که منجیق‌ها و برج‌های مسلمانان رویش نصب بود و نیروهایشان در آنجا متمرکز بود، تصرف کند و در صدد تکمیل ساخت پل از سمت جنوبی دریای صغیر بود تا نیروهایش از روی آن عبور کنند و به او پیوندند و همه‌ی این کارها را با موفقیت انجام داد و به خواسته‌اش رسید، ولی مسلمانان از خواب بیدار شدند و غفلت و بی‌خبری را کنار گذاشتند و غیرت اسلام در دل‌هایشان به جوش آمد و برای جان فشانی در راه خدا و دفاع از «مصر» آماده شدند. پس صف‌هایشان را به‌سان سد مستحکم و یک‌پارچه مرتب کردند و به یک‌بار حمله نمودند و صفوف دشمن را شکافتند و آنان را تار و مار نمودند و تمام کارهایشان باد هوا شد و به تل جدید عقب نشینی کردند و به آن پناه آوردند و اگر شب دو سپاه را از هم جدا نمی‌کرد، تل نمی‌توانست آنان را از دست مسلمانان نجات دهد.

سلطان جدید بعد از این‌که کوه‌ها و بیابان‌ها را درنوردید به «مصر» رسید تا جانشین پدرش، سلطان صالح شود، مردم خوشحال شدند و شوکت مسلمانان تقویت شد. آذوقه‌ی فرنگی‌ها از اردوگاهشان در «دمیاط» و از طریق دریای نیل به آنان می‌رسید، مسلمانان تصمیم گرفتند که آن را قطع کنند و به این ترتیب کارشان را یکسره نمایند. آنان کشتی‌های جدیدی ساختند و آن‌ها را به وسیله‌ی شتر به دریای محله بردند و به دریا انداختند و جنگجویان بر آن‌ها سوار شدند و رفتند و در جایی که دو دریا به هم می‌رسد در کمین کشتی‌های باری فرنگ نشستند. وقتی کشتی‌های فرنگی رسید از کمین‌گاهشان خارج شدند و با هم به زد و خورد پرداختند و بر آن‌ها پیروز شدند و پنجاه و دو کشتی پر از آذوقه را به غنیمت گرفتند و بیشتر از هزار نفر از دشمن را کشتند.

به محض قطع امدادسانی «دمیاط» از دشمن، خداوند ترس و وحشت را در دلشان انداخت و در محاصره قرار گرفتند؛ نه توان مقاومت داشتند و نه فرار، پس به تنگنا افتادند و جان به لب شدند، همان‌طور که وجودشان در شعله‌های خشم می‌سوخت، کشتی‌هایشان را نیز طعمه‌ی شعله‌های آتش کردند، سپس خانه‌هایشان را با دست خود و دست‌های مؤمنان خراب کردند و اردوگاهشان را جمع کردند و به سوی

«دمیاط» گریختند. ناوگانشان هم با آنان فرار کرد و مسلمانان هم در پی آنها تاختند و قهرمانانی که سرزمین «مصر» پرورش داده بود به تعقیبشان پرداختند و وقتی به «فارسکور» رسیدند از هر طرف به سراغشان آمدند و در محاصره‌ی مسلمانان قرار گرفتند و با شمشیر به جانشان افتادند و آنان را کشته و اسیر نمودند. پادشاه شکست خورده به تل منیه، منیه عبدالله پناه برد و گفت: به کوه پناه می‌برم تا از مرگ در امان باشم.

مسلمانان گفتند: به جز کسانی که خدا بر آنان رحم کرده کسی از فرمان خدا در امان نیست.

او از مسلمانان طلب امان کرد و آنان پذیرفتند و به اسارت درآمد. و گفته شد: ای میدان نبرد! جسدها را در خود جای بده و ای آسمان! مرگ بس است، فوران خون آرام گرفت، حکم جاری شد و کشتی اسلام بر جودی پیروزی لنگر انداخت و گفته شد: دور باد قوم ظالم!

فصل یازدهم

مژده به «قاهره» رسید، شهر را آذین بستند، طبل‌ها به صدا درآمد، جشن گرفتند و مصریان از این پیروزی بزرگ خوشحال شدند.

ولی سلطان جدید ملک معظم توران شاه شکر نعمت خدا را به‌جا نیاورد و قدر قهرمانانی که حریم دین را حفظ و دل‌های مؤمنان را خنک و مجد و عظمت «مصر» را در جهان بالا بردند، ندانست و شروع به دور ساختن رجال حکومت، امیران، بزرگان و عقلا نمود، او از ممالیک پدرش که در کارهای مهم از آن‌ها استفاده می‌کرد، اعراض کرد و گروهی را که با خود آورده بود نزدیک کرد و منصب‌ها را به آنان اختصاص داد. به کسی اجازه‌ی ملاقات نمی‌داد و در شراب و لهو و لعب غرق شد و برای زن پدرش، شجره‌الدرد - که مقدمات حکومت را برایش فراهم و در غیابش امور را مرتب کرد و زمام حکومت را به او داد - پیغام فرستاد و اموال و جواهراتی که داشت و نداشت را از او تقاضا کرد و او را تهدید به قتل نمود و نیکی شوهر و ممالیک پدرش را انکار کرد. آنان نیز تصمیم قتلش را گرفتند و تنفر و انزجار مردم از او و پادشاهی‌اش مشوق آنان در این کار بود.

چند روزی نگذشت که در بارگاهش در «فارسکور» جلو چشم و گوش مردم به دست بردگان پدر کشته شد و هیچ‌کس به دادش نرسید.

شجره‌الدرد به اجماع ممالیک صالحیه و اتفاق اعیان حکومت و اهل شورا بر اریکه‌ی قدرت نشست و نامش بر سکه نقش بست و خطبه به نامش خواندند و این جملات در منبرها تکرار می‌شد: پروردگارا! سلطنت سربلند و حجاب مستحکم، ملکه‌ی مسلمانان، حافظ دنیا و دین، ام خلیل مستعصمیه، همسر ملک صالح... را مستدام بدار.

لویی نهم دست بسته به «منصوره» آورده شد. در خانه‌ی قاضی فخرالدین ابراهیم بن لقمان زندانی شد و طواشی صبیح معظمی مأمور محافظت از او شد، برادرانش چارلز و الفونس همراه بقیه‌ی اسرا در جایی دیگر بودند.

وقتی ملکه شجره‌الدر از کارهای مملکت فارغ شد، مذاکرات میان نماینده‌ی آزاد «مصر» و پادشاه دریند فرانسه آغاز شد و دست آخر با هم اتفاق کردند که «دمیاط» به مسلمانان مسترد شود و پادشاه فرانسه پس از پرداخت نصف فدیة‌ی خود آزاد شود. پرچم «مصر» بر روی برج و باروهای «دمیاط» به اهتزاز درآمد و کلمه‌ی توحید دوباره در مناره‌هایش طنین‌انداز شد و شهادت حق در آسمان پیچید و پادشاه اسیر بعد از پرداخت فدیة‌اش (چهارصد هزار دینار) آزاد شد و نزد همسر سرگشته‌اش به «دمیاط» رفت تا مژده‌ی بدشانشی و بداقبالی خود را به او بدهد و مارگریت او را به‌خاطر این‌که خود را به هلاکت انداخت سرزنشی کرد و او در جواب گفت: ساکت! هم عذاب آن‌ها را تحمل کنم و هم سرزنش تو را، بیا خودمان را نجات بدهیم و با باقیمانده‌ی سپاه به سرزمین‌مان برگردیم.

«دمیاط» در میان اشک و لبخند شاهد حرکت آخرین کشتی لویی نهم و سپاهیانش بود، کشتی‌ها آنان را از سرزمینی که ده‌ها هزار نفر از قهرمانان و سربازانشان به دست مسلمانان در خاکش آرمیدند، دور می‌کرد و شاعر «مصر» در گوش پادشاه شکست خورده فریاد زد:

به «مصر» آمدی تا که سلطان شوی	گمانت که مردم ضعیفند و پوچ
شکست خوردی و تیره شد روزگار	ولی دیر آمد تو را فکر کوچ
دلیران و جنگاورانت همه	به تدبیر تو خفته در زیر خاک
اگر بار دیگر بیایی به «مصر»	خلاص از شما گردد عیسای پاک
در خانه ابن لقمان هنوز	به روی شما باز ای شهریار
غل و بند و زنجیر آماده است	«صبیح» نگهبان به دنبال کار

عزالدین ایبک نفوذش را در دولت افزایش داد و از روزی که امتحان خوبی در دفاع از قصر پادشاهی در «منصوره» پس داد، از مقام و منزلت رفیعی نزد شجره‌الدر برخوردار شد. روزی که دشمنان به آنان حمله کردند و او و بردگانش دشمن را از درب قصر عقب راندند تا سایر امیران ممالیک و سربازانشان به یاری شتافتند و صحن حیاط قصر را مملو از جسد تجاوزگران نمودند. پس جای شگفتی نبود که شجره‌الدر از او راضی باشد و امیران ممالیک او را به فرماندهی منصوب کنند و فرماندهی سربازان را به عهده بگیرد و از طرفی بالا بودن سن، داشتن تجربه و شهامتش باعث شد که دیگران ملزم به اطاعت از وی شده و به سابقه‌ی خدمتش اعتراف کنند، اما این

اتفاق نظر در رابطه با او همه جانبه نبود، چراکه در میان آنان رقیبانی بودند که خود را برای منصب ریاست شایسته‌تر و سزاوارتر می‌دانستند، در رأس همه‌ی آنان امیر فارس‌الدین اقطاعی جمدار بود که امیر رکن‌الدین پیپرس بندقداری یکی از طرفدارانش بود، اما آنان در ابتدای امر جرأت اظهار مخالفت و شورش علیه رأی اکثریت را نداشتند و صلاح را در آن دیدند که این مسأله را به فرصت مناسب دیگر و مرور زمان موکول نمایند. ملکه‌ی بزرگ، شجره‌الدرا، به بهترین وجه امور مملکتش را اداره نمود، فرمانده‌اش، عزالدین ایبک، دیگر ممالیک، وزرای باتجربه، فرماندهان بزرگ شوهرش در انجام این مهم با او همکاری می‌نمودند. اگرچه این امر در سرزمین «مصر» که بر آن تسلط داشت پیوسته رو به راه و هموار بود، اما در سرزمین «شام» که تابع «مصر» بود اوضاع به همین منوال پیش رفت و به محض این‌که خبر قتل ملک توران‌شاه و جانشینی شجره‌الدرا بر تخت سلطنت به «شام» رسید، امیران و پادشاهان دودمان ایوبی به فکر حمله به «دمشق» و دیگر سرزمین‌های تحت قلمرو «مصر» افتادند، که در رأس آنان ملک ناصر، پادشاه «حلب» بود که به «دمشق» آمد و پادشاهی شد و به این حد اکتفا نکرده، اعلام داشت که از شجره‌الدرا انتقام گرفته و به خونخواهی خویشاوندش، ملک معظم توران‌شاه، امیران ممالیک قاتل را مجازات خواهد کرد.

این خبرها به «قاهره» رسید، نگرانی و اضطراب همه جا را در بر گرفت. برخی از امیران - غیر از ممالیک صالحیه - به طرفداری از ناصر برخاستند و او را وارث شرعی آل ایوب دانستند. در این هنگام موقعیت شجره‌الدرا به خطر افتاد و با اطلاع خلیفه‌ی عباسی از سلطنت شجره‌الدرا اوضاع وخیم‌تر شد. او نامه‌ای به «مصر» فرستاد و در آن کارشان را رد نمود و به آنان نوشت: اگر مردی نزد شما پیدا نمی‌شود به ما اطلاع دهید تا مردی را برایتان بفرستیم. ملکه هم چاره‌ای نداشت جز این‌که خود را به نفع رئیس و فرمانده‌ی لشکریانش عزالدین ایبک عزل نماید. امیران ممالیک نیز با این انتخاب موافقت کردند و با او پیمان بسته و او را ملک معز ملقب ساختند و او را به قلعه‌ی جبل بردند و پرده را دست به دست کردند تا این‌که او را بر تخت پادشاهی نشانند و با او روی سفره نشستند.

رو به راه شدن سریع کار عزالدین ایبک و موافقت امیران ممالیک با به عهده گرفتن امور سلطنت بدون تاخیر، درنگ یا مخالفتی به نفوذ شجره‌الدرا بر می‌گشت، به اضافه‌ی ترس امیران ممالیک از ضایع شدن سلطنت در صورت تقویت طرفداران ملک ناصر و

پیروانش در «مصر» و موفقیت آنان در این زمینه. احساس خطر، آنان را متحد و یک‌پارچه نمود و آنان دست از رقابت‌ها و دشمنی‌هایشان برداشتند و به سرعت با انتخاب عزالدین توسط ملکه شجره‌الدین موافقت نمودند.

اما بلافاصله بعد از سرکوبی و متفرق نمودن دعوت‌گران و طرفداران ناصر و احساس رفع خطر و بازگشتن آب‌ها به آسیاب، دوباره کینه و دشمنی میانشان بالا گرفت و رقابت قدیمی زنده شد. بزرگ آن‌ها، فارس‌الدین اقطای، بخش اعظم هجوم به عزالدین ایبک را به عهده گرفت. او که جرأت درخواست سلطنت را برای خود نداشت به آشفته نمودن و برهم زدن کارهای حریفش بسنده می‌نمود. او مردم را به انتخاب امیری از خاندان ایوبی دعوت می‌کرد. امیری که همه او را قبول داشته باشند یا پادشاهان خاندانش از او اطاعت کنند تا از این رهگذر جلوی ادعای ناصر صلاح‌الدین در استحقاق پادشاهی «مصر» و وراثت دولت ایوبی گرفته شود. به محض شنیدن این رأی، مردم و امیران ممالیک آن را پذیرفتند؛ چون دلیلش قوی بود، پس آن را تأیید کردند و علناً آن را اعلان نمودند و مردم در خیابان‌ها می‌گفتند: نمی‌خواهیم که یک مملوک و برده بر ما حکومت کند، ما پادشاهی از خاندان ایوبی می‌خواهیم.

سپس امیران ممالیک در یک نشست به این نتیجه رسیدند که بچه‌ای را از خاندان ایوبی به تخت سلطنت بنشانند تا اسم پادشاه را یدک بکشد و آن‌ها حکومت کنند و به نام او دنیا را بخورند. آنان ملک اشرف موسی بن ملک مسعود را که فقط شش سال داشت انتخاب کردند و او را پادشاه و شریک ملک عزالدین ایبک نمودند، به این صورت که عزالدین ایبک کارهای دولت را به عهده بگیرد و اسم هر دو بر امضاها و فرمان‌ها و سکه‌ها باشد و برای هر دو بر روی منبرها خطبه خوانده شود.

دو پادشاه اشرف و معز بر مرکب سوار شدند و پشت سر پرچم‌های ملکی حرکت نمودند و از میان مردم که برای تماشای آنان آمده بودند گذشتند، معز جلو بود و اشرف بعد از وی و امیران یکی پس از دیگری پرده را حمل می‌کردند.

فارس‌الدین اقطای دید که با وجود این کاری انجام نداده است، چون قدرت و نفوذ عزالدین ایبک در جای خود بود و چیزی از آن کاسته نشد، همه‌ی امور در دست او بود، ملک اشرف فقط نام پادشاهی را یدک می‌کشید، ولی اندکی آرام گرفت؛ چون دیگر نمی‌توانست مثل وقتی که پادشاه بود همه‌ی امور را در دست داشته باشد و به دیگر ممالیک کاری نداشته باشد، بلکه حق اعتراض به سیاست‌هایش و دخالت در امور

کشور برای او و دیگر امیران باقی ماند، البته تصفیه‌ی بقیه‌ی حساب‌ها و به زانو درآوردن او را به وقت دیگری موکول کرده بود.

عزالدین ایبک می‌دانست که اقطاعی چه در سر دارد و در صدد ضربه زدن به اوست، لذا برای اینکه او را سرگرم نماید و از توطئه چینی بازدارد، فرماندهی ممالیک دریایی را به او واگذار کرد و او را به جنگ ملک ناصر صلاح الدین، فرمانروای «دمشق» که سپاهیان زیادی برای جنگ با قاهره گرد آورده بود، فرستاد. اقطاعی با دو هزار سواره به «غزه» رفت و با سربازان ناصر جنگید و آن‌ها را شکست داد و پیروزمندانه به «مصر» بازگشت و زبان حالش به عزالدین می‌گفت: من نیرومندتر از قبل نزد تو آمدم.

ولی عزالدین با اعتماد به پشتیبانی قوی مثل شجره‌الدر اطمینان داشت که کسی نمی‌تواند او را شکست دهد و هیچ‌یک از امیران ممالیک، هر چند پیروانش زیاد و نیرومند باشد، نمی‌تواند او را از جایش حرکت دهد، گرچه شجره‌الدر از پادشاهی کنار گرفته بود، ولی هنوز از پشت پرده قدرت را در دست داشت و بر تمام امیران نفوذ داشت؛ هر کسی را که می‌خواست ترفیع می‌داد یا پایین می‌آورد و همه می‌دانستند که به عزالدین ایبک علاقه و اعتماد دارد و به‌خاطر ترس از خشم او با نزدیک نمودن عزالدین مخالفت نمی‌نمودند. آنان همچنین می‌دانستند که شجره‌الدر قدرت را دوست دارد و عاشق تسلط و نفوذ است و اگر مجبور نمی‌شد از پادشاهی کناره‌گیری نمی‌کرد. او خود را شایسته‌ی حکومت و به دست گرفتن امور می‌دید و می‌دانست که به‌خاطر این‌که یک زن است نتوانست بر تخت سلطنت بماند، لذا به‌خاطر این‌که بر این مشکل طبیعی غلبه کند یکی از زیردستانش را که به اخلاص او اعتماد داشت و اطمینان داشت که بر او نمی‌شورد و کارها را از دستش بیرون نمی‌آورد بر تخت شاهی نشاند؛ چون او از همه‌ی امیران فرمان‌بردارتر بود و از همه بیشتر به شوهرش اخلاص داشت و پیروان و ممالیک زیادی نداشت که او را به شورش علیه او وادارد و از سلطه‌ی او خارج شود.

ولی شجره‌الدر نخواست که کاملاً و بیش از نیازش برای استفاده از او به وی اعتماد کند، لذا همه‌ی مهرش را به او اختصاص نداد، بلکه بخشی از نیکی خود را به دیگران اختصاص داد تا آن‌ها را نیز داشته باشند و در صورتی که عزالدین نعمت او را انکار کند و بخواهد قدرت را از دست وی بگیرد از آنان استفاده نماید. او آنان را راضی نگه می‌داشت و به آنان می‌فهماند که عزالدین را به‌خاطر این‌که در نظر او بهتر یا به قلبش

نزدیک‌تر است انتخاب نکرده، بلکه او می‌خواهد از این رهگذر سلطه و مقام آنان را حفظ کند، چون او قدرت، خشونت و استبدادی که از او بترسند، ندارد.

عزالدین این را می‌دانست، لذا از ناراحت نمودن وی پرهیز نموده و می‌کوشید او را خشنود و راضی کند و کاری بدون مشورت او انجام ندهد. عزالدین گرچه نزد او و مردم تظاهر می‌کرد که در پی استقلال قدرت و استبداد نیست، ولی او را دوست داشت و به او متمایل بود، پس ریاست و تحکمش را بدون هیچ مشکلی تحمل می‌کرد و در فرمانبرداری از او و خضوع در مقابلش مشکلی نداشت، بلکه از این کار احساس لذت می‌نمود. او آن قدر با عفت و باحیا بود که مستقیم به صورتش نگاه نمی‌کرد و وقتی با او صحبت می‌نمود حشمت و وقار را رعایت می‌کرد، درست مثل زمانی که شوهرش زنده بود. عشق وی نسبت به او بالا گرفت، ولی می‌ترسید چیزی به او بگوید که آن را در زندگی سرورش محال می‌دید.

کشف عشق پنهانی عزالدین برای شجره‌الدر چندان مشکل نبود، آن را احساس می‌کرد و او نیز به همان مقدار او را دوست می‌داشت، ولی او با این عشق مبارزه کرده و آن را دفع می‌نمود، تا تسلیم آن نشده و منجر به قربانی لذت قدرت، حکومت و سلطنت نشود. او می‌خواست تا آزاد باشد و عشق و عواطف قلبی بر او غالب نگردد.

آری، او می‌دانست که یک روز باید با یکی از امیران ازدواج کند، چون هنوز آن قدر پیر نیست که امید به ازدواج را قطع کرده و برای همیشه تسلیم بیوه‌گی شود. ولی چه کسی تضمین می‌کند که اگر او عزالدین را به شوهری برگزیند، به سیطره‌اش لطمه‌ای وارد نمی‌کند و از نفوذ او نمی‌کاهد؟ چه کسی ضمانت می‌کند که سلطنت در دست عزالدین باقی بماند و یکی از رقیبان نیرومندش آن را از چنگش بیرون نمی‌آورد و با سقوط وی همه چیز از دست نمی‌رود؟ رقابت در میان امیران هنوز به شدت ادامه داشت، پس باید درنگ کند تا ببیند کدامیک غالب می‌شود تا دست به سوی وی دراز کند، البته بعد از اینکه اول او دست به سوی وی دراز نماید و اطمینان داشت که این کار را می‌کند، پس چه کسی آرزو ندارد که با او ازدواج کند و از عشق او خوشبخت شود؟

سیف‌الدین قطز خیلی به استادش، عزالدین ایبک، اخلاص داشت. استادش نیز به او اعتماد داشت و مأموریت‌های مهم را به او واگذار می‌کرد، استادش هم مثل او دیندار و پاک‌دامن بود؛ او را به خاطر دین و عفتش دوست داشت و برای استوار

ساختن مرکز استادش و گردآوری طرفداران و تمایل قلبها به طرف او از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. او می‌دانست که استادش رقیبان نیرومندی دارد که همواره او را زیر نظر دارند و منتظر فرصت هستند تا او را به زمین بزنند و به جای او حکم نمایند. به طور مثال، اقطاعی در کثرت خشداشیه و طرفدار از استادش جلوتر و قهرمانی جسور بود و پیرامونش پر از قهرمانان جسور بود، اگر در میانشان جز پیپرس کسی نبود برایشان کافی بود. قطز دید نفوذ استادش به شجره‌الدرا - که نمی‌شود، به او اعتماد کرد - وابسته است، وانگهی تمام امیران به او تقرب می‌جویند و بعید نیست که یکی از آنها موفق شود دلش را به دست بیاورد و او از استادش رو بگرداند و منجر به سقوطش شود.

او به این نتیجه رسید که تنها ضامن بقای استادش در حکم این است که با شجره‌الدرا ازدواج کند، او می‌دانست که استادش به او علاقه دارد و عاشقش است. گرچه استادش به او چیزی نگفته بود، چون او عاشق دلباخته‌ای بود که به راحتی می‌توانست سر یک عاشق را کشف کند.

او تصمیم گرفت که خواستگاری از شجره‌الدرا را به استادش پیشنهاد کند، لذا یک روز نزدش رفت و به او گفت: سرورم خیلی زیاد نزد ملکه می‌رود، مردم می‌گویند که با او ازدواج خواهد کرد. این برده‌ی وفادار از استادش گلایه می‌کند که چرا از چیزی که مردم درباره‌ی استادش می‌دانند بی‌خبر است؟

عزالدین نگاهی جدی به او انداخت، گویا از شنیدن این سخنان لذت می‌برد، سپس به او گفت: حرف‌های مردم را باور نکن، این خبر صحت ندارد.

قطز گفت: پس بزرگ‌تر از این را خواهند گفت، چیزی که برده‌ی شما توان شنیدنش را در مورد استاد پاک دامنش ندارد.

عزالدین منظورش را فهمید و گفت: ما به مردم چه کار داریم؟

بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند.

قطز گفت: صحیح است، بگذاریم که هرچه می‌خواهند بگویند، آنان به ما ربطی

ندارند، سرورم به او علاقه دارد، پس چرا از او خواستگاری نمی‌کند؟

عزالدین گفت: چه کسی گفته که من به او علاقمندم؟

قطز جواب داد: اگر برده هم و غم سرورش را احساس نکند در خور اعتماد

سرورش نیست؟

عزالدین دریافت که مخفی کردن حقیقت از برده‌اش سودی ندارد، او احساس آرامش کرد، چون می‌دید که آنچه مثل یک رؤیا در درونش بود به حقیقتی تبدیل شده که مردم درباره‌اش صحبت می‌کنند، پس به قطز گفت: از کجا معلوم که مرا بپسندد؟

قطز گفت: آیا کسی بهتر از تو را پیدا می‌کند؟

- من برده‌ی شوهرش هستم ای قطز!

- مگر او یک کنیز نبوده است؟ وانگهی کدام یک از پادشاهان ایوبی می‌تواند امیران ممالیک را راضی کند تا با او ازدواج نماید، مگر ملک اشرف، ولی آیا او

راضی می‌شود که با این بچه ازدواج کند؟

عزالدین وقتی این را شنید خندید و قطز افزود: یا تو یا اقطاعی می‌توانید با او ازدواج

کنید. من شنیده‌ام که او در این مورد با وی صحبت کرده است.

خنده از چهره‌ی عزالدین محو شد و اخم جای آن را گرفت و با جدیت از او پرسید:

این را از چه کسی شنیده‌ای؟

قطز گفت: از پیپرس شنیده‌ام، او چیزهای دیگری هم به من گفت که دوستی میان

من و او به من اجازه نمی‌دهد که آن‌ها را فاش سازم.

عزالدین مدتی طولانی ساکت ماند، سپس گفت: ولی من جرأت نمی‌کنم با ملکه در

این زمینه صحبت کنم، چند بار تصمیم گرفتم که به او بگویم، ولی شرم زبانه را قفل می‌کند.

- اگر سرورم بخواهد قلبش را به من بدهد و من زبانه را به او می‌دهم.

- می‌خواهی تو را نزد او بفرستم؟

- بله تا آنچه در دلت می‌گذرد برایش بگویم.

- می‌خواهی به او چه بگویی؟

- بگذار تا ببینم که شرایط چه اقتضا می‌کند و بدان که زبانه چیزی که تو راضی

نباشی نمی‌گوید.

عزالدین خنده‌کنان به او نگاهی انداخت و با شوخی گفت: من تو را می‌شناسم ای

قطز! تو می‌خواهی کنیزکش، گلنار را ببینی!

قطز تبسم‌کنان گفت: این امر از تو پوشیده نیست، نمی‌خواهم به تو دروغ بگویم و

انکار بکنم که می‌خواهم یک نگاه به او بیندازم، گمان نکنم که سرورم این نگاه را در

مقابل خدمتم زیاد بداند، آه، من فقط یک‌بار با او ملاقات کردم، ملکه در سومین روز

تاجگذاری مرا طلبید و از فداکاری من در روزی که کنت دارتوا را کشتم سپاسگذاری کرد. سپس به من گفت: آیا این کنیزک را دوست داری؟

من نگاه کردم، دیدم گلنار جلویم ایستاده است. این باعث شد که نتوانم جوابش را بدهم، صدای ملکه مرا به خود آورد که می گفت: می خواهی شما را به ازدواج هم درآورم؟
گفتم: نعمت ملکه را رد نمی کنم.

گفت: می خواهی کی این کار صورت بگیرد؟

گفتم: کار خیر هرچه زودتر بهتر.

ملکه لبخندی زد و گفت: نه، بگذار عزاداری ما برای سلطان تمام شود.

اما سرورم! نمی دانم کی تعزیه ی سلطان به پایان می رسد!

عزالدین لختی سکوت کرد، او از شور و حماسه و فصاحت برده ی جوانش تعجب کرد، درحالی که تبسم بر لب داشت به او گفت: تعزیه ی سلطان زمانی تمام می شود که ملکه ازدواج کند.

قطز گفت: سرورم! اگر به خاطر خودت با او ازدواج نمی کنی پس به خاطر من با او ازدواج کن و مرا از این غم دراز نجات بده.

عزالدین غرق خنده شد و گفت: پس تو باید به من پاداش بدهی.

چیزی که قطز از دوستش پیپرس شنیده بود شایعه نبود، در واقع اقطای نزد شجره الدر رفته و در مورد ازدواج با او صحبت کرده بود، او بسیار جسور بود، بنابراین زبانش از شرم بند نیامده و هیبت ملکه مانع بیان علاقه اش در ازدواج با او نشده بود. ملکه از این تقاضای صریح و جسورانه جا خورده بود، ولی خود را کنترل کرده و با نرمی گفته بود که تقاضایش را رد نمی کند، ولی نمی خواهد در مورد ازدواج فکر کند تا این که کار ملک ناصر، حاکم «دمشق»، به پایان برسد و از حمله و تهدیدش در مورد «مصر» و خودش آسوده خاطر شود. اقطای با این جواب قانع شده و گمان کرده بود که این به معنی وعده ی قبول است، پس آرام گرفته بود و هم و غمّاش را متوجه از بین بردن ناصر و سربازانش کرده بود.

وقتی قطز از طرف استادش نزد شجره الدر رفت، نخواست که صراحتاً خواسته ی سرورش را در ازدواج بیان کند، بلکه به صورت کنایه در ضمن صحبت ها به او گفت: ملکه به سلامت باد! استادم مرا به خاطر دو مسأله نزد شما فرستاده است: یکی این که وعده ات را به برده اش مبنی بر ازدواج با کنیزکت عملی سازی و دیگر این که می داند

که راضی به جدایی از کنیزکت نیستی، او هم نمی‌تواند از من جدا شود، پس از تو تقاضا دارد که به ما اجازه دهی که هر دو با هم در خدمت شما باشیم.

ملکه لختی سکوت کرد و در مورد سخنان قطز به فکر فرو رفت و سپس با صدای آرامی از او پرسید: سرورت کدام یک از این دو کار را بیشتر دوست دارد که انجام دهم؟ قطز از این که ملکه کنیاهش را فهمیده است به وجد آمد و خواست تا مضمون حرف‌هایش را برایش روشن‌تر سازد تا مطمئن شود که خوب فهمیده است، لذا به او گفت: کار دوم ملکه‌ی عزیز:

ملکه گفت: از کجا فهمیدی؟

قطز گفت: چون کار دوم هر دو کار را در بر می‌گیرد.

چهره‌ی ملکه از نجابت مثل گل سرخ شد، یک کف زد و برایش در لیوان طلایی آب آوردند و او نوشید. بعد از این که آرام گرفت و به حالت اولش برگشت، رو به قطز کرد و گفت: نزد استادت برگرد و به او بگو تا زمانی که سربازان ناصر جلو دروازه‌های «مصر» هستند نمی‌توانم جشن عروسی برپا نمایم.

قطز گفت: سرور عزیزم! در این صورت گمان می‌کنم که در حق من ظلم و خلاف وعده می‌شود.

شجره‌الدرا از این گفته‌ی قطز تعجب کرد و پرسید: چگونه؟

قطز گفت: آیا به استادم بگویم تا زمانی که سربازان ناصر جلو دروازه‌های «مصر» هستند، ملکه نمی‌تواند دو جشن عروسی در کاخ برپا نماید؟ ملکه با اخم و تبسم به او گفت: ای برده‌ی مکار! هرچه می‌خواهی به او بگو و از اینجا برو.

عزالدین از حرف‌های قطز فهمید که شجره‌الدرا به شرط شکست ناصر و سربازانش پیشنهاد را پذیرفته است. برده‌اش فقط به رساندن سخنان ملکه اکتفا ننمود، بلکه به بیان برداشتها و استنباط‌های خود و آنچه از چهره‌ی ملکه خوانده است پرداخت و همه را چنین تفسیر کرد که ملکه استادش را دوست دارد و هیچ شکی در این نیست. عزالدین تردید خود را در این مورد ابراز کرد و قطز به او گفت: آیا قبل از این که به من بگویی من نفهمیدم که تو او را دوست داری؟

عزالدین در جواب گفت: بله.

قطز به استادش گفت: همان طور که فهمیدم تو او را دوست داری فهمیدم که او نیز تو را دوست دارد.

ملک معز تصمیم گرفت که شخصا برای جنگ با ناصر و سربازانش برود و به ارسال فرماندهان اکتفا نکند تا فارس‌الدین اقطای به تنهایی پیروزی این روز سرنوشت ساز را به چنگ نیاورد.

ملک ناصر مردم را برای گرفتن «مصر» از دست ممالیک بسیج کرده بود، عده‌ای از پادشاهان ایوبی در «شام» از جمله ملک صالح اسماعیل، حاکم سابق «دمشق»، زیر پرچمش جمع شده بودند. عزالدین ایبک با سربازان و فرماندهان و ساز و برگش به سوی او به راه افتاد و در «رمل» میان «خشبی» و «عباسیه» با لشکریان ناصر برخورد کرد و جنگ سختی در میانشان به راه افتاد که در ابتدا سربازان مصری شکست خوردند و عقب نشینی کردند و روز بعد از جنگ که روز جمعه بود عده‌ای به قاهره رسیدند. مردم تردیدی نداشتند که کار به نفع ملک ناصر ختم شده است و در تمام مساجد «مصر» به نام او خطبه خواندند، مگر مسجد جامع قاهره که شیخ ابن عبدالسلام در آن خطبه می‌خواند، هنوز جمعه به پایان نرسیده بود که بشارت شکست ناصر و فرارش به «دمشق» و پیروزی ملک معز رسید، شهر را برای استقبال او آذین بستند، او پیروزمندانه با شاهان اسیر از جمله ملک صالح اسماعیل وارد شهر شد. وقتی موکب از کنار مرقد ملک صالح ایوب می‌گذشت، ممالیک بحری دور صالح اسماعیل را گرفتند و فریاد می‌زدند: یا مولانا! کجا هستی تا دشمنت اسماعیل را ببینی؟ وقتی معز وارد قلعه شد، سلطان کوچک، ملک اشرف موسی از او استقبال کرد و به او تبریک گفت. فارس‌الدین اقطای خطاب به ملک اشرف فریاد زد: هر کاری کردیم برای سعادت تو بود و فقط برای استوار ساختن ملک تو کوشیدیم و زبان حالش به ملک معز می‌گفت: به در می‌گویم تا دیوار بشنود.

قطز به امر ملک صالح اسماعیل که در قلعه‌ای زندان بود، پرداخت و خیانتش به خدا و رسول خدا - زمانی که پادشاه «دمشق» بود - فروختن سرزمین‌های مسلمانان به دشمنان صلیبی و سرکوبی شیخ ابن عبدالسلام و طرفداران مجاهدش را به یاد آورد و به استادش معز پیشنهاد کشتنش را داد. قطز وقتی دید معز در قتلش مردد است، فتوایی مبنی بر قتل این پادشاه خائن از شیخ ابن عبدالسلام گرفت و معز فرمان قتلش را صادر کرد و او را به دار آویختند و به سزای خیانتش نسبت به دین و وطنش رسید.

فارس‌الدین اقطاعی هم مرتب از شجره‌الدرد تقاضا می‌کرد که به وعده‌اش وفا کند. او رکن‌الدین پیپرس را از طرف خود نزد او می‌فرستاد. ملکه هم به او خوش آمد می‌گفت و به خوبی به سخنانش گوش می‌داد، پیپرس هم مناقب، شجاعت، دلاوری، کثرت و قدرت طرفدارانش را برایش برمی‌شمرد و حوادث و دلاوری‌هایش را در جنگ‌ها و تأثیرش در کسب پیروزی برای «مصر» در تمام حملاتی که توسط وی انجام گرفته را توصیف می‌کرد. زبان پیپرس به نحو شگفت‌انگیزی در توصیف این موضوعات مهارت داشت، توصیفاتش آن قدر قوی بود که قلب ملکه را می‌برد و احساساتش را به دست می‌گرفت، تا جایی که خیال می‌کرد صدای چک‌چک شمشیرها و نیزه‌ها، وزش تیرها، شیهه‌ی اسبان و نعره‌های دلاوران را می‌شنود و شاهد پیشروی صف‌های خودی و شکستن صف‌های دشمن و حمله‌ی سواران خودی و فرار و هزیمت سواران دشمن است و می‌دید که اقطاعی دلاور به‌سان شیر می‌غرد، یورش می‌برد، عقب‌نشینی نمی‌کند، اسب هم می‌تاخت و او را بالا و پایین می‌برد و شمشیر در دستش و قهرمانان در چپ و راستش به زمین می‌افتادند.

ولی پیپرس کمتر در مورد عشق سرورش نسبت به او صحبت می‌کرد، وقتی هم به این مورد می‌پرداخت چند جمله‌ی خشک می‌گفت که از دل بر نمی‌خواست و بر دل نمی‌نشست. پیپرس چگونه می‌توانست چیزی که نمی‌شناخت و احساس نمی‌کرد را توصیف کند؟ چرا خود را با ساختن کلماتی که شجره‌الدرد را به وجد نمی‌آورد خسته کند؟ و به صحبت‌هایش در مورد دلاوری‌ها و شجاعت سرورش در میدان جنگ، که او را به وجد می‌آورد، نپردازد؟

ولی قطز به بر شمردن مناقب و اوصاف استادش که می‌دانست نمی‌پرداخت، بلکه فقط اشاره‌ای به دین، پاکدامنی، راستگویی، امانت، اخلاص و وفایش می‌کرد، سپس به شرح عشق و علاقه‌اش می‌پرداخت و به تصویر آنچه به نفسش خطور می‌کرد و ضمیرش را به خود مشغول می‌ساخت، می‌پرداخت و صدای تپش قلب و شور و شوق دلش را به او می‌شنوید و در این میان هر از گاهی، تصویر ملکه را در چشم سرورش زیبا، پاک و دربردارنده‌ی محاسن و ارزش‌های اخلاقی توصیف می‌کرد. وقتی قطز غرق صحبت می‌شد فراموش می‌کرد که جای استادش حرف می‌زند و محبوبه‌اش گلنار را تصور می‌کرد، گویی که جلویش، به جای شجره‌الدرد روی تختش نشسته است و او عشق، تلخی شکایت و نرمی علاقه را به او تقدیم می‌کند. حرف‌هایش برای ملکه

به سان آب برای تشنه‌ی جگرسوز بود. ملکه هم نمی‌توانست خود را کنترل کند و هر از گاهی دزدانه آهی می‌کشید و غرور به او اجازه نمی‌داد که جلوی برده‌ی پیام رسان اظهار ضعف کند و توان کنترل عواطف و حفظ آرامشش را داشت و گر نه اشک‌هایش سرازیر و صدای گریه‌اش بلند می‌شد.

دیری نپایید که کنیزان ملکه به آنچه میان او و این دو پیام رسان رقیب در جریان بود، پی بردند و منتظر بودند که ببینند کدام‌یک دل ملکه را به طرف سرورش جذب می‌کند. آن‌ها منتظر آمدنشان بودند، وقتی یکی از آن دو نفر می‌آمد در گوشی به هم گزارش می‌دادند و پاورچین پاورچین خود را به پشت درهای تالار ملکه می‌رساندند و نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده و به صحبت‌هایشان گوش می‌دادند. وقتی صحبت به پایان می‌رسید به جای خود بر می‌گشتند، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. کنیزان نیز به دو دسته تقسیم شده بودند، دسته‌ای طرفدار قطز بودند و دسته‌ی کوچک‌تری طرفدار پیپرس بودند، بدخواهان گلنار که نمی‌توانستند شاهد برنده شدن محبوبش باشند در این گروه بودند، آنان قدر و شأن قطز و استادش را پایین می‌آوردند و در بالا بردن قدر و شأن پیپرس و سرورش غلو می‌نمودند.

گلنار در میانشان ساکت بود و در مورد محبوبش و رقیب او اظهار نظری نمی‌کرد. وقتی مثل آن‌ها پشت در گوش می‌ایستاد و به حرف‌هایشان گوش می‌داد، دور از آن‌ها تنها می‌ایستاد و از ترس اینکه پیپرس بر محبوبش قطز غلبه کند دلش می‌تپید و لب‌هایش می‌لرزید. یک روز که از شکاف پرده به پیپرس - مدت‌ها پیش فهمیده بود که او همان نوجوان قبجاقی بود و چشم‌آبی بازار برده فروشان «حلب» است - نگاه می‌کرد، تصور کرد که پیپرس بر قطز پیروز شده و شجره‌الدر با اقطای ازدواج کرده و ملکه او را به ازدواج پیپرس در آورده است. گلنار سرگیجه گرفت و نزدیک بود همان‌جا بیهوش شود، ولی توانست خود را کنترل کند و به غرفه‌اش برود و خود را بر روی تخت بیندازد، از آن پس گلنار پیپرس را نگاه نمی‌کرد و فقط به نگاه کردن به صحنه‌ی محبوبش اکتفا می‌نمود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد، گویی که حرف‌های عاشقی قطز است، بنابراین نمی‌توانست مانع سرازیر شدن اشک‌ها بر گونه‌هایش شود.

یک روز شنید که قطز به ملکه می‌گوید: ای ملکه‌ی بزرگ! ای زیباترین زیارویی که از آب رود نیل نوشیده است! تعجب نکن اگر نتوانم آن عشق بزرگ را که دنیا نتوانست آن را درخود جای دهد، ولی سینه‌ی کسی که مرا نزد تو فرستاده آن را در خود جای

داده درست به تصویر بکشم و تعجب نکن اگر بیانم زیباست؛ چون استادم آن قلب تپنده‌ی بزرگش را به من عاریت داده و من زبان عاجز کوچکم را به او عاریت داده‌ام و یقین داشته باش که زبانم هر اندازه در تصویر کشیدن، ماهر و تعبیر نمودن روان باشد، نمی‌تواند به آنچه در آن قلب رؤیایی است برسد، مگر به اندازه‌ی آب منقار پرنده‌ای که از دریا آب می‌نوشد.

سرورم ملکه! ای زیباترین زیبارویی که از آب نیل نوشیده است! اگر استادم آتش پرست بود تو آتشی بودی که او آن را می‌پرستید و اگر بت پرست بود تو بتش بودی که رو به آن می‌نمود. ولی او مسلمانی با ایمان و راستین است، پس تو کعبه و نماز اویی و تو وسیله‌ی تقرب او به خدایی!

سرورم ملکه! ای زیباترین زیبارویی که از آب نیل نوشیده است! خداوند در کتابش برای مردم مثال‌هایی زده تا آنان بفهمند. پس مثالی برای نورش زد، مثل چلچراغی که در آن چراغی باشد و آن چراغ در حبایی قرار گیرد، حباب درخشانی که انگار ستاره‌ی فروزان است. این چراغ از درخت پر برکت زیتونی که نه شرقی است و نه غربی افروخته می‌شود، انگار روغن آن بدون تماس با آتش شعله‌ور می‌شود و نور خدا که آسمان‌ها و زمین به وسیله‌ی آن روشن شده نسبت به این چلچراغ چیست!

برای عشق، یک شاهزاده پسر و یک شاهزاده‌ی دختر را مثال زده است. این دو، پسر دایی و دختر عمه‌ی هم بودند که تقدیر آنان را از ناز و نعمت پادشاهی به چنگ دزدان انداخت، آنان را در بازار برده فروشان فروختند، با هم در زیر سایه‌ی سروری صالح زندگی کردند، او آن‌ها را دوست داشت و به آنان وعده داد تا آزادشان کند و آن دو را به ازدواج هم درآورد، ولی پیش از اینکه وعده‌اش وفا کند، درگذشت. هر یک از آن دو را به مالکی فروختند و از هم جدا شدند و هر یک به سرزمینی افتاد، آن‌ها مدت‌ها ناامیدانه در شوق دیدار هم به سر می‌بردند تا اینکه بالاخره در یک قصر به هم رسیدند و بعد از ناامیدی همدیگر را دیدند و عشق قدیمی‌شان زنده شد. قسم به ذاتی که دانه را آفرید و نسیم را خلق کرد، عشقی که اینک در شرحش هستم بزرگ‌تر از عشق آن شاهزاده‌ی پسر به شاهزاده‌ی دختر است!

جواب ملکه‌ی بزرگ به هر دو پیام رسان این بود که خطر ناصر به «مصر» همچنان در جای خود قرار دارد و تا زمانی که این خطر بر طرف نشود به ازدواج فکر نخواهم کرد. اقطای هم به خاطر کسب رضایت شجره‌الدرد حملات مختلفی را برای جنگ با

ناصر و طرفدارانش رهبری کرد. عزالدین هم به خاطر این که رقیبش به تنهایی شرف پیروزی را تصاحب نکند، هر از گاهی برای جنگ ناصر رهسپار می‌شد و برده‌ی امینش را به جای خود بر کشور می‌گماشت تا اینکه صلح میان او و ناصر برقرار شد، بر این اساس که تا اردن همراه غزه، قدس، نابلس و همه‌ی ساحل از آن مصریان باشد و بعد از آن از ناصر باشد.

شجره‌الدردیگر بهانه‌ی ناصر را نداشت که به وسیله‌ی آن از ازدواج بگریزد و نخواست که تصمیم عجولانه‌ای در مورد این مسأله‌ی بزرگ که آینده‌ای مبهم به آن بسته است، بگیرد؛ بنابراین به بهانه‌های دیگری متوسل شد و آن دو دلاور رقیب را همچنان منتظر گذاشت. او به سبک و سنگین کردن آن دو پرداخت تا ببیند که از کدام‌یک خوشش می‌آید و آینده‌اش را تأمین می‌کند. او دید که در مقابل دو مرد قرار دارد که اولی او را دوست دارد و بیشتر از دومی تسلیمش می‌شود، ولی از قوت و دلاوری دومی بیشتر خوشش می‌آید، پس دلش به اولی متمایل شد، ولی نخواست که پذیرفتش عزالدین ایبک را قطعی نماید، تا ببیند که وقتی صبر فارس‌الدین اقطاعی تمام شود کار ایبک به کجا می‌انجامد؛ پس تصمیم گرفت که علناً آن‌ها را به جان هم بیندازد و آتش دشمنی آنان را شعله‌ور سازد و به این وسیله روز سرنوشت ساز را زودتر بیاورد، بنابراین به فرستاده‌ی عزالدین گفت: به استادت بگو که من نمی‌پذیرم که با نیمه پادشاهی ازدواج کنم، وقتی پادشاه شود با او ازدواج می‌کنم.

عزالدین فهمید که ملکه او را به عزل پادشاه کوچک، ملک اشرف و استقلال پادشاهی تشویق می‌کند. او مدت‌ها در این باره فکر کرده بود، او دید که پایه‌های پادشاهی‌اش با وجود او استوار نمی‌شود؛ چون امیران ممالیک و به‌ویژه اقطاعی حق سلطان کوچک را بهانه‌ای برای مخالفت با سلطه و قدرتش و دخالت در شئونش می‌گیرند، وقتی که دید شجره‌الدردیگر این پیشنهاد را به او می‌کند، تسلیم فرمانش شد و بر خدا توکل نمود.

چند روز نگذشت که معز پادشاهی «مصر» را به چنگ گرفت و نام اشرف از خطبه‌ها حذف شد و او را دستگیر و در قلعه زندانی نمود، پادشاه کوچک نمی‌دانست که چرا او را بر تخت نشاندند و چرا او را به زندان انداختند، او کاری نکرده بود که شایسته‌ی بر تخت نشستن باشد و جرمی مرتکب نشده بود که جزایش زندان باشد.

این کار ملک معز بر فارس‌الدین اقطاعی گران آمد و یقین پیدا کرد که وقت جدیت برای مبارزه با دشمن قدیمی‌اش فرا رسیده است. او طرفداران و پیروانش را جمع کرد و منتظر یورش ماند، ولی نخواست که عجله کرده و در روشنی روز حمله کند، تا شجره‌الدرا حساس خطر نکند و بقیه‌ی امیران ممالیک نیز که از او حرف شنوی داشته و جرأت مخالفت با او را ندارند، علیه او نشورند و به این ترتیب شکست نخورد و حریفش بر او پیروز نشود، به ویژه که هنوز از کسب رضایتش ناامید نشده است و امیدش در وفای شجره‌الدرا به وعده‌ای که به او داده قطع نشده است؛ چون هنوز فرستاده‌اش پیپرس به قصرش رفت و آمد می‌کرد و وعده‌های خوشحال کننده‌ای می‌آورد و برداشت او آن بود که ملکه با کسی ازدواج می‌کند که غالب شود.

اقطای تصمیم گرفت که علیه ملک معز توطئه‌چینی کند و شورش و ناامنی را در کشور دامن زند و از این رهگذر، ناتوانی ملک معز در به دست گرفتن زمام حکومت نمایان شود و به این صورت کشور ضایع شود و کسی غیر از اقطاعی را برای برگرداندن آرامش و امنیت پیدا نکنند.

اقطای به زیردستانش از ممالیک دریایی و طرفدارانشان دستور داد که در زمین به فسادگری پردازند و به مردم ستم کنند. آنان اموال زنان و بچه‌های مردم عادی را به زور می‌گرفتند و کسی نمی‌توانست جلوی آنان را بگیرد. تجاوز و فسادشان به جایی رسید که وارد حمام‌ها می‌شدند و زنان را به زور می‌گرفتند و وقتی به اقطاعی شکایت می‌کردند، می‌گفت: زور من به آن‌ها نمی‌رسد، از ملک معز بخواهید تا جلو تجاوزات آنان را بگیرد.

ملک معز در ابتدا در صدد کسب رضایت اقطاعی برآمد، پس اموال را به طرفش سرازیر نمود و قلعه‌ی اسکندریه را به او داد و منشوری در این رابطه برایش نوشت تا از این رهگذر از شر او و طرفدارانش در امان باشد، ولی اقطاعی این را حمل بر ضعف معز نمود و طمعش بیشتر شد و امیدش به پیروزی بر او قوی‌تر شد.

شجره‌الدرا به نتایج نبرد میان دو قهرمان که بر سر او و تخت پادشاهی با هم به رقابت پرداخته بودند نگاه کرد، با حکمت و زکاوتش دریافت سلاحی که اقطاعی استفاده می‌کند روزی علیه خودش به کار می‌رود و کارش را یکسره می‌سازد؛ چون مردم از فسادگری طرفدارانش به تنگ آمده بودند و از او شکایت می‌کردند. شجره‌الدرا قدرت مردم و تأثیرشان در تعیین سرنوشت رؤسا و حکام را می‌دانست، پس تصمیم خود را

گرفت، آمادگی خود برای ازدواج را به ملک معز ابلاغ کرد و نخواست که این امر را به تأخیر بیندازد و عجله را ترجیح داد.

مردم ناگهان با جشن ازدواج ملکه شجره‌الدُر با ملک معز مواجه شدند. قلعه، قاهره و سایر شهرهای «مصر» آذین‌بندی شد، طبل‌ها به صدا درآمد، پرچم‌ها برافراشته شد و هیئت‌های نمایندگی زن و مرد از سایر شهرها ازدواجشان را به آنان تبریک می‌گفتند. اقطاعی در برابر وضعیت جدیدی قرار گرفت، او دید که چگونه امیدش از هم فرو پاشید و دریافت که شجره‌الدُر او را گول می‌زده و وعده‌های پوچ می‌داده است. دلش پر از کینه‌ی شجره‌الدُر شد و تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد، هرچند ممکن است در این راه سرش را که روی گردنش است از دست بدهد. او طرفداران و پیروانش را جمع کرد و به وسیله‌ی آن‌ها بقیه‌ی ممالیک دریایی را تهدید کرد تا به او ملحق شوند و تحت نفوذ او درآیند و به صورت علنی به مخالفت با دستورات ملک معز پرداخت و خودسرانه به تدبیر امور پرداخت و مناصب کلیدی را به طرفدارانش داد و ملک معز نسبت به آنان از هیچ امر و نهی یا حل و عقدی برخوردار نبود و هیچ‌کس حرفش را نمی‌شنید، اگر برای کسی از آنان عطایی مقرر می‌نمود، چند برابر آن را می‌گرفت و اگر برای کسی غیر از آنان چیزی مقرر می‌نمود نمی‌توانست آن را به او بدهد و همه جلوی کاخ فارس‌الدین جمع می‌شدند و نامه‌های ملک ناصر و دیگران نزد او برده می‌شد و جز در حضورش کسی نمی‌توانست نامه‌ای را باز کند، جواب نامه‌ای را بدهد، تصمیمی اتخاذ کند و یا حرفی بزند.

او ملک معز را این‌گونه مجازات می‌کرد، حال ببینیم ملکه شجره‌الدُر را چگونه مجازات می‌کرد و از او انتقام می‌گرفت؟ مجازات او این بود که او را از قلعه‌ی جبل پایین بیاورد تا یکی از همسرانش را که از شاهزادگان بود در جایش اقامت دهد، او پیش‌بینی‌های لازم را برای این کار کرده بود، این بود که ناگهان خبر بزرگ وصلت امیر فارس‌الدین اقطاعی با دختر ملک مظفر، امیر «حماه» در همه‌جا پیچید، دختر ملک مظفر را در موکب بزرگی به «دمشق» برده بودند تا او را از آنجا به «مصر» بیاورند و با کسی ازدواج کند که امر و نهی در دست اوست.

اقطاعی با گروهی از یارانش نزد ملک معز در قلعه‌ی جبل رفت و او را از وصلتش با دختر ملک مظفر امیر «حماه» آگاه ساخت و از او خواست به او اجازه دهد تا

شاهزاده‌ی عروس در قلعه‌ی جبل سکونت کند، ملک معز لختی چهره‌اش درهم رفت، سپس به او گفت که در این باره فکر خواهیم کرد.

اقتای به او گفت: من نیازی به فکر در این باره نمی‌بینم، اگر می‌خواهی با شجره‌الدرد مشورت کنی من گمان نمی‌کنم که او از خالی کردن مسکنش در قلعه‌ی جبل برای یکی از شاهزادگان خاندان ارباب و سرورش سر باز زند.

معز سکوت اختیار کرد و جوابی نداد. وقتی شجره‌الدرد این خبر را شنید خطر را احساس کرد و دریافت که مسأله جدی است نه شوخی و شاهزاده‌ی عروس در راه است و چنانکه اقطاعی می‌خواهد در قلعه‌ی جبل فرود می‌آید، پس باید هرچه زودتر ضربه‌ای به اقطاعی بزند، او می‌دانست که منظور اقطاعی از این کار ذلیل کردن او و شکستن عزت و غرور وی است؛ چون او عزالدین ایبک را ترجیح داده است. شجره‌الدرد هم از رقابت اقطاعی با ملک معز و تجاوز به حقوق وی و اقتدار خواهی و تکروری وی به ستوه آمده بود و به فکر از بین بردنش بود، ولی این مشکل آخر بزرگ‌ترین مشکل بود، پس قبل از این که به مرادش برسد باید او را از میان برداشت.

شجره‌الدرد به شوهرش پیشنهاد کرد که به هیچ عنوان با اقطاعی مخالفت نکند و رضایتش را از تقاضایش ابراز کند، به برده‌ی شوهرش سیف‌الدین قطز نیز سپرد که در گوش دوستش پیپرس زمزمه کند که ملکه تصمیم گرفته که قصر قلعه را برای شاهزاده خانم ترک کند. شجره‌الدرد این نقشه را به‌طور عملی اجرا کرد. او روز در قلعه‌ی جبل می‌ماند، شب که می‌شد با کنیزان و خدم و حشمش به کاخی دیگر در پایین قلعه می‌رفت و چراغ‌های آن کاخ را روشن می‌کرد، اقطاعی تردیدی نداشت که شجره‌الدرد قلعه‌ی جبل را برای این خالی کرده تا وقتی شاهزاده‌ی عروس بیاید او در کاخ دیگری باشد و از این رهگذر ننگ ذلتش در برابر خواسته‌اش کم شود. به این ترتیب اقطاعی به خود مغرور شد و پنداشت که کارها بر وفق مراد او پیش می‌رود و پادشاهی به او خواهد رسید.

شجره‌الدرد برده شوهرش را به حضور طلبید و به او گفت: من می‌خواهم به وعده‌ام وفا کنم و گلنار را به عقد تو در آورم، ولی دوست ندارم که عروسی بهترین کنیزم در جایی غیر از قلعه‌ی جبل برگزار شود، اکنون می‌بینی که قلعه را برای کسی که قدرتش از همه بیشتر است خالی کرده‌ایم تا با عروسش در آن زندگی کند.

قطز دریافت که ملکه او را به قتل فارس‌الدین اقطای تشویق می‌کند و به او می‌گوید اگر او را از شرش خلاص کند وعده‌اش را عملی می‌نماید، او با خود اندیشید که ملکه وعده‌اش را برای چنین کار خطرناکی به تأخیر انداخته است و از او می‌خواهد که سر اقطای را به عنوان مهریه‌ی گلنار تقدیم نماید، اگرچه مهریه بزرگی است، ولی گلنار از آن با ارزش‌تر است، وانگهی ظلم اقطای و تجاوز او به مردم و فسادگری طرفدارانش در کشور خونش را مباح کرده و قتلش باعث تقرب به خدا می‌شود، اضافه بر این، حکم استادش استوار نمی‌شود تا اینکه اقطای از وجود برچیده شود.

قطز به ملکه و استادش ملک معز اعلان کرد که قتل اقطای را به عهده می‌گیرد، آنان با هم اتفاق کردند که اقطای را برای دیدار معز در قلعه دعوت کنند، وقتی به دالان می‌رسد قطز بیاید و او را بکشد، معز به قطز پیشنهاد کرد که تعدادی از ممالیک و طرفداران را که مورد اعتماد هستند انتخاب کند تا در این مأموریت خطرناک او را یاری کنند، قطز گفت: من به تنهایی از عهده‌ی این کار بر می‌آیم.

معز گفت: او قوی و خشن است ای قطز! از این گذشته ما به تو نیازمندیم و اگر از دست تو جان سالم به در ببرد، همه‌ی ما نابود می‌شویم، بالاخره معز او را راضی کرد که دو نفر از ممالیک معز را برای کمک انتخاب کند و او بهادر و سنجر غتمی را انتخاب کرد.

قطز و پیپرس تا آن زمان با هم دوست بودند، هرگاه یکی از آن دو می‌خواست با دوستانش برای شکار برود دیگری را هم دعوت می‌کرد. یک روز پیپرس تصمیم گرفت به شکار برود، قطز را هم برای شرکت در شکار فردای آن روز دعوت کرد، قطز فهمید که با عده‌ی زیادی از سران طرفداران فارس‌الدین اقطای بیرون می‌رود، قطز فرصت را برای اجرای نقشه‌ی ترور اقطای در غیاب آنان مناسب دید، او موافقت خود را نسبت به پیشنهاد پیپرس اعلام کرد، ولی فردا صبح پیغام فرستاد و از این که به خاطر کسالت نمی‌تواند در شکار شرکت کند معذرت خواهی کرد.

وقتی قطز از خروج پیپرس و دوستانش مطمئن شد، نزد استادش رفت و به او گفت که وقت اجرای نقشه فرا رسیده است.

ملک معز، فارس‌الدین اقطای را به حضور طلبید تا در مورد مسئله‌ی مهمی با او مشورت کند، اقطای از بابت معز مطمئن بود؛ چون هیچ مخالفتی از او ندیده بود و شجره‌الدرد هم کاخش در قلعه را تخلیه نموده بود، بنابراین وقتی ممالیک و

طرفدارانش به او نصیحت کردند که نزد معز نرود به حرفشان گوش نداد، آنان به او گفتند که نقشه‌ای در سر دارد، صبر کن تا پیپرس و قلاوون الفی و سنقر اشقر از شکار برگردند، ولی او در جوابشان گفت: من برای چنین کار ساده‌ای منتظرشان نمی‌مانم تا برگردند، ولی آنان باید منتظرم بمانند تا برگردم.

اقتای بدون توجه به نصیحت ممالیک خود سوار شد، آنان گفتند: نمی‌گذاریم که تنها بروی و آنان نیز با او سوار شدند، وقتی وارد قلعه شد و به سالن ستون‌ها رسید دروازه قلعه را بستند و به ممالیکش اجازه‌ی ورود ندادند، او خطر را احساس کرد، دستش را بر قبضه‌ی شمشیر نهاد، ولی غرورش به او اجازه نداد تا برگردد، بنابراین همچنان به راهش ادامه داد، در دالان به قطر و دوستانش رسید، وقتی آنان را دید با لحنی آمرانه به آنان گفت: بروید و در را برای ممالیکم باز کنید.

قطر به دوستانش گفت: بروید و در را برای ممالیکش باز کنید.

آن دو از کنارش رد شدند و پشت سرش قرار گرفتند، قطر چند قدم با او در دالان جلو رفت و به او گفت: شمشیرت را به من بده، چون شایسته نیست که رعیت مسلح با پادشاه ملاقات کند.

اقتای خشمگین شد و درحالی که قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد فریاد کشید: آیا می‌خواهی مرا خلع سلاح کنی ای برده‌ی کثیف؟

قطر ضربه‌ای با خنجر به پهلویش زد و گفت: بلکه زندگی‌ت را می‌گیرم و کشور را از لوٹ وجودت پاک می‌نمایم.

اقتای خروشید و درحالی که در یک دستش شمشیر بود و با دست دیگر بر روی زخم فشار می‌داد به قطر حمله کرد، قطر نیز شمشیرش را کشید و با هم به مبارزه پرداختند، دو نفر دیگر خواستند به او حمله کنند که قطر بر آنان نهیب زد: بگذارید تا برده‌ی کثیف به تنهایی او را بکشد تا مردم نگویند سه برده از بردگان معز او را کشتند. آن دو با هم مبارزه می‌کردند و قطر ضربات سهمگینش را رد می‌کرد، هدف قطر این بود که زخمش نیرویش را تحلیل دهد و اقتای فریاد می‌کشید: ای ملعون! بایست. قطر به او جواب می‌داد: ای شوهر شاهزاده! مقاومت کن.

خون زیادی از بدن اقتای خارج شد و نیرویش تحلیل رفت و پاهایش ضعیف شد و مثل شتر روی زانوهایش افتاد و همچنان به چپ و راست ضربه می‌زد.

قطز روبه‌رویش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، او با صدای گرفته‌ای گفت: دوست پیپرس! به من نزدیک شو، به من نزدیک شو.

ملکه شجره‌الدر از بالکن غرفه‌اش و ملک معز از دفترش به آنان نگاه می‌کردند، ملکه با صدایی که اقطای بشنود گفت: ای مغرور! آیا شاهزاده به دردت خورد. وقتی اقطای صدای ملکه را شنید کوشید تا به بالا نگاه کند تا او را ببیند، این بود که به پشت افتاد و گفت: ای خائن و دیگر چیزی نگفت.

وقتی ممالیک که در جلوی در ایستاده بودند دیدند که اقطای بیرون نیامد، یقین پیدا کردند که معز، استادشان را دستگیر کرده است. آنان این خبر را در میان تمام طرفدارانش پخش کردند، خبر به پیپرس و همراهانش در شکارگاه رسید، آنان هم به سرعت بازگشتند و همه جمع شدند و هفتصد سوار همراه پیپرس به طرف قلعه‌ی جبل به راه افتادند، آنان جلوی قلعه ایستادند و تقاضا کردند که رئیس‌شان را به آنان تحویل دهند که ناگهان معز سر اقطای را در میانشان انداخت و به آنان گفت: پیش از این که به سرنوشت ریاستان گرفتار شوید جان خود را نجات دهید.

آنان غافلگیر شدند و یقین پیدا کردند که معز آمادگی‌های لازم را برای چنین کاری اتخاذ کرده است. پس هراس در وجودشان افتاد و پراکنده شدند و شبانه قاهره را ترک نمودند، عده‌ای به ملک مغيث در «کرک»، پیوستند، عده‌ای با پیپرس به ملک ناصر در «دمشق» پناه بردند و عده‌ای در «غور»، «بلقا» و «قدس» به راهزنی پرداختند، پیپرس از آن روز می‌گفت: دوستم این کار را با من کرد، به خدا قسم! یکی از کسانی خواهد بود که به دست من کشته می‌شوند.

فصل دوازدهم

روز بعد ملک معز باقیمانده‌ی طرفداران اقطاعی از ممالیک دریایی را دستگیر کرد و رؤسایشان را که خطرساز بودند کشت و بقیه را زندانی کرد و مردم از تجاوز و فسادگری آنان راحت شدند و تا مدتی موضوع کشته شدن اقطاعی به دست سیف‌الدین قطز نقل مجالس بود. مردم از شجاعت و دلاوری قطز خوششان می‌آمد و در نظرشان بزرگ می‌نمود و از آن زمان محبت او را به دل گرفتند. ملک معز هم فضل برده‌ی شجاع و امینش را بر خود و پادشاهی‌اش فراموش نکرد، پس او را به خود نزدیک‌تر نمود و بر مقام و منزلتش افزود و او را آزاد کرد و بالاترین منصب یعنی منصب نائب‌السلطنه را به او داد؛ در مقابل اخلاص و فداکاری قطز نسبت به استادش زیاده‌تر شد. ملکه شجره‌الدین هم فضل این برده‌ی شجاع را بر خود فراموش نکرد، او به وعده‌اش عمل کرد و گلنار را به وی داد و کسی که آن دو را به عقد هم درآورد شیخ عزالدین بن عبدالسلام بود، ملکه شخصا گلنار را آرایش کرد و او را تا نزدیکی نائب‌السلطنه، سیف‌الدین قطز همراهی کرد.

عروسی در قلعه‌ی جبل برگزار شد و ملک معز از هیئت‌هایی مردانه که برای تبریک ازدواج برده‌ی وفادارش آمده بودند و ملکه از هیئت‌های زنانه که برای تبریک ازدواج کنیز زیبایش آمده بودند، استقبال می‌کرد.

شب به نیمه رسید، زنان و مردان که دعوت شده بودند پراکنده شدند، صدای موسیقی و آهنگ‌های چنگ و عود خاموش شد، طبل‌ها ساکت شد، حرکت‌های رقص آرام گرفت و چشم‌های چراغ بی فروغ گشت. خدمت‌کاران خوان‌ها را جمع می‌کردند و کنیزکان در میان شادی و حسرت به بسترهایشان پناه بردند و پرده‌های جناح خوشبخت کشیده شد و دو محبوب خوشبخت تنها شدند.

دیداری آکنده از صفا و صمیمیت بود، اشک‌های شادی جاری شد و دو دل با هم به گفتگو پرداخت و شکایت لذت‌بخش گشت و نجوا آرام‌تر شد و گناهان زمانه مرور شد و در یک لحظه قلم عفو بر همه‌ی آنان کشیده شد. لحظات به‌سان دانه‌های گردنبند درخشانی که پاشیده شده باشد، سپری شد، چشم‌هایی که مدت‌ها به‌خاطر

دوری طولانی، بیداری کشیده بود از نعمت وصل برخوردار گشت، خواب آرامی به طرف چشم‌هایی که به بدخواهی و پریشانی عادت کرده بود، رفت و در آغوش پلک‌ها جا گرفت، سپس آن دو به خواب رفتند و عشق سومین آنان بود و در سایه‌ی عنایت و خشنودی خدا قرار گرفتند و رؤیایی در زمین محقق شد و دعایی که از دهان مرد صالحی خارج شد در آسمان اجابت گشت و روح دو زن که در رود سند غرق شدند، آرام گرفت. وقتی آن دو کوچک بودند و در کاخ «غزنه» با هم بازی می‌کردند مادران‌شان آرزوی دیدن چنین روزی را برایشان داشتند.

وقتی صبح دمید عروس و داماد سراسیمه از خواب پریدند، آنان می‌ترسیدند که شاید خواب می‌بینند، آنان یکدیگر را در روشنایی صبح لمس کردند و دیدند که در آغوش هم‌اند.

این زوج خوشبخت مدتی در یکی از کاخ‌های قلعه‌ی جبل در کنار سروران خوشبخت‌شان به سر بردند، ولی زمانه‌ی غدار بخیل‌تر از آن بود که اجازه دهد دو کاخ در آن قلعه که شاهد جشن‌ها و عزاها بوده، در خوشی به سر ببرند، دیری نپایید که زمانه دست خود را در گوشه و کنار این کاخ بزرگ به حرکت درآورد و صفایش را به هم زد، طراوتش را از بین برد و آرامش از آن رخت بربست.

معز هنوز از دست اقطاعی و گروهش خلاص نشده و از این بابت خاطر جمع نشده بود و همه را تحت تسلط خود نیاورده بود که سلطه و نفوذ ملکه شجره‌الدرد و علاقه‌اش به سلطنت و ادعایش به این‌که قدرت فقط به او تعلق دارد، بر وی گران آمد. شجره‌الدرد هرکس را که می‌خواست بالا می‌برد و هرکس را که می‌خواست پایین می‌آورد و فرمان معز با فرمان او شکسته می‌شد، ولی فرمان او قابل رد نبود. علاوه بر این، او مدتی بود که با همسر قدیمی‌اش، ام علی قطع رابطه کرده بود، پس نزد او بازگشت و به فکر آینده‌ی پسرش و ترتیب آموزش جهت جانشینی او بر تخت سلطنت «مصر» افتاد. به همین خاطر شجره‌الدرد از او ترسید و بر هوویش که سلطنتش را از ناحیه‌ی او مورد تهدید و رو به زوال می‌دید، رشک برد.

شجره‌الدرد هم کسی نبود که از حوادث و اتفاقات غافل بماند یا اهمیتی ندهد تا حق قلبش در تسلط بر شوهر و حق خودش در حفظ سلطه‌ی مستحکمش از دست رود. او تصمیم گرفت برای به دست آوردن این دو حق و عدم سستی در این دو مسئله، هرچه قدر هم که برایش گران تمام شود، مبارزه کند. بنابراین برای دفاع از حقوقش نقشه‌ای

ریخت تا آن را اجرا کند، در رابطه با حق اول به شوهرش دستور داد که از همسر دیگرش جدا شود و با او قطع رابطه نماید و جهت اطمینان او را ملزم به طلاقش نمود. اما حق دومش: که برایش بسیار آسان بود. او عده‌ای از ممالیک صالحیه که تمایلی به نزدیکی با معز نداشتند را به خود نزدیک نمود و سرپرستی مناصب مختلفی را به آنان واگذار کرد و مردان، ممالیک و پیروان شوهرش را شناسایی کرده و زمام امور را از دستشان بیرون نمود، اوضاع به همین منوال سپری شد تا آنجا که نفوذش گسترش یافت و همه‌ی امور مملکت را به دست گرفته و ملک معز را در جریان این امور قرار نمی‌داد.

اما این کار شجره‌الدرد بر ملک معز سخت آمد و دلش به طلاق مادر پسرش که سعی در به کرسی نشاندنش را داشت راضی نشد، پس دوری و فاصله‌ی میان او و ملکه زیاد شد تا آنجا که ترسید از او گزندی به وی برسد، بنابراین از قلعه‌ی جبل بیرون رفت و در مناظر اللوق، جایی که همسرش ام علی سکونت داشت، رفت و فقط در طول روز برای رسیدگی به کارهای پادشاهی به قلعه‌ی الجبل می‌رفت. جنگ میان پادشاه و ملکه در پشت پرده همچنان برپا بود و هر یک به فکر خلاصی از دست دیگری بود و یکی از امور شگفت‌انگیز میان آن دو این بود که هر دویشان در این راه از یک روشی که فکر می‌کردند کارساز است، استفاده می‌کردند و آن را از دشمن قهرمان جنگجوی خود، فارس‌الدین اقطای گرفته بودند و آن این بود که هر دویشان سعی کردند قدر و منزلت‌شان را نزد یکی از پادشاهان ایوبی، بالا ببرند. شجره‌الدرد یکی از رازدارانش را با هدیه‌ای گرانبها نزد ملک ناصر، حاکم «دمشق» فرستاد و همراه او نوشته‌ای فرستاده بود که در آن ازدواج با او را به شرط پادشاهی «مصر» و به عهده گرفتن قتل ملک معز به ملک ناصر پیشنهاد می‌کرد. ملک ناصر ترسید که این پیشنهاد توطئه‌ای باشد و جوابش را نداد. از طرفی ملک معز کسی را برای خواستگاری خواهر ملک منصور، پسر ملک مظفر امیر «حماه»، عروس دشمنش اقطای که به عقدش درنیامد، فرستاد. وقتی که شاهزاده‌ی حموی درخواست قاتل نامزدش را نپذیرفت، شخصی را نزد ملک رحیم بدرالدین لؤلؤ، امیر موصل فرستاد و از دخترش خواستگاری نمود. ملک رحیم درخواستش را پذیرفت و نامه‌ای برایش نوشت که او را از شجره‌الدرد برحذر می‌داشت و از ارتباط پنهانی وی با ملک ناصر او را مطلع می‌ساخت.

شجره‌الدر از خواستگاری معز از دختر صاحب موصل باخبر شد، همان‌گونه که معز از پیشنهاد شجره‌الدر به ملک ناصر مطلع گشت. پس این دوری و شکاف میان آن دو بیشتر و عمیق‌تر شد و تهدیدها شروع شد و اثری از دوستی میانشان نبود. شجره‌الدر احتیاط را در پیش گرفت و به کنیزکش گلنار دستور داد که دیگر در قلعه‌اش خدمت نکند. او همراه شوهرش امیر سیف‌الدین قطز، نایب‌السلطنه، به کاخی خارج از قلعه نقل مکان کردند. قطز در این مسئله‌ی دقیق میان پادشاه و ملکه حیران شده بود. استادش به او نیکی کرده بود و شجره‌الدر به همسرش و او نیکی کرده بود. او تا مدتی استادش را از خواستگاری دختر صاحب موصل منع می‌کرد و به او سفارش می‌کرد که در کارها تأنی و دقت کرده و با حکمت و نرمی به حل آنان بپردازد تا شجره‌الدر هم تسلیمش شود، یا در صورت لزوم بر او غالب شود، ولی استادش درخواست ملکه جهت طلاق مادر فرزندش را بهانه قرار می‌داد و این که نمی‌تواند بر دشمنی آشکار و استبداد و یکه تازی‌هایش در کارها، بدون در نظر گرفتن وی، صبر نماید. قطز نیز در این میان چاره‌ای جز سکوت نداشت و وقتی از مکاتبه‌ی شجره‌الدر با ملک ناصر باخبر شد، عذر استادش در نظرش قوی‌تر شد و در پنهان او را یاری می‌داد و ظاهراً دوستی ملکه را به خاطر کار نیکی که در حق او و همسرش انجام داده بود، همچنان حفظ می‌نمود.

شجره‌الدر از اراده‌ی ملک معز در پایین آوردن او از قلعه‌ی جبل به دارالوزارت و جدیت وی در این مسئله آگاه شد. پس او نیز تصمیم گرفت که با حيله و نیرنگ و قبل از این که همه چیز از تسلط او خارج شود، از او پیشی گیرد. پس کسی را نزدش فرستاد که بر پیشیمانی از آنچه در حقش انجام داده بود، سوگند می‌خورد و این که او مشتاق آشتی با وی بوده و شرط طلاق مادر فرزندش را نادیده گرفته و این کار را تنها به خاطر محبت او و غیرتش انجام داده است و دلیلش را هم خودش می‌داند. اکنون او فهمیده است که در خواسته‌هایش زیاده‌روی کرده و می‌خواهد آن‌ها را تصحیح کند و او را به خود برگرداند.

ملک معز دلش به حال وی سوخت تا آنجا که گریست و اشتیاق به وی و روزگار گذشته بر او چیره گشت، آری هنوز عشق ملکه، با وجود آن همه طمع‌کاری و سیاست طلبی، در قلبش زنده بود. چیزی نگذشت که از این نکوهش ملایم خوشحال و سرزنده شد و پس از این که فرستاده‌ای را جهت کسب رضایت و آشتی نزدش فرستاد، نتوانست

تحمل کند، پس به فرستاده‌اش گفت که با او آشتی خواهد کرد و آن شب را نزدش خواهد ماند.

شجره‌الدر به فرستاده‌اش سفارش کرده بود که پیغام را در حضور مملوکش نایب السلطنه نگوید، ولی قطز از این مسأله مطلع شد و استادش را از سپری کردن شب در قلعه و مکر و نیرنگ ملکه برحذر داشت و برایش تأکید نمود که او قصد بدی دارد، ولی استادش به حرف‌هایش توجه نکرد.

وقتی قطز اصرار کرد، معز به او پرخاش نمود و گفت: به من بگو ببینم اگر تو را از دیدار همسرت گلنار منع می‌کردم آیا به حرفم گوش می‌کردی؟

قطز به او پیشنهاد کرد که او را با خود به قلعه ببرد، ولی معز نپذیرفت و گفت: دوست من! نمی‌توانم چنین کاری بکنم، چگونه با او آشتی کنم درحالی که به او بدگمانم.

قطز چهره در هم کشید و با خود گفت: هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. تقدیر واقع شد و ملک معز شبانه در حمام به دست گروهی از خدمت‌کاران شجره‌الدر کشته شد و شایعه کردند که ملک معز ناگهان در شب مرده است.

فردی در قلعه بانگ برآورد و خبر قتل معز را داد، ممالیک معز به داخل کاخ رفتند و خادمان و زنان را دستگیر کردند و از آن‌ها اعتراف گرفتند و شجره‌الدر را دستگیر کردند و در یکی از برج‌های قلعه زندانی نمودند. نورالدین علی، پسر ملک معز ایبک که ۱۵ سال بیش نداشت به عنوان سلطان در قلعه‌ی جبل معرفی شد و لقب ملک منصور را برایش انتخاب نمودند و امیر سیف‌الدین قطز نایب السلطنه، در منصبش باقی ماند و اداره‌ی دولت پادشاه کوچکش را به دست گرفت. وقتی اوضاع آرام گرفت اولین کاری که ملک منصور کرد دستور داد که شجره‌الدر را نزد مادرش ببرند. به دستور او کنیزانش با کفش و دم‌پایی به جانس افتادند و آن‌قدر او را زدند تا مرد و جسدش را از روی دیوار قلعه داخل خندق انداختند و بعد از چند روز خاک نمودند و به این ترتیب زندگی ملکه‌ی بزرگ، مجاهد، همسر ملک صالح، ام خلیل شجره‌الدر به پایان رسید.

فصل سیزدهم

وقتی پیپرس و همراهان خشمگینش به «دمشق» رسیدند، ملک ناصر آنان را گرامی داشت و اموال زیادی به آنان بخشید و بر اساس جایگاهشان به آنان خلعت داد. بعد از اینکه در «دمشق» استقرار یافتند به تحریکش جهت جنگ با معز و گرفتن «مصر» از او پرداختند. ناصر همواره آنان را از این کار باز می‌داشت و خواسته‌ی آنان را انجام نمی‌داد، ولی آنان را ناامید نیز نمی‌کرد تا این امضای صلح اول میان او و ملک معز، مبنی بر اینکه ملک ناصر به هیچ یک از ممالیک دریایی پناه ندهد. اینجا بود که آنان «دمشق» را ترک گفتند و به ملک مغیث در «کرک» پیوستند و نزد او اقامت گزیدند و به تحریکش جهت جنگ «مصر» پرداختند و به او اطمینان دادند که در این حمله او را یاری کنند. ملک مغیث در ابتدا تردید داشت ولی بعد از شنیدن خبر مرگ ملک معز، تشویق شد و لشکری متشکل از ۷۰۰ سوار با پیپرس فرستاد. امیر سیف الدین قطز لشکری را برای جنگ با آنان آماده ساخت و دو لشکر در «صالحیه» با هم روبه‌رو شدند و لشکر مغیث شکست خورد و پیپرس به «کرک» گریخت. شکست در این نبرد بر پیپرس گران آمد، او به خودش امید داده بود که وارد «مصر» شود و آن را از معز بگیرد و انتقام رئیسش، اقطای را از او و طرفدارانش به ویژه دوستش قطز که قسم خورده بود که با دستانش او را بکشد، بگیرد.

وقتی بعد از شکست، نزد ملک مغیث در «کرک» رفت با بی‌مهری او مواجه شد، چون مغیث بر این باور بود که پیپرس با تحریک او برای حمله به «مصر»، او و لشکریانش را فریفته است. پیپرس مناسب دید که نزد ملک ناصر بازگردد، شاید این بار، بعد از قتل معز، عزم و اراده‌اش برای حمله به «مصر» تغییر کرده باشد، پس به ناصر پیغام فرستاد و از او امان و سوگند خواست. ملک ناصر به او امان داد و برایش سوگند خورد. پیپرس نزد ناصر رفت و ناصر او را عزیز و گرامی داشت.

در این اوضاع و احوال خطر مغول‌ها بیش از دوران چنگیزخان سرزمین‌های اسلامی را تهدید می‌کرد؛ زیرا سپاهی بزرگ به فرماندهی یاغی جدید، هلاکو به راه افتاده بود. آنان به اسماعیلیان در ایران یورش بردند، سپس به «بغداد» حمله کرده و

خلیفه را به فجیع‌ترین شکل کشتند و به خون و خونریزی، هتک حرمت و ویران کردن خانه‌ها، مسجد جامع‌ها و دیگر مساجد پرداختند و همه‌ی کتاب‌هایی که در کتاب خانه‌های «بغداد» بود، درون دجله انداختند تا آنجا که پلی از آن ساختند که اسب‌هایشان از آن عبور می‌کرد. آنان چهل شبانه روز به ویرانگری ادامه دادند. هلاکو به آنان دستور داد که تعداد کشته شدگان را سرشماری کنند که تعدادشان حدوداً به دو میلیون نفر می‌رسید!

اخبار این فاجعه‌ی اسفبار که بر سر بزرگ‌ترین پایتخت مسلمانان آمده بود، در همه جا منتشر شد و سرتاسر دنیای اسلام را به لرزه انداخت و خداوند به وسیله‌ی آن، قلب‌های پادشاهان و امیران را مورد امتحان و آزمایش قرار داد تا بدانند که چه کسی از آنان بر دینش استوار است و برای جهاد با این ستمگران مشرک داوطلب می‌شود و چه کسی روی گردانده و از مرگ اعراض کرده و برای از دست دادن زر و زیور زودگذر و کالای فریبنده‌ی دنیا هراسان می‌گردد و با این ظالمان عصیانگر هم پیمان شده و آنان را بر دین، امت و وطنش یاری می‌بخشد. امیر بدرالدین لؤلؤ، امیر «موصل» از مغول‌ها ترسید و آنان را علیه برادران مسلمان و مجاهدش در «اربل» کمک کرد و ملک ناصر امیر «دمشق»، فرزند شکست دهنده‌ی صلیبیان، هدایایی را همراه پسرش، ملک عزیز نزد مغول‌های یاغی فرستاد تا با او در تصرف «مصر» و بیرون آوردن آن از چنگ ممالیک همکاری کند.

اما در «مصر» - که در «فارسکو» از اسلام حمایت کرد و صلیبیان را شکست داد و لویی نهم را در خانه‌ی ابن لقمان زندانی کرد و او را با خفت به سرزمینش بازگرداند - مردی بود که گویی جبار آسمان او را برای جبار زمین آماده ساخته بود! چه کسی برای جهاد با مغول‌ها شایسته‌تر از شوهر گلنار بود، آن کسی که تمام هم و غم‌اش این بود که زنده بماند و انتقام خانواده‌ی بزرگوارش را از آنان بگیرد - این حق او بود - و انتقام اسلام را نیز از آنان بگیرد - که این حق دین و ملتش بود.

نایب‌السلطنه‌ی «مصر» به محض این‌که از اتفاقات ناگواری که توسط مغول‌ها در «بغداد» رخ داده بود و همچنین هجوم هلاکو برای سرنگونی دیگر سرزمین‌های اسلامی مطلع شد، احساساتش تحریک شد و خاطرات دایی‌اش، جلال‌الدین و پدر بزرگش خوارزم‌شاه و جهادشان علیه بزرگ‌ترین طاغوت ستمگر، چنگیزخان را یاد آور شد و این‌که چگونه سلطنتش به دست آنان به پایان رسید و دودمان‌شان پراکنده و

تکه‌تکه شد و زبان‌زد خاص و عام گشتند. او یقین کرد که زمان ایفای نقش مهم و بزرگش فرا رسیده است تا نوهی خوارزم‌شاه انتقامش را از نوهی چنگیز بستاند و رؤیای پیامبر اکرم ﷺ در حال تحقق یافتن است. آیا او امروز حاکم «مصر»، مدبر دولت آن و حل و فصل کننده‌ی امورش نیست؟ سلطان کوچکش تنها صاحب این نام است.

ترس از مغول‌ها با ازدیاد پناهندگان عراقی، دیاربکر و پیرامون «شام» به «مصر» سرایت کرد. آنان جنایت‌های وحشیانه‌ای را برایشان تعریف می‌کردند که از شنیدن آن مو بر بدن راست، احساسات متوقف، گوش‌ها سرخ و دل‌ها کنده می‌شد. مصریان تردیدی نداشتند که مغول‌ها به سراغشان می‌آیند و بالاخره نوبت آن‌ها هم می‌رسد و این بار در میانشان شایع شده بود که مغولان شکست ناپذیرند و هیچ لشکری توان مقاومت در برابر آنان را ندارد و هیچ قلعه‌ای در برابر آنان استوار نمی‌ماند، پس ترس و وحشت در میانشان منتشر شد و عده‌ای تصمیم گرفتند که از «مصر» به حجاز یا یمن هجرت کنند و املاک و دارایی خود را با نازل‌ترین قیمت در معرض فروش گذاشتند. نایب‌السلطنه برای برگردان آرامش و اطمینان به مردم باید خیلی تلاش می‌کرد. او باید به آنان می‌فهماند که مغول‌ها مثل آنان انسان هستند، بلکه آنان با اسلامی که خدا به آنان ارزانی داشته است از آن بت‌پرستان نیرومندترند و باید مقاوم‌تر باشند و جان‌هایشان را در راه خدا و دین خدا فدا کنند.

امیر سیف‌الدین قطز در این ایام پنهانی به خانه‌ی شیخ الاسلام ابن عبدالسلام رفت و آمد می‌کرد و درباره‌ی مسایل زیادی با او مشورت می‌نمود. وقتی شیخ درباره‌ی آمادگی‌های لازم برای جنگ با مغول‌ها از او می‌پرسید، قطز مشکلات زیادی را مطرح می‌کرد، مثل پادشاه کوچک و افراد پیرامون پادشاه و مادرش که میانه‌ی او و قطز را به هم می‌زند و پادشاه را بر آن می‌دارند تا با تصمیمات قطز در این زمینه مخالفت کند. ملک منصور هم فاسد شده بود و به جای پرداختن به امور مملکت، سرگرم بازی خروس جنگی بود و مادرش همه کاره بود و اوضاع آشفته شده بود و مردم از او به ستوه آمده بودند. ابن عبدالسلام از آن زمان قطز را تشویق به خلع پادشاه و به دست گرفتن سلطنت می‌کرد، بلکه این کار را بر او واجب می‌دانست، چون کسی شایسته‌تر از او برای اتحاد و یکپارچگی مسلمانان وجود نداشت تا برای دفع حمله‌ی مغول‌ها به کشورشان آماده شوند.

قطز توانایی خلع پسر استاد و ولی نعمتش معز را داشت، او در این رابطه بسیار تردید کرد و دوست داشت که می‌توانست با وجود منصور همچنان به کارش ادامه دهد، ولی در چنین اوضاع و احوال حساسی که یک پارچگی و تصمیم‌گیری سریع در کارها را اقتضا می‌نمود، این کار غیر ممکن بود. او می‌بایست میان وفاداری به استاد فوت شده و «مصر» جاویدان یکی را انتخاب کند که در مورد اول امنیت و سلامت «مصر» و سلطنتش در برابر مغول‌ها به خطر می‌افتاد و در مورد دوم امید حمایت آن و سایر سرزمین‌های اسلامی از این خطر می‌رفت. پس عزمش را بر خلع منصور جزم نمود.

در آن اوضاع و احوال ملک ناصر، امیر «دمشق» پس از ناامید شدن از پذیرش خواسته‌هایش توسط هلاکو دو پیک نزد سلطان «مصر»، ملک منصور فرستاد تا از لشکریان مصری جهت جلوگیری از هجوم مغول‌ها به سرزمینش جلوگیری کند؛ چون هلاکو به او نامه نوشت و به او دستور داد که تسلیم شود. قطز این فرصت را غنیمت شمرد و جلسه‌ای در حضور ملک منصور در قلعه‌ی جبل تشکیل داد که سفیر ملک ناصر نیز در آن حضور داشت، آنان مسأله‌ی مغول‌ها و وجوب جهاد با آنان و دفع شرشان از سرزمین‌های اسلامی و حفظ کیان اسلام را خاطر نشان ساختند، حضار به وضوح به ضعف سلطان و عدم صلاحیتش برای حکم در این اوضاع و احوال وخیم پی بردند و دریافتند که باید سلطانی قوی خردمند داشته باشند که بر چنین امر مهمی تسلط داشته باشد تا مردم اختلاف نکنند و هدف و یک‌پارچگی را از دست ندهند.

شیخ ابن عبدالسلام از دانشمندانی بود که در این مجلس حضور داشت. او بدون هیچ‌واهمه‌ای این رأی را ابراز کرد و پیشنهاد نمود که امیر سیف‌الدین قطز به‌خاطر صلاحیت و توانایی‌اش حکومت را به دست بگیرد تا مسلمان‌ها یکپارچه و متحد شوند. حضار از شجاعت و صراحت شیخ ابن عبدالسلام شگفت زده شدند و یاران و دوستانش ترسیدند که از سوی سلطان و امیرانی که سلطه‌ی قطز را بر خود نمی‌پذیرند ضرر و زیانی متوجه او شود و مجلس دستخوش آشفتگی شد و در این میان، ممالیک معزی و صالحی به‌طور علنی این پیشنهاد را رد نمودند و آن را تجاوز به حق ملک منصور شمردند، از همه سرسخت‌تر در این زمینه امیر علم‌الدین سنجر غتمی و سیف‌الدین بهادر و دیگر ممالک معزی بودند. نزدیک بود مجلس تبدیل به درگیری شود که امیر قطز میانجی‌گری نمود و حضار درحالی‌که آنچه اتفاق افتاده بود را یادآوری می‌کردند مجلس را ترک گفتند. برخی به امیر قطز متمایل بودند و آنان اغلب مردم بودند

وعده‌ای به ملک منصور متمایل بودند و اغلبشان از امیران و طرفدارانشان بودند. قطز ترسید که امیران به شیخ ابن عبدالسلام زبانی برسازند، بنابراین مردان نیرومندی را برای نگهداری اش انتخاب کرد تا او را به خانه‌اش برسانند و از آن پس هر جا که می‌رفت همواره با او بودند.

امیر فرصت رفتن امیران به شکار را غنیمت شمرد و منصور و برادرش قاقان و مادرشان را دستگیر کرد و در برج قلعه‌ی جبل زندانی نمود و خود را سلطان «مصر» معرفی نمود و بر تخت شاهی نشست و لقب ملک مظفر را برای خود برگزید. وقتی امیران از شکار برگشتند و از کار نایب‌السلطنه آگاه شدند به قلعه‌ی جبل رفتند و به دستگیری منصور و بر تخت نشستن قطز اعتراض نمودند. سلطان جدید از آنان به خوبی استقبال کرد و با نرمی سخن گفت و بهانه‌ی حرکت مغول‌ها از «شام» به سوی «مصر» و ترس از پیوستن ناصر، امیر «دمشق» به آنان را مطرح نمود و به آنان گفت: هدفم فقط اتحاد برای جنگ با مغول‌هاست و این امکان پذیر نیست مگر با پادشاهی نیرومند. وقتی که این دشمن را شکست دهیم همه‌ی امور را به شما می‌سپارم تا هرکسی را می‌خواهید سلطان کنید و اگر در میان شما کسی هست که خود را نیرومندتر از من در جنگ با مغول‌ها می‌داند قدم پیش گذارد تا به جای من قرار بگیرد و مرا از این مسؤولیت بزرگ آزاد سازد و مسؤولیت حفظ سرزمین‌های اسلامی را در برابر خداوند متحمل شود.

همه‌ی امیران ساکت شدند و به همدیگر نگاه کردند، سپس آنجا را ترک گفتند. خبر به «مصر» رسید که وقتی جواب پادشاه «مصر» به ملک ناصر به تأخیر افتاد، دوباره برای حمله به «مصر» با مغول‌ها به مذاکره پرداخته است. این خبر بر ملک مظفر گران آمد و سفیر شامی را به حضور طلبید و به او گفت: آیا از امیرت شرم نمی‌کنی که علیه دشمن اسلام از ما تقاضای کمک کند سپس از او علیه ما تقاضای کمک نماید! اگر از اسلام بهره‌ای نبرده پس مروتش کجاست!؟

سفیر خشم ملک مظفر را فرو می‌نشاند و به او گفت: شاید برای این که جواب شما به تأخیر افتاده، ترسیده است که علیه او باشید.

ملک مظفر درحالی که از خشم به خود می‌پیچید به او گفت: فرض کنیم که به خاطر اختلافات و رقابت‌های گذشته ما علیه او باشیم. آیا او برخورد و دینش می‌پسندد که به دشمنان خود، ما و اسلام کمک کند و راه حمله به کشور ما و نابودی دین و

ایمان آن را فراهم نماید، به خدا سوگند! اگر دست از خیانت به دین بردارد می‌روم و پیش از مغول‌ها او را نابود می‌کنم. ولی پیپرس در «غزه» بود و زمانی که خبر دستگیری ملک منصور توسط دشمنش و اعلانش به عنوان پادشاه «مصر» به او رسید، به فکر آشتی با دشمن و دوست قدیمی‌اش افتاد، پس پیغام برای او فرستاد و سلطنتش را به رسمیت شناخت و به توصیف رنج‌هایش از قبیل ذلت، غربت، عذاب و آوارگی پرداخت و به حق دوستی قدیمی به او متوسل شد که لغزشش را ببخشد و خدمتش را بپذیرد و اجازه دهد که به «مصر» برگردد تا یار و یاورش در جنگ با مغول‌ها باشد.

وقتی ملک مظفر نامه‌اش را خواند، دلش نرم شد، گریست و گفت: خدا را شکر که دوست قدیمی‌ام نزدم بازگشت. او پاسخی پر مهر و محبت برایش نوشت و از او خواست تا به او بپیوندد و وعده‌های خوبی به او داد.

پیپرس «غزه» را ترک گفت و با عده‌ای از یارانش به «مصر» بازگشت. هنگامی که به نزدیکی «قاهره» رسید، ملک مظفر به پیشوازش رفت، او را در آغوش گرفت و به خوبی از او استقبال کرد و او را در دارالوزارت مقیم نمود و «قلیوب» و توابع آن را به او واگذار کرد. از آن پس ملک مظفر بیش از پیش او را به خود نزدیک کرده با او مشورت می‌نمود و از ترس افکارش، در بزرگداشت و خوش‌رفتاری با او بسیار مبالغه می‌نمود. او فراموش نکرد که بزرگ‌ترین یاور اقطاعی چه حقد و کینه‌ای نسبت به او دارد. پس سعی کرد تا کینه را از دلش براند تا با بهره‌گیری از شجاعت و قدرت پیپرس در جنگ با دشمنان اسلام یار و یاورش باشد.

عده‌ای از نزدیکان ملک مظفر بارها پیشنهاد دستگیری پیپرس را به او دادند تا در هنگام خطر از پشت سر در امان باشد، اما او با آنان مخالف بود و می‌گفت: من و دوستم پیپرس را به حال خود بگذارید، من نمی‌توانم مسلمانان را از قدرت و شجاعتش محروم سازم.

پیپرس در ابتدای اقامتش در «مصر» در برابر ملک مظفر اظهار خلوص نیت نموده و آمادگی خویش را جهت خدمت و همکاری با او اعلام می‌داشت، اما چیزی نگذشت که همه‌ی خوبی‌ها و نیکی مظفر را نسبت به خود از یاد برد و هنگامی که جلسه‌هایش با ممالیک صالحی، که معتقد بودند پس از کشته شدن اقطاعی، کنترل امور از دستشان خارج شده است و ممالیک معزی بر آنان چیره شده‌اند، زیاد شد، او را علیه مظفر

شوراندند. کینه‌ی وی را در دل انداختند، بازگرداندن حق سلطان گذشته را در نظرش نیکو جلو دادند و انتقام رئیس‌شان فارس‌الدین اقطاعی را به او گوشزد نمودند. پس این مسأله با خواسته‌ی درونی پیپرس همخوان بود، ولی از آنان خواست تا این موضوع را همچنان پنهان نگه دارند و آن را به فرصت مناسب، با در نظر گرفتن حيله و نیرنگی جهت دستگیری ملک مظفر و جانشینی پیپرس، موکول کنند.

در آن زمان، ملک مظفر در فکر تهیه‌ی اموال لازم برای تقویت سپاه مصری، گسترش لشکر و مجهز نمودن آن به اسلحه و ابزار آلات جنگی و جمع‌آوری ذخایر و خوراک کافی برای مخارج لشکر بود؛ چون موجودی بیت‌المال برای این کار کافی نبود، پرداخت مالیات را بر امت و املاک آنان جهت جمع‌آوری پول مورد نیاز به ذهنش خطور کرد. جلسه‌ای را با حضور علما، قضات، امیران، وزیران و ثروتمندان که شیخ عزالدین بن عبدالسلام در رأس آنان قرار داشت ترتیب داد و ملک مظفر در جایز بودن پرداخت مالیات بر عموم مردم، جهت انفاق آن بر سپاهیان، از علما فتوا خواست. علما از فتوا دادن به وحشت افتادند؛ چون از طرفی ترسیدند در صورت جواز آن خشم آحاد مردم را برانگیزند و از طرف دیگر در صورت جایز نشمردن این مسأله سلطان را ناراحت و خشمگین سازند و همچنان در صادر نمودن فتوا تردید داشتند تا اینکه شیخ ابن عبدالسلام فتوایش را اعلام داشت و سایر علما سکوت کردند و بدین ترتیب جلسه خاتمه یافت.

این فتوا در وجوب گرفتن اموال و املاک امیران کاملاً صریح و آشکار بود، تا آنجا که آنان در پوشاک و مخارج زندگی با بقیه‌ی مردم یکسان شوند و در چنین حالتی گرفتن اموال عموم مردم جایز می‌گردد. اما پیش از انجام این کار چنین فتوایی جایز نمی‌باشد. ملک مظفر در این باره درمانده شد. چون اگر گرفتن اموال عموم مردم برایش آسان باشد، گرفتن اموال امیران بدون ایجاد آشوب‌گری و اخلال‌گری کار آسانی نخواهد بود و این به نوبه‌ی خود ممکن است آتش فتنه‌ای را در کشور دامن بزند که خاموش کردنش بسیار سخت و دشوار است. پس شخصی را نزد شیخ ابن عبدالسلام فرستاد و مشکلات و دشواری‌هایی که گرفتن دارایی و ثروت امیران ممکن است به همراه داشته باشد را برایش شرح داد و با نرمی و مدارا با او رفتار کرد تا فتوای جواز گرفتن دارایی‌های عموم مردم را صادر کند؛ چون گرفتن اموال و دارایی‌های امیران بسیار سخت و دشوار است، اما ابن عبدالسلام راضی نشد و به او گفت: من به‌خاطر

نظر پادشاه یا سلطانی از فتوایم عقب‌نشینی نمی‌کنم و پیمانی را که مبنی بر رعایت عدالت و در نظر داشتن مصلحت مسلمانان با خود بسته بود به او یاد آوری و گوشزد نمود و با تندی با او برخورد کرد، تا آنجا که حصار در دستگیری او توسط سلطان هیچ شک و تردیدی به خود راه ندادند.

در این هنگام اشک در چشمان ملک مظفر حلقه زد و به طرف ابن عبدالسلام رفت و سرش را بوسید و به او گفت: خداوند به خاطر ما و «مصر» به تو جزای خیر دهد، به راستی که اسلام به داشتن چنین عالم دانشمندی که در برپاداشتن کلمه‌ی حق از سرزنش هیچ ملامت‌گری نمی‌هراسد، بسیار افتخار می‌کند.

ملک مظفر شخصی را نزد امیر پیپرس فرستاد و در این مسأله‌ی بسیار مهم با او مشورت کرد. پیپرس در ابتدا از عواقب وخیم این کار به او هشدار داد و تأکید کرد که با سرپیچی و عدم اطاعت آنان روبه‌رو خواهد شد و هدفش از این کار این بود که ملک مظفر را وادار به نقض فتوای ابن عبدالسلام بکند تا این عالم به خاطر دینش خشمگین شود و مردم را علیه مظفر بشوراند.

اما پس از اینکه فهمید مظفر از پافشاری شیخ بر فتوایش راضی و خشنود بوده و او را ستوده است، نزد مظفر بازگشت و به او گفت: من از رأی اولم صرف‌نظر می‌کنم و اکنون معتقدم که باید به فتوای شیخ ابن عبدالسلام عمل کنی و من اولین کسی خواهم بود که املاکش را در اختیار بیت المال قرار می‌دهد.

پیپرس با این کارش می‌خواست امیران را علیه ملک مظفر تحریک کند تا او را خلع کرده و پیپرس را جانشین او قرار دهند. او با آنان مخفیانه ملاقات کرده و آنان را به انجام این کار تشویق نمود و به آنان هشدار داد که مظفر همه‌ی اموال و دارایی‌هایشان را از ایشان گرفته و آنان را با عموم مردم هم‌سطح می‌کند و این امر باعث ایجاد خللی در شرافت و پایمال شدن حقوقشان می‌گردد، پس از آن دیگر هیچ‌کس به یاری‌شان نخواهد شتافت.

امیران خودشان را برای روزی که مظفر این مسئله را با آنان در میان می‌گذارد و خواستار تحویل املاکشان به بیت المال می‌گردد، آماده می‌کردند. آنان مدت زیادی را به بررسی چگونگی رویارویی با وی در هنگام اجرای فتوا پرداختند و یقین داشتند که او به شدت با آنان برخورد خواهد کرد، پس خود را برای مقابله با او حاضر کردند، حتی اگر مجبور شوند او را بکشند.

این خبر به گوش مظفر رسید، او امیر پیپرس را نزد خود فراخواند، با او خلوت کرد و گفت: پیپرس! در رابطه با دین و وطنت از خدا بترس، ما در موقعیتی نیستیم که بر سر سلطنت با هم رقابت کنیم، ما مسئولیت‌های زیادی نسبت به امت و ملت داریم. تو می‌بینی که چه‌طور این مغول‌های وحشی به «شام» هجوم بردند و هم اکنون به طرف ما در حرکتند و اگر ما برای جلوگیری از پیشروی آنان اقدام نکنیم، عاقبت ما هم مثل «بغداد» خواهد بود و جهاد در راه خدا بر ما فرض عین شده است، پس برویم و دست به دست هم بدهیم تا طمع، هوا، هوس، سخن‌چینی و دشمنی‌ها میان ما تفرقه و جدایی نیفکند.

پیپرس سعی کرد خودش را از این اتهامات تبرئه کند، اما سلطان پیش‌دستی کرد و گفت: پیپرس! با سخت این اتهامات را رد مکن، بلکه با عمل آن را انکار کن و بدان که اگر من می‌خواستم تو را بکشم، این کار برایم مثل آب خوردن بود، ولی دریغ از مردی مثل تو که در راهی غیر از راه خدا کشته شود؛ می‌خواهم تو را برای آن روزی که در برابر دشمنان قرار می‌گیریم نگه دارم تا در آن روز قهرمانی و برتری از آن تو باشد.

پیپرس با خشم و غضبی که در چهره‌اش پدیدار شده بود، گفت: ای سیف‌الدین! آیا مرا تهدید می‌کنی؟ به خدا قسم! پیروان من قوی‌تر و تعدادشان بیشتر است.

سلطان گفت: به خدا قسم! من به تعداد نفرات یا پیروان اهمیت نمی‌دهم و اگر دره‌ای مملو از یاران تو باشد، از خدا می‌خواهم که مرا بر تو پیروز گرداند و شرّ تو را از من دور سازد، حتی اگر تنها باشم، چون خداوند مرا کافی است، حول و قوه‌ی من از اوست و او بهترین ضامن است.

پیپرس مدتی سکوت کرد. سلطان ادامه داد: تو نزد من آمدی، زمین گسترده و پهناور خداوند تو را راند و با آن همه وسعت بر تو تنگ آمد. دستت را برای درخواست یاری دراز کردی و من کمکت کردم تا روی پای خود بایستی، عذرت را پذیرفتم، تو را به خودم نزدیک کردم و صمیمی‌ترین دوستم قرار دادم که بدون مشورت تو هیچ کاری انجام نمی‌دهم و از اموال این سرزمین به تو دادم تا به آن خدمت کنی، حالا بگو چه از من می‌خواهی تا به تو بدهم؟

پیپرس سرش را بلند کرد و درحالی‌که خشمش فرونشسته بود، گفت: من از بدگمانی‌ات نسبت به خودم شاکی هستم.

- این تو بودی که نظرم را نسبت به خود عوض کردی، من حاضرم در صورت عمل به وظایف در قبال دین و امت، دوباره به تو خوش گمان باشم.
- چه کاری از من می‌خواهی که انجام دهم تا بدگمانی‌ات نسبت به من از بین برود؟
- دستت را دراز کن و با من عهد ببند که در برابر آن طرفداران توطئه‌گرت با من باشی، کسانی که تا توانستند خودشان را با ثروت و دارایی‌های امت سیر کردند و حالا که امنیت و سلامتشان در خطر است، حاضر به پرداخت کمترین وجه هم نیستند.
- به شرافت و دینم با تو عهد می‌بندم که دوش به دوش با دشمنان اسلام، مغول‌ها بجنگم تا این‌که بر آنان پیروز شوی یا در دفاع از تو کشته شوم، اما در رابطه با آن دسته از امیرانی که نام بردی، من به تو و آنان کاری ندارم، نه تو را علیه آنان یاری می‌دهم و نه آنان را علیه تو.
- سلطان دستش را دراز کرد و درحالی‌که با او دست می‌داد، گفت: همین که در جنگ با مغول‌ها همراه با من بجنگی و در مورد امیران بی‌طرف باشی، نه با من و نه با آنان، برای من کافی است.
- و از او خواست تا سوگند یاد کند و پیپرس نیز چنین کرد.
- ملک مظفر آن شب تا صبح نخوابید و در تمام این مدت به فکر این بود که چگونه می‌تواند امیران را وادار به تحویل طلا و نقره‌هایشان کند. صبح روز بعد وزیرش، یعقوب بن رفیع را به حضور خواست و مدتی طولانی با او به مشورت پرداخت و در پایان بر تصمیمی که گرفت اتفاق نظر کردند.
- او از امیران ممالیک دعوت کرد که به مجلس قلعه بیایند. وقتی همگی حاضر شدند، مظفر بر آنان وارد شد و به همگی خوش‌آمد گفت: سپس موضوعی را که به خاطر آن، ایشان را فراخوانده بود، مطرح نمود و گوشه‌ای از سخنانش به آنان چنین بود: امیران، سربازان دولتند که از بازارهای برده فروشان به اینجا آمده‌اند و هیچ چیزی نداشتند. از اموال و دارایی‌های ملت ثروتمند شدند و خزینه‌هایشان مملو از طلا و نقره گشت تا آنجا که در میانشان کسانی هستند که جهیزیه‌ی دخترش شامل جواهرات و مرواریدهاست و آفتابه‌ای که با آن به توالی می‌رود نیز از جنس نقره است. عده‌ای دیگر کفش همسرش را با انواع و اقسام جواهرات تزئین می‌کند، حال آنکه ملت

بر این کارشان بردبار و شکیبایند و از ایشان راضی و خشنودند؛ زیرا آنها به وسیله‌ی آن به دفاع از سرزمین‌شان می‌پردازند و اسباب امنیت و آسایش را برایشان تأمین می‌کنند. اکنون دشمن در مقابل ملت آمده است تا دین، شرف، ناموس و ثروتش را به یغما ببرد و موجودی بیت‌المال برای تجهیز سپاه مورد نیاز کافی نیست و ما چاره‌ای نداریم جز این که از ثروت امت برای بیت‌المال کمک بگیریم، ولی شریعت شریف چنین کاری را تا زمانی که ما - گروه امیران - از دارایی‌هایی که از امت به دست آورده‌ایم، دست نکشیم، جایز نمی‌شمارد و باید گنجینه‌های طلا و نقره و جواهرات و غیره را که بیش از نیاز و احتیاج ماست، به بیت‌المال باز گردانیم. آن وقت اگر آن‌ها کافی نبود از دارایی و ثروت عوام مردم می‌گیریم. من شما را به اینجا فراخوانده‌ام تا مرا در اجرای حکم شریعت در مورد خود و شما و سپس در رابطه با امت یاری دهید تا از ستم‌هایمان نزد خداوند احساس برائت کنیم و در حالی عازم جهاد در راه خدا شویم که خداوند از ما راضی و خشنود شده و ما نیز از او خرسند هستیم تا ما را بر دشمنان مان پیروز گرداند و ما را در روز دیدار ثابت قدم نماید.

امیران می‌دانستند که چرا ملک مظفر آنان را فراخوانده است. آنان همه چیز را به پیپرس سپردند، اما پیپرس ضعف استدلال و سخنوری را بهانه کرد و به آنان گفت: ملک مظفر زبانی گویا و شیوا دارد، پس از میان خود کسی را انتخاب کنید که حجتش قوی‌تر از من باشد و من نیز با نظر شما مخالفت نمی‌کنم.

آنان عذرش را قبول کردند و شخص دیگری را برای سخن گفتن انتخاب کردند. وقتی صحبت‌های ملک مظفر به پایان رسید، شخصی به نمایندگی از امیران گفت: آیا می‌خواهی ثروت و دارایی‌هایمان را از ما بگیری سرورم؟

سلطان گفت: نه، بلکه می‌خواهم مازاد بر احتیاج‌تان که از مال امت برداشته‌اید، از شما بگیریم.

- آیا می‌خواهی بگویی که دارایی‌های ما نیست؟
- بله، این اموال از شما نیست، بلکه از امت است، اگر چنین است بگوید آن‌ها را از کجا آورده‌اید؟ آیا از پدران‌تان به ارث برده‌اید یا از راه تجارت یا هر راه کسب شرعی دیگری به دست آورده‌اید؟
- حرام است بر تو سرورم! آیا می‌خواهی که ما از گرسنگی بمیریم و تنها خودت سلطان «مصر» باشی و صحنه برایت خالی شود؟

- شما هرگز از گرسنگی نخواهید مرد؛ زیرا شما سربازان امت هستید و مخارج شما از دارایی کشور تأمین می‌شود و این هم سلطانتان - به خودش اشاره می‌کند - پرداخت معیشت شما و فرزندان و خانواده‌هایتان را به اندازه‌ای که شرافت شما را تضمین کرده و ناموس‌تان را محفوظ بدارد، به عهده می‌گیرد و از بیت‌المال پرداخت می‌گردد و من اولین کسی هستم که طلا و نقره‌ام را به بیت‌المال تقدیم می‌کنم، این هم زیور آلات سلطان شما - به صندوقی که جلوی شما گذاشته بود اشاره کرد - که آن را در اختیار بیت‌المال قرار داده‌ام و سهم من هم از سهم هیچ یک از شما بیشتر نیست، اما در رابطه با این گفته که می‌خواهم صحنه را خالی کنم باید بگویم که به خدا قسم! شما ابزار و قدرت من هستید، چه‌طور سلطانی بدون هیچ تجهیزات و قدرتی زندگی می‌کند؟ سخنگو ساکت شد و جوابی نداشت. همه با خشم و غضب به او نگاه می‌کردند و می‌گفتند: حرف بزن، زود باش.

او گفت: به خدا قسم نمی‌دانم به او چه بگویم. پیپرس مرا در این بدبختی انداخت و خودش از آن سالم و در امان ماند.

آنان به دنبال پیپرس گشتند، ولی او در میانشان نبود. آنان به سلطان گفتند: به ما مهلت بده تا ببینیم نظرمات در رابطه با آنچه گفتم چیست؟

سلطان جواب داد: من فقط امروز به شما مهلت می‌دهم، پس همین الآن با یکدیگر مشورت کنید و تا زمانی که تصمیم نگرفته‌اید از اینجا خارج نمی‌شوید.

پیپرس قبل از همه به قلعه رفته بود و با ملک مظفر اتفاق کردند که او پشت دری که سلطان از آن وارد می‌شود بنشیند تا سخنان‌شان را بشنود و تعدادی از نگهبانان سلطان نیز از این در مراقبت می‌کردند. آنان گفتند: ما پیپرس را می‌خواهیم تا نظرش را بدانیم.

سلطان به آنان گفت: پیپرس با خواسته‌ی من موافق است و بر آن سوگند یاد کرده است و او الآن در پشت این در است و به حرف‌های شما گوش می‌دهد.

همه فریاد زدند: پیپرس ما را فروخته است و خواستار ورودش شدند. سلطان او را فرا خواند، پیپرس وارد سالن شد، آنان با چشمانی همچون کاسه‌ای از خون او را دنبال کردند و بر سرش فریاد کشیدند: تو ما را به سلطان فروختی، پیپرس!

پیپرس جواب داد: هرگز! به خدا سوگند من شما را به سلطان نفروخته‌ام، من مسؤول شما نیستم. شما به امور خودتان آگاه‌ترید، بلکه من با سلطان عهد بسته‌ام تا همراه با او با مغول‌ها بجنگم و با او عهد بستم که نه شما را علیه او یاری کنم و نه او را علیه شما و این پیمان فقط شامل من می‌شود. اما شما آزاد هستید هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید!

آنان همگی فریاد زدند: ما از سلطان اطاعت نمی‌کنیم، ما اموال و املاکمان را در اختیارش قرار نمی‌دهیم، سپس به درب‌های سالن نگاه کردند که بر روی آنان بسته است. همگی سر جهایشان نشستند. در این هنگام سلطان از جایش برخاست و به ایشان گفت: یک ساعت به شما فرصت می‌دهم تا قبل از این که اموال مردم را به زور از شما بگیرم، خودتان با رضایت خاطر آن‌ها را تحویل بدهید! سپس دست دوستش پیپرس را گرفت و از ورودی مخصوص سلطان، سالن را ترک گفت.

ملک مظفر پیش از این گروهی از مردان نیرومند و مورد اعتمادش را برای ریختن به خانه‌های امیران ممالیک و شکستن خزانه‌ها و حمل طلا، نقره و جواهراتی که در آن است، آماده کرده بود. هر گروهی را مسؤول خانه‌ای قرار داد و به آنان فرمان داد که منتظر علامتش باشند. وقتی یک ساعت سپری شد و آنان در میان خود به هیچ گونه اتفاق نظری نرسیدند، سلطان به سربازانش علامت داد و آنان مأموریت‌شان را آغاز کردند.

در همین اثنا، سلطان ناگهان بر آنان وارد شد و به آنان گفت: به خانه‌هایتان بروید، خداوند خواسته‌اش را بر شما جاری کرده است.

آنان به محض این که یکی از درهای سالن را گشوده دیدند با خشم و غضب آنجا را ترک گفتند، ولی با مردان سلطان مواجه شدند که پشت در ایستاده بودند، سربازان رؤسا را دستگیر کرده و دیگران را به حال خود گذاشتند. سلطان اموالی را که از دارایی‌های امیران رسیده بود حساب کرد، ولی برای تجهیز لشکر کافی نبود، در اینجا دستور داد که دارایی‌ها را مشخص کرده و زکاتش را از صاحبانشان بستانند. همچنین دستور اخذ پیش پرداخت دو ماهه‌ی املاک و زمین‌های اجاره‌ای و نیز پرداخت یک دینار توسط هریک از اهالی «مصر» که توانایی پرداخت آن را دارد، را صادر نمود که از این رهگذر چیزی حدود ششصد هزار دینار در بیت‌المال جمع شد.

وقتی ملک مظفر از این کار فارغ آمد، وزیرش یعقوب بن عبدالرضیع و اتابکش، اقطاعی مستعرب را مسؤول تجهیز سپاهیان، خرید اسلحه و ساز و برگ جنگی نمود و به آنان دستور داد که تعداد سربازان را به وسیله‌ی به خدمت گرفتن جوانان نیرومند مصری، عرب‌ها و صحرائشینان و هزینه‌ی اموال در این زمینه را افزایش دهند و فرمان داد تا کارگاه‌های بزرگی جهت تولید اسلحه، منجیق و دیگر ابزار آلات جنگی در سرتاسر کشور راه‌اندازی کرده و اسب‌های نجیب عربی، قاطران نیرومند و شتران سفید رنگ و خوب را خریداری نمایند.

از طرف دیگر به شیخ عزالدین بن عبدالسلام پیشنهاد مرکزی را برای دعوت به جهاد در راه خدا نمود؛ او عده‌ای از خطیب‌های مسجد را برگزیده و آنان را در رابطه با سخنرانی و تشویق مردم به جهاد و صحبت درباره‌ی فضایلش راهنمایی کرد. آنان جنایت‌ها و ویرانی‌هایی را که مغول‌ها بر سر «بغداد» آورده بودند و نیز خون و خونریزی‌ها و چپاول مال و ثروت و هتک حرمت و ناموس، انهدام مساجد و کشتن شیرخواران، پیران، ناتوانان، و پاره کردن شکم زنان حامله را برایشان مفصلاً شرح می‌دادند. این دفترخانه، واعظانی را به روستاها می‌فرستاد تا روستائیان را به جهاد در راه خدا فرا خوانند و حماسه‌ی ربانی و وطنی را در دل‌هایشان شعله‌ور کنند. شیخ ابن عبدالسلام معیار انتخاب سخنرانان را، حفظ دو سوره‌ی انفال و توبه قرار داده بود که بر اثر آن بر سر تمام منبرها و در تمام مساجد جمعه و مجالس روستاها، آیات قتال تلاوت و تشریح می‌گشت، تا آنجا که گویی تمام مردان، زنان و کودکان این آیات را حفظ کردند.

اخباری مبنی بر پیشرفت مغول‌ها در سرزمین جزیره به قصد «شام» و «مصر» به گوش می‌رسد. این در حالی بود که ملک مظفر با شجاعت و آرامش خاطر تمام وقتش را جهت آمادگی صرف می‌کرد. در این اثنا پیک مغول‌ها به «مصر» آمد که متشکل از ده و اندی نفر بود که ریاست‌شان بر عهده‌ی پنج نفر از بزرگان‌شان بود که زبان عربی را به خوبی می‌دانستند، پسر نوجوانی نیز همراهشان بود. در میان آنان، مردانی متخصص جاسوسی بودند تا ورودی‌ها و خروجی‌های قلعه‌ها و نقاط ضعف و قوت شهرها را بشناسند. آنان نامه‌ای از هلاکو برای ملک مظفر آوردند. سلطان دستور داد تا از آنان به خوبی پذیرایی و استقبال کنند. گروهی از لشکریان را مأمور رسیدگی به کارها و همراهی ایشان جهت بازدید از هر مکانی که دوست دارند، نمود.

آنان از این آزادی که به ایشان داده شده بود، بسیار شگفت‌زده شدند. در همان ابتدا ملک مظفر دستور داده بود که یکی از آن پنج فرمانده را دستگیر و در یکی از برج‌های قلعه زندانی نمایند و دیگران به خاطر توجه بیش از اندازه به شناخت قدرت‌ها و اطلاع از دژها، دیوارها و دروازه‌ها سراغش را نگرفتند و وقتی از این کار فارغ شدند، ملک مظفر دستور داد تا آنان را در برجی دیگر زندانی کنند، اما نوجوان مغولی مخفیانه و در غفلت نگهبانان به کاخ‌های پادشاه راه یافته بود و روزی او را در قسمت زنان دستگیر کردند که کنیزان قصر گرد او جمع شده بودند و از قیافه و شکلش ابراز شگفتی می‌کردند و او با کلماتی شکسته به زبان عربی با آنان سخن می‌گفت. او را دستگیر کردند و نزد ملک مظفر بردند و او دستور داد تا او را به تنهایی زندانی کنند. سلطان در رابطه با پاسخ مغول‌ها با امیران مشورت کرد و بیشتر آنان پیشنهاد دادند که با نرمی پاسخ هلاکو را بدهند تا از شرش در امان باشد و دوستی‌اش را به طرف خود جلب کنند و با او بر پرداخت سالانه‌ی جزیه در برابر عدم هجوم به کشورشان به توافق برسند تا از این حمله که زراعت و نسل را از بین می‌برد در امان باشند و افزودند که مقاومت در برابر مغول‌ها بی‌فایده است و نرمی با ایشان بهتر از تندی و خشونت است.

ملک مظفر از شنیدن این سخنان بسیار خشمگین شد و از شدت خشم چهره‌اش سرخ گشت و نزدیک بود که خون از آن فواره زند. او با صدایی خشن گفت: خداوند متعال در کتابش می‌فرماید: ﴿حَتَّىٰ يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَن يَدٍ وَهُمْ صَاغِرُونَ﴾ [التوبة: ۲۹] «تا با خفت و خواری جزیه را با دست خود بپردازند» درحالی که شما می‌خواهید این آیه را برعکس کنیم و بگوییم: تا با خواری و خفت جزیه را با دست خود بپردازیم؟ پس به طرف بزرگ آن جماعت رفت و شمشیرش را از او ربود و آن را روی زانویش شکست و درحالی که آن را جلوی صاحبش می‌انداخت، گفت: شمشیری که حاملش از کشتن با آن بترسد شایسته است که این چنین شکسته و به صورت صاحبش پرت شود.

او دستور داد تا پیک‌ها را نزدش بیاورند و به سربازانش دستور داد: کاری که به شما دستور داده‌ام با آنان نکنید. آنان را بیرون بردند و مردم را خبر کردند. مردان، زنان و کودکان به صورت دسته‌های بزرگ برای تماشا آمدند. آنان را سوار بر شترها کرده بودند و با طناب به پالان بسته شده بودند و صورتشان به طرف دم شترها بود، به‌جز یکی که به تنهایی زندانی شده بود. او را در کجاوه‌ای به غل و زنجیر بستند تا

آنچه را بر سر یارانش آمده ببیند و نوجوان مغول را نیز آزاد نکرد و دستور داد تا او را در میان ممالیکش نگاه دارند. دسته با طبل‌ها از قلعه خارج شد و جمعیت نیز پیرامون‌شان در حرکت بود، مردم فریاد می‌زدند، می‌خندیدند و از شادی کف می‌زدند تا این‌که به بازار اسبان در زیر قلعه‌ی جبل رسیدند. در آنجا یکی از پیک‌ها را کشتند، وقتی جلوی دروازه‌ی زویله رسیدند دومی را کشتند و سومی را جلوی دروازه‌ی نصر و چهارمی را در ریدانیه به قتل رساندند، سپس بقیه را پایین آورده و یکجا گردن زدند و سرهایشان بر دروازه‌ی زویله آویزان شد.

به دستور سلطان، عصر آن روز نمایش گسترده و بزرگی از لشکریان در میدان ریدانیه، جایی که برای پادشاه چادری بلند نصب کرده بودند، برگزار شد. او روی یک صندلی نشسته بود و شخصیت‌های مهم و امیران و وزرا پیرامونش جمع شده بودند. سواران لشکر، به صورت دسته‌هایی مجزا که در جلوی هر دسته امیر آن دسته با پرچم مخصوص و درحالی که تا دندان مسلح بودند، پشت سر هم رژه می‌رفتند. هر دسته‌ای که رد می‌شد امیر آن دسته دستش را به ادای احترام حرکت می‌داد و ملک مظفر نیز برمی‌خاست و در پاسخ به احترامش دستی تکان می‌داد. سپس گردان پیاده که آنان نیز کاملاً مسلح بودند وارد میدان شدند، تا آنجا که تمام مساحت میدان را پر کردند. پس از آنان گروه منجنیق‌داران که منجنیق را بر چرخ‌هایی که توسط قاطران قوی و نیرومند کشیده می‌شد به میدان آمدند. سپس دسته‌ی هجانه با عمامه‌های زرد آمدند. پس از آن بزرگان و سردسته‌های امیران با اسب‌هایشان به میدان آمدند و هفت دور مسابقه دادند و هنگامی که دور آخر به پایان رسید از اسب‌ها پیاده شدند و به سمت خیمه آمدند و پادشاه با آنان دست داد و به آنان خلعت بخشید.

پس از آن، ملک مظفر از جایش بلند شد، از خیمه بیرون آمد و سوار بر اسب سفیدش شد و در حراست گروهی از سواران به سمت قلعه‌ی جبل حرکت کرد و از میان جمعیت انبوه که برایش چنین دعا می‌کرد: زنده باد سلطان! خداوند عمرش را طولانی کناد! عمر مظفر طولانی باد! عبور کرد. وقتی سلطان مقابل دروازه‌های قلعه رسید، دستور داد نوجوان مغول را نزدش بیاورند و همچنین دستور داد تا پیک مغول را در مقابلش آزاد کنند. او به پیک گفت: برو و قسمتی از قدرت‌ها و توانایی‌های ما را که دیده‌ای به سرور لعنتی‌ات برسان و به او بگو که مردان «مصر» به‌سان مردانی که قبلاً دیده‌ای نیستند و به سرورت بگو ما این نوجوان را نزد خودمان نگاه داشتیم تا

هنگامی که به سرزمین تان آمدیم و شما را در هم شکستیم و پاره پاره کردیم، او را پادشاهتان کنیم.

سپس به وزیرش، یعقوب بن عبدالرفیع دستور داد تا نامه‌ای مهر و موم شده به آن پیک مغول بدهد و به عده‌ای از سربازانش فرمان داد تا از او نگرهبانی کرده و او را به مرز برسانند. بدین ترتیب ملک مظفر امید آن امیران در دسر ساز را در ارتباط با هلاکو قطع کرد و آنان را با وضعیت موجود مختلفی مواجه ساخت.

مظفر تنها به تجهیز و آماده سازی سپاهیان مصری و مخارج لازم جهت رویارویی با مغول بسنده ننمود، بلکه صلاح دید که جدا از آنان، جبهه‌ی نیرومند دیگری که شامل پادشاهان و امیران سرزمین «شام» می‌شد، نیز به وجود آورد. او از عدم یاری و روگردانی آنان از جنگ با مغول و تمایل‌شان به تسلیم در برابر هلاکو و فروتنی و خضوع در مقابلش کاملاً آگاه بود. پس به هرکدام از آنان نامه‌ای نوشت که در آن جدیتش را در عزم برای مبارزه با مغول‌ها و فراهم نمودن سربازان بی‌شمار جهت رویارویی با آنان توضیح داد و این‌که او مصمم است سرزمین‌های اسلامی را از دست آنان نجات دهد و از لوٹ وجودشان پاک گرداند و او سرزمین «شام» را دژ جلویی «مصر» تلقی می‌کند و گرفتار آمدن «شام» در چنگال مغول را به منزله‌ی به خطر افتادن «مصر» برمی‌شمارد و تأکید کرد که او هیچ طمعی در پادشاهی «شام» ندارد و سرزمین «شام» را برای پادشاهان و امیران مسلمانش رها خواهد کرد و تنها مقصودش یاری ایشان در حفظ «شام» از سقوط در چنگال آن کافران فاجر می‌باشد. در نامه‌های‌اش آمده بود: علی‌رغم رها کردن سرزمین «شام» برای پادشاهانش، هرگز به هیچ‌یک از آنان اجازه‌ی تسلیم شدن در برابر مغول‌ها را نخواهد داد، بلکه باید برادران مسلمانش را علیه آنان یاری و کمک دهد. مثال او و آنان و مغول مثال کسی است که خانه‌ی نزدیک‌ترین همسایه‌اش آتش گرفته و او باید سعی کند تا آتش را خاموش کند و همسایه نمی‌تواند بگوید خانه‌ی تو به من هیچ ربطی ندارد. او در نامه‌ها صراحتاً اعلام می‌دارد که هر یک از آنان که با دشمنان همکاری کند مجازات می‌گردد و کشورش را به هر یک از امیران «شام» که در جنگ علیه مغول شرکت کند، تحویل خواهد داد و هر یک که نتوانست در برابر دشمن مقاومت کند و به خاطر نجات مجبور به فرار شد، باید به «مصر» برود که در آنجا اسباب آسایش و احترام او فراهم است و زمانی که موقعیت مناسب برای حرکت لشکریان مصری پیش آمد همگی با هم با دشمن مبارزه

کنند و کسی که از این کار سر باز زند و بدون عذر قابل قبولی از حضور در میدان جنگ سرپیچی نماید، پس از پاکسازی مغول‌ها توسط شمشیران مصریان، کشور و پادشاهی‌اش را از دست می‌دهد. سلطان، تنها به نوشتن این نامه‌ها اکتفا نکرد، بلکه عده‌ای از مردم «شام» مقیم در «مصر» را به آنجا فرستاد تا هموطنان‌شان را از تدابیر و سپاهیان بزرگ اسلامی که ملک مظفر جهت رویارویی با حملات مغول‌ها و بیرون راندنشان از سرزمین‌های اسلام، اتخاذ نموده است، مطلع سازند.

هنگامی که «شام» مورد هجوم پیاپی مغول‌ها قرار گرفت، بسیاری از پادشاهانی که پیوستن به ملک مظفر را ترجیح دادند، به «مصر» عقب رفتند تا همراه او با مغول‌ها مبارزه کنند. سلطان آنان را بزرگ داشت و همه چیز در اختیارشان گذاشت و آنان را به مجلس خود نزدیک کرد و در امور مهم با ایشان مشورت می‌کرد و آنان را در نتایج جهاد در راه اسلام شرکت می‌داد و هر یک از ایشان را امیر سربازان و ممالیکی که همراه با او به «مصر» آمده بودند، نمود و تعدادی از سربازان مصری را نیز تحت فرماندهی آنان قرار داد. عده‌ای دیگر که خداوند ذلت و خواری در دنیا و خواری در آخرت را برایشان مقدر نموده بود، به هلاکو پیوستند تا آنجا که برخی از آنان او را در کشتار مسلمانان یاری می‌داد.

فصل چهاردهم

ملک مظفر در طی ده ماه از سلطنتش طعم راحتی را نچشید، او به جای خواب، فقط به چرت کوتاه اکتفا می نمود، ساعت‌ها زحمت و تلاش می کرد؛ تلاشی که حتی برای انسان‌های نیرومند هم سخت بود. او می‌بایست پایه‌های سلطنتش را در میان توفان فتنه‌ها و آشفتگی توطئه‌ها استوار سازد، پادشاهی‌اش را نظم و ترتیب دهد، عناصر آشوب‌گر و اخلال‌گر را نابود سازد، دست مفسدان دسیسه‌گر را کوتاه کند، با دستی پرتوان و قدرتمند افسار سرکش سیاست را نگاه دارد، امیران ممالیک را اصلاح نماید و با عده‌ای از آنان نرمی و با عده‌ی دیگر تندی و خشونت را در پیش گیرد. او می‌بایست سپاه را تقویت کند، تعداد سربازان و اسلحه و مهمات را افزایش دهد، ذخیره و خوراک برایشان جمع کند و برای تأمین همه‌ی این‌ها می‌بایست اموال کافی به دست آورد. او باید قلب‌های وحشت‌زده از آمدن مغول‌ها را آرامش بخشد و عزم و اراده را با وجود تعداد بی‌شماری از امیرانی که از یاری آنان ناامید شده بود و کسانی که حاضر به جنگ با مغول‌ها نبوده و همه را به صلح و تسلیم در برابرشان دعوت می‌نمودند، جهت مقابله با مغول‌ها در وجودشان بدمد.

خداوند صفات ویژه‌ای مثل بدنی نیرومند، اعصابی مسلط، عزمی درخشان، اراده‌ای آهنین، ایمانی راستین و عقیده‌ای مستحکم به او ارزانی کرده بود، گویی که او را برای این مأموریت مهیا کرده و برای شکست مغول‌ها و طردشان از سرزمین‌های اسلامی آماده نموده است، اگر چنین نبود هرگز نمی‌توانست کاری را که طی این چند ماه انجام داده است و دیگران از انجام آن در طی چندین سال نیز عاجزند، به اتمام برساند. او سپاه «مصر» را بازسازی کرد و روحیه‌ی شجاعت، فداکاری و مرگ در راه دفاع از دین و وطن را در آن دمید و از شجاعت و حماسه‌ی خویش به آنان بخشید تا آنجا که سپاهیان نیز از آتش حماسه‌ی جنگ سرخ شده و برای جهاد در راه خداوند لحظه شماری می‌کردند. او توانست قلب‌های عموم مردم را، پس از این که از نام مغول به لرزه می‌افتاد، مملو از آرامش و اطمینان سازد و اعتماد و یقین به پیروزی «مصر» در برابر حملات مغول، بلکه طرد ایشان از سرزمین «شام» - همان گونه که قبلاً در عقب نشاندن صلیبیان پیروز و موفق شده بود - در آن بکارد.

در این راه، همسر و محبوبه‌اش، ملکه گلنار نیز از او حمایت می‌کرد و در پیمودن این راه سخت و ناهموار او را تشویق می‌نمود. او شب‌ها را همراه شوهرش بیدار می‌ماند و در هم و غم‌ها و دردهایش مشارکت می‌نمود و با دستان مهربانش شکایت‌هایش را در هنگام به تنگ آمدن از دست امیرانی که از فرمانش سرکشی می‌کردند، در غیابش به توطئه‌چینی می‌پرداختند، نفاق می‌ورزیدند و موانعی بر سر راهش می‌انداختند، می‌زدود. گاهی اوقات پیش می‌آمد که به‌خاطر جدیت در کار خسته کننده آب و نان‌ش را فراموش می‌کرد، ملکه گلنار خود به او غذا می‌داد و اگر در نیمه‌های شب بی‌خوابی بر او چیره می‌گشت، برمی‌خاست و او را به رختخوابش می‌برد تا کمی بخوابد و استراحت کند. او همواره قلبش را مملو از اعتماد به پیروزی در آنچه به اختیار خود به آن دست زده است، می‌نمود. پس یقینش افزون و ایمانش چند برابر می‌گشت. او به شوهرش می‌گفت: من با تو به میدان جنگ می‌آیم تا با چشمان خودم شاهد مرگ دشمنان باشم تا قلبم آرام گیرد.

ملک مظفر به او می‌گفت: من می‌ترسم که هدف تیرهایشان قرار بگیری.

او جواب می‌داد: من از آنچه بر تو نمی‌ترسم بر خود نیز هراسان نیستم و به‌خاطر اطمینان خاطر تو در پشت سپاه و در محلی امن و دور از تیرها و گلوله‌هایشان خواهم ماند.

آیا نمی‌ترسی که در هنگام تاخت و تاز به تو برسند و در دستان‌شان اسیر شوی؟
من دختر جلال‌الدین هستم و با وجود اسبم هرگز آنان به من نخواهند رسید، محمود! یادت می‌آید وقتی با اسبان‌مان با هم مسابقه می‌دادیم، گاهی تو از من سبقت می‌گرفتی و گاهی من؟

ملک مظفر می‌خندید و درحالی‌که او را در آغوش می‌گرفت، می‌گفت: بله، یادم می‌آید، جهاد! چه‌طور ممکن است آن روزهای خوش و خرم را از یاد ببرم؟

ملک مظفر پس از سپری شدن دهمین ماه حکومتش دید که سپاهش کامل شده و به حول و قوه‌ی الهی برای رویارویی با مغول‌ها کافی است. او می‌خواست تا پایان ماه رمضان منتظر بماند و پس از پایان آن لشکریانش را برای جنگ به حرکت در آورد، اما تحركات مغول‌ها به طرف «مصر» زودتر از آن بود که بتوان منتظر پایان یافتن ماه رمضان شد؛ چراکه اخباری مبنی بر وصول پیش‌قراولان لشکر به «غزه» و «الخلیل» به دست رسیده بود که در آنجا مردان را کشته‌اند و زنان و بچه‌ها را به بردگی گرفته،

بازارها را غارت کرده، اموال را به یغما برده و مثل همیشه بدترین جنایتها را مرتکب شده‌اند، پس این امر باعث شد که سلطان عزمش را در شتاب برای رویارویی و خروج جزم کند.

ماه رمضان فرا رسیده بود و مردم چند روزی را روزه گرفته بودند که در «قاهره» و دیگر شهرها و روستاهای کشور «مصر» فراخوان جهاد در راه خدا و نصرت و یاری دین رسول خدا ﷺ به صدا در آمد. این ندای بزرگ در همه جا پخش شد، احساس عجیبی به مردم دست داده بود که سابقه نداشت. آنان احساس کردند که آفریدگانی دیگر و در زمانه‌ای غیر از زمانه‌ی خودشان هستند، در دوره‌ای از دوره‌های صدر اسلام، زمانی که صحابه رضی الله عنهم به دعوت رسول اکرم ﷺ لبیک می‌گویند و سبک و سنگین به میدان نبرد می‌روند و در کنار او با مشرکان می‌جنگند تا سخنان کافران را خوار و ذلیل کنند، درحالی که کلمه‌ی خداوند برتر و والاتر است.

این احساس بر عموم مردم چیره گشت، تا آنجا که فاسقان دست از ارتکاب گناهان برداشتند، شراب خواران از نوشیدن شراب دست کشیدند، مساجد مملو از نمازگزاران شد و در همه‌ی خانه‌ها، مجالس، مساجد و راه‌ها فقط حرف و حدیث جهاد بر سر زبان‌ها بود!

ملک مظفر به امیران و فرماندهانش دستور داد تا سربازان را فراخوانند و آنان را برای حرکت به طرف «صالحیه» آماده سازند و هر کسی را که مخفی شود تازیانه بزنند. او پیش از همه به راه افتاد تا به «صالحیه» رسید و منتظر شد تا همه‌ی سپاهیان برسند، وقتی سپاه کامل شد امیران را به حضور طلبید و احساس کرد که آنان دوست دارند بمانند و نمی‌خواهند همراه او بروند. پس درباره‌ی حرکت برای مقابله با دشمن با آنان سخن گفت، اما بسیاری از آنان سر باز زدند و از فرمان ملک مظفر سرپیچی کردند و بهانه آوردند که بهتر است همانجا بمانند تا مغول‌ها بیایند و در اینجا با آنان بجنگند. ملک مظفر از شنیدن این سخنان خشمگین شد و از شدت خشم مدتی زبانش بند آمد. سپس با صدای بلند فریاد زد: این رأی ضعیف چه قدر بد و بی‌جاست! به خدا قسم! ترس و وحشت از قطع شدن گردن‌هایی که از اموال مردم کلفت شده، توسط شمشیرهای مغول است که شما را به این کار وا داشته است! ای امیران بد! آیا نمی‌دانید که هر ملتی که در خانه‌اش مورد حمله قرار گرفت، خوار و ذلیل شد؟ ای امیران مسلمان! مدتی است که شما از اموال بیت‌المال می‌خورید و از جهاد متنفرید!

چه قدر امشب شبیه دیشب است و چه قدر شما شبیه منافقان عهد رسول الله ﷺ هستید که خداوند درباره‌ی آنان چنین می‌فرماید:

﴿وَلَوْ أَرَادُوا الْخُرُوجَ لَأَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً وَلَكِنْ كَرِهَ اللَّهُ انْبِعَاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ وَقِيلَ لَهُمْ اقْعُدُوا مَعَ الْقَاعِدِينَ ﴿٤٦﴾ لَوْ خَرَجُوا فِيكُمْ مَا زَادُوكُمْ إِلَّا خَبَالًا وَلَا أُضْعِفُوا خِلْقَتَكُمْ يَبْغُونَكُمْ الْفِتْنَةَ وَفِيكُمْ سَمَّعُونَ لَهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ ﴿٤٧﴾﴾ [التوبة: ٤٦-٤٧]

«و اگر آن‌ها می‌خواستند که (همراه شما) بیرون شوند، ساز و برگی برای آن آماده می‌کردند، و لیکن الله از حرکت آن‌ها کراهت داشت، لذا آن‌ها را (از حرکت) بازداشت، و به آنان گفته شد: «با نشستگان بنشینید». اگر (آن‌ها) همراه شما بیرون می‌آمدند، جز فساد (و تباهی) چیزی بر شما نمی‌افزودند، و به سرعت در میان شما فتنه انگیزی می‌کردند، و در میان شما افرادی (ضعیف‌الایمان) هستند که به (سخنان) آن‌ها گوش فرا می‌دهند، و الله (نسبت) به ستمکاران داناست.»

به خدا قسم! من با کسانی که همراهم هستند به جنگ دشمنان خدا می‌روم، پس هرکس از شما که جهاد را انتخاب کند با من بیاید و هرکس که نمی‌خواهد به خانه‌اش بازگردد، هیچ تأسفی بر وی نیست و خداوند بر او آگاه است و مسؤولیت زنان مسلمانان بر عهده‌ی کسانی است که به جنگ نمی‌آیند!

ملک مظفر به محض اینکه سخنانش را به پایان رساند به کسانی که تصمیم گرفته بودند همراه با او بجنگند اشاره کرد تا در گوشه‌ای جمع شوند و از آنان خواست تا بر جهاد با مغول‌ها با او بیعت کنند، آنان تا سرحد مرگ با او بیعت کردند و دیگران چاره‌ای نداشتند جز این‌که با او بیعت کنند. پس یکی پس از دیگری برای بیعت به جمع‌شان می‌پیوست تا این‌که همگی با او بیعت کردند.

شب، «صالحیه» به شهر بزرگی از خیمه‌ها و چادرها تبدیل شد و خیمه‌ی سلطان در وسط قرار داشت. شتران و قاطران حامل تدارکات، ذخایر و وسایل سنگین همچنان در حرکت بودند و افرادی که مسؤول رسیدگی به آن‌ها بودند، آن‌ها را می‌رانند. ملک مظفر دستور داد تا سربازان اندکی بخوابند و استراحت کنند و دسته‌های بزرگی از نگهبانان را مأمور کرد تا دورتر از اردوگاه بیدار بمانند، به‌ویژه در جلو که به طرف «شام» بود تا از آمدن جلوداران لشکر دشمن جلوگیری کنند و اردوگاه غافل گیر نشود. در جلوی خیمه‌ی سلطان، نگهبانان سلطنتی که بیشترشان از مردان و ممالیک مورد اعتماد خود سلطان بودند، قرار داشتند، اما چادرهای امیران و ممالیک را در خط

جلویی که به سوی «شام» قرا داشت، گماشت و گذرگاهی آن را به خیمه‌ی سلطان متصل می‌کرد و گروهی از نگهبانان قوی و نیرومند پادشاه از آن حراست می‌کردند و هیچ‌کس جز امیران اجازه‌ی عبور از آن را نداشت.

در خیمه‌ی ملک مظفر، امیر پیپرس، وزیر یعقوب بن عبدالرفیع و اتابک اقطای مستعرب بودند و در نزدیکی آن، خیمه‌های پادشاهان پناهنده‌ی شامی قرار داشت. سلطان در کشیدن نقشه‌های تهاجمی به دشمن با آنان مشورت می‌کرد و نظرش را اعلام می‌کرد و سپس آن را مورد بحث و بررسی قرار می‌دادند، او به اعتراضات و پیشنهادات گوش فرا می‌داد و یکی را با نرمی پاسخ می‌داد و نظر دیگری را تحسین می‌نمود، سپس از میان همه‌ی آن‌ها نظریه‌ی جدیدی که عزمش را بر انجام آن جزم می‌کرد استنباط می‌نمود. البته با ایجاد این احساس که رأی همگی آنان پذیرفته است نه فقط رأی او. وقتی این کار را به پایان رساندند، ملک مظفر به امیر پیپرس و دیگران پیشنهاد کرد که کمی بخوابند و استراحت کنند و به ایشان گفت: شاید شما فردا صبح تا شب نتوانید بخوابید. آنان از وی تشکری کردند و هرکس به خیمه‌اش رفت جز اتابکش، امیر اقطای مستعرب که همراه سلطان در آنجا باقی ماند. پس از مدتی سکوت سلطان از عدم همکاری امیران در چنین اوضاع و احوال دشواری به او شکایت نمود و آنان را به خاطر تمایلشان به درگیری، اختلاف، عجز و عدم احساس مسؤولیت در برابر وظیفه‌ای که بر دوشان گذاشته شده است که همانا راندن دشمنان وحشی از وطن و نجات و رهایی سرزمین‌های اسلام از چنگالشان می‌باشد، ملامت نمود.

اتابک به او گفت: آرام باش سرورم! چراکه عزم و اراده‌ی شما ناامیدی و اعراض آنان را خنثی کرده و آنان فرمانت را اجرا نموده و از دستورات اطاعت کرده‌اند، پس در برابر این کارشان صبور باش، چون شما بردبار و شکیبا هستی.

سلطان گفت: شاید من در هنگام قدرت و امنیت این کارشان را تحمل کنم، اما در هنگام دشواری و جنگ نمی‌توانم. من از تو یک سؤال می‌پرسم، پس بدون هیچ حيله و نیرنگی جوابم را بده، نظرت درباره‌ی امیر پیپرس چیست؟

اقطای گفت: اطلاعات من درباره‌ی او بیشتر از شما نیست.

سلطان دوباره پرسید: من می‌خواهم بدانم که آیا هنوز هم پنهانی با سایر امیران در ارتباط است و آنان را علیه من می‌شوراند؟

اتابک جواب داد: فکر نمی‌کنم سرورم! من فقط همین قدر می‌دانم که او از روز قلعه که با شما بر جنگ با مغول‌ها عهد بسته همچنان بر عهدش استوار است، نه آنان را به سرکشی و عصیان تشویق کرده و نه بازداشته است و اگر هم در میان آنان بوده و چیزی شنیده سکوت اختیار کرده و با آنان مشارکت ننموده است.

سلطان گفت: اما همین سکوتش مرا خسته کرده ای اقطای!

اتابک گفت: اما سرورم از سکوتش راضی است.

سلطان گفت: بله، من به سکوتش راضی شدم، اما گمان می‌بردم که بعدها راه درست را در پیش می‌گیرد و خالصانه خود را وقف مسئله‌ای که روی آن کار می‌کنیم، می‌نماید، چه‌طور آنان را از توطئه‌چینی و سرکشی از دستوراتم در جلوی چشم و گوشش منع نمی‌کند؟ اقطای آیا تو هم با من هم عقیده هستی که بدون وجود پیپرس و این بی‌طرفیش دوستانش جرأت انجام چنین کارهایی را نداشتند؟

اقطای گفت: امر امر شماست جناب سلطان! اگر بخواهید امر شما را بر بزرگ‌ترین فرماندهی این لشکر اجرا می‌کنم.

سلطان گفت: نه اقطای، ما به پیپرس احتیاج داریم، من نمی‌خواهم مسلمانان را از شجاعت و قدرت این مرد محروم کنم. من شاهد هیجان و علاقه‌ی صادقانه‌ی وی در جنگ مغول‌ها بوده‌ام، شاید خداوند به دست او پیروزی چشمگیری را نصیب مسلمانان بگرداند.

سلطان به اتابکش اشاره کرد که کمی بخوابد تا استراحتی کرده باشد و او خود به خواب سبکی در رختخوابش فرو رفت و اتابکش نیز چنین کرد.

وقتی پاره‌ای از شب گذشت، سلطان از خواب بیدار شد و اتابکش را نیز بیدار کرد و به او اشاره کرد که دستور حرکت را به سربازان بدهد. همه‌ی حاضران در اردوگاه از خواب بیدار شده و آماده‌ی حرکت گشتند. در همین اثنا خبر عذر و بهانه‌ی امیران جهت حرکت به گوش سلطان رسید، اما او هیچ اهمیتی به آنان نداد و هیچ سخنی نگفت، بلکه همراه افرادش سوار بر اسب شد و گفت: من خودم با مغول‌ها روبه‌رو می‌شوم! وقتی امیران بهانه‌جو این کار سلطان را دیدند از خود خجالت کشیدند و با بی‌میلی همراه او به راه افتادند.

سلطان به امیر پیپرس دستور داده بود که با تعدادی از سربازان در مقدمه‌ی لشکر حرکت کند و اخباری از مغول‌ها به دست بیاورد. پیپرس و همراهانش پنهانی و با

احتیاط کامل به راه افتادند تا این که به «غزه» که پیشگامان سپاه مغول آنجا بودند، رسیدند و با آنان درگیر شدند، آنان نیز با تصور این که لشکری بزرگ پشت سرشان است شکست خوردند و «غزه» را در اختیار وی گذاشتند. امیر پیپرس و همراهانش در آنجا ماندند تا اینکه سلطان با سایر سربازان به او پیوستند. سلطان برای تجمع و برنامه‌ریزی یک روز در آنجا ماند.

در آنجا بود که ملکه گلنار سوار بر اسب با لباس امیران و با نقابی از حریر سیاه که چهره‌اش را پوشانده بود و بدون آن میان او و امیران هیچ تفاوتی وجود نداشت، به او پیوست. دو کنیزک حبشی سوار بر قاطر و گروهی از بردگان سیاه‌پوست که از او محافظت کرده و در خدمتش بودند نیز او را همراهی می‌کردند. پشت چادر سلطان خیمه‌ای برایش نصب شد و سلطان هر از گاهی به او سر می‌زد.

سلطان متوجه شد که «عکا» در اشغال فرنگ است و شاید آنان در هنگام رویارویی مسلمانان با مغول‌ها از پشت به آنان حمله کنند. پس صلاح دید که راه را بر ایشان ببندد. او پس از فرستادن چند پیک به «عکا» از راه ساحل به طرفش به راه افتاد. مردم با اطلاع از آمدن سلطان، با بخشش‌ها و هدایای بسیاری به استقبالش رفتند. سلطان به آنان گفت که او نیت بدی ندارد و به‌خاطر جنگ با آنان به آنجا نیامده است، بلکه برای مبارزه با مغول‌ها حرکت کرده است و آنان باید کاملاً بی‌طرفانه عمل کنند. آنان از او ترسیدند و با نرمی با او سخن گفتند و ابراز اخلاص و فرمانبرداری نمودند و به او پیشنهاد کردند که دلاورانی از سپاهیان‌شان همراه او بروند. اما او از ایشان تشکر کرد و گفت: لشکرش احتیاجی به کمک ندارد. سپس آنان را قسم داد که نه با او باشند و نه علیه او و سوگند خورد که اگر سوار یا پیاده‌ای از عکا به دنبالشان برود و قصد آزار و اذیت مسلمانان را داشته باشد، او قبل از جنگ با مغول‌ها بازگشته و با آنان می‌جنگد.

فرنگ پیش از این با مغول‌ها مکاتبه کرده و اتحادشان با آنان علیه مسلمانان را اعلام داشته بودند و این که حاضرند در صورت حمله مسلمانان به مغول‌ها از پشت به آنان حمله کنند، ولی وقتی شکست مقدمه‌ی سپاه مغول و عقب‌نشینی آنان از «غزه» را دیدند، از سرکوبی توسط مسلمانان به وحشت افتادند و راه دوستی را با آنان در پیش گرفتند. سلطان تنها به وعده و وعیدها و تسلیم شدنشان اکتفا نکرد و با آنان

شرط بست که تعدادی از سربازانش بر برج‌های استوار مشرف به عکا مستقر شوند تا بی‌طرفی‌شان را تضمین نمایند و آنان نیز علی‌رغم میلشان قبول کردند. سلطان، عکا را ترک گفت و در فاصله‌ای بسیار دور از آنجا اردو زد. او امیران، فرماندهان و سربازان پیشگام لشکر را جمع کرد و سوار بر اسب در میانشان به سخنرانی پرداخت و آنان را به مبارزه با دشمن تشویق کرد و مصیبت‌هایی از قبیل کشتار، برده‌کشی و آتش سوزی را که بر سر مناطق مختلف آمده بود، به آنان گوشزد کرد و ایشان را از وقوع چنین وقایعی نسبت به خود و سرزمین‌شان برحذر داشت. سپس آنان را بر نجات سرزمین «شام» از چنگال مغول و یاری اسلام و مسلمانان برانگیخت و آنان را در صورت کوتاهی در جهاد از عقاب و مجازات الهی بیم داد. همه‌ی شنوندگان گریستند و بر درستی و تلاش در جهاد با مغول‌ها عهد بستند. در این هنگام امیر پیپرس را فرا خواند و به او دستور داد تا با گردانش حرکت کند و مقدمه‌ی سپاه باشد. پیپرس از فرمان سلطان اطاعت کرد و با گردانش به راه افتاد تا اینکه با مغول‌ها روبه‌رو شد و این خبر را برای سلطان مکاتبه نمود و به جنگ آنان رفت. گاهی پیشروی می‌کرد و گاهی مانع حرکتشان می‌شد، هدفش از این کار مشغول کردن آنان و عدم درگیری با ایشان در جنگی قاطعانه بود. او به این کارش ادامه داد تا اینکه در «عین جالوت» سلطان به او رسید و با سربازانش در قسمت کم ارتفاع اقامت گزید. وقتی پیشگامان مغول آمدن سپاه «مصر» را دیدند، مواضعشان را حفظ کردند و منتظر تکمیل شدن گردان‌های بعدی شدند.

سپاه در طول مسیرش از «صالحیه» به «غزه» و از «غزه» به «عکا» و از «عکا» به «عین جالوت» این سرود را تکرار می‌کرد:

کمان و شمشیر	بانیزه و تیر
بادشمن پیر	می‌شویم درگیر
می‌کنیم اسیر	می‌دریم چو شیر
مغول و تاتار	دشمن غدار
جنگ‌اورانیم	ما قهرمانیم
بیر بیانیم	شیر ژیمانیم
از خود برانیم	باد خزانیم
مغول و تاتار	دشمن غدار

شب جمعه، پنجمین شب آخر ماه رمضان بود. سلطان و سپاهیان در قسمت کم ارتفاع اردو زده بودند. کمی آن طرفتر، در طول شب، لشکریان مغول در حال گردهمایی بودند. هر دو گروه منتظر فرا رسیدن روز بودند و در سرنوشت‌ساز بودن فردا تردید داشتند. آن شب ملک مظفر به بسترش نرفت، بلکه تمام شب را صرف مرتب کردن سربازان، تعیین مواقعشان، صدور اوامر به فرماندهان و پیشگامان و تفکر در چگونگی حمله نمود و هنگامی که از شدت خستگی خواب بر او چیره شد، روی صندلی‌اش خوابید و دراز نکشید.

او مرتب ذکر می‌کرد و آنچه از آیات و سوره‌های قرآن حفظ داشت تلاوت می‌نمود و هر از گاهی سری به خیمه‌ی همسرش می‌زد و احوالش را جویا می‌شد، سپس بیرون می‌آمد.

هولاکو با آگاه شدن از خبر فوت برادرش منکوخان، پادشاه مغول، «حلب» را به قصد کشورش ترک کرده بود و فرماندهی بزرگش، کتبغا را برای فرماندهی حمله به «مصر» به عنوان جانشین خود منصوب کرده بود، اما وقتی به سرزمین فارس رسید و از حرکت سلطان «مصر» با لشکر بزرگ و انبوهش مطلع گشت همانجا ماند و منتظر اتفاقاتی که در انتظارش بود، نشست.

وقتی سپیده‌دم سر زد، دو سپاه در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. هر کدام از این دو گروه خودش را برای رویارویی با دیگری آماده کرده بود؛ چون می‌دانست که این نبرد برای آینده تعیین کننده و سرنوشت‌ساز می‌باشد. هیچ‌یک از دو سپاه برای مبارزه با دیگری پیش‌قدم نشد؛ چون مغول‌ها منتظر رسیدن فرماندهشان، کتبغا بودند و همچنان در انتظارش ماندند و مسلمانان نیز به دستور سلطان منتظر نماز جمعه بودند تا بلافاصله جنگ با دشمنان را درحالی‌که سخنرانان و خطیبان بر منبرها برای پیروزی و موفقیتشان دعا می‌کردند، آغاز نمایند.

کتبغا یک ساعت پیش از ظهر رسید و بلافاصله سربازانش را منظم کرد و برای جنگ با مسلمانان فرستاد، در آن وقت، ملک مظفر لشکریانش را مرتب کرده بود. امیر رکن‌الدین پیپرس در سمت چپ، امیر بهادر معزی در سمت راست و خود در قلب سپاه بود و عده‌ای از قهرمانان و مالیکش پیرامونش را گرفته بودند و پسر بچه‌ی مغول سوار بر اسب در میان مالیک و نزدیک او بود، سلطان او را مملوکش قرار داده بود و شخصی را جهت آموزش فرایض دین به وی گماشته بود که همواره با او بود و یک

لحظه رهایش نمی‌کرد. ملک مظفر به خاطر زیرکی و با هوشی‌اش از او خوشش آمده بود و به او می‌گفت تو پادشاه مغول هستی و افراد ملک مظفر همیشه او را پادشاه مغول صدا می‌زدند. پسر بچه از این حرف خوشش می‌آمد و دیگران به او می‌خندیدند. چیزی نگذشت که دو سپاه به هم نزدیک شدند و تیرهای مغول‌ها صفوف مسلمانان را در هم می‌درید، عده‌ای را زخمی می‌کرد و عده‌ای را می‌کشت.

وقتی تحمل این وضعیت برای مسلمانان سخت و دشوار شد سلطان به افرادش دستور حمله داد، پس سپاهیان به جلو حمله کردند تا این‌که صفوف جلویی هر دو سپاه با هم درگیر شدند. جنگ به اوج خود رسید و هر دو گروه قهرمانانه جنگیدند. کشت و کشتار در هر دو سپاه شدت یافته بود، اما در آن لحظه مسلمانان بر دشمنان چیره بودند.

ملک مظفر در قلب سپاه با دلی باز نبرد را نظاره می‌کرد، گویی که از دیدن هجوم یارانش به مغول‌ها، پس از این‌که از آنان وحشت داشته و به‌خاطر شنیدن اخبار شجاعت و وحشی‌گری‌هایشان گمان می‌بردند که ملتی شکست‌ناپذیرند، بسیار خوشحال بود. او قهرمانانش را به جلو می‌راند و افرادش را به پیشروی تشویق می‌کرد. پسر بچه‌ی مغول در میان ممالیک سلطان و در نزدیکی او بر اسب سوار بود و از سلطان اجازه‌ی نبرد خواست. سلطان به او لبخند زد و گفت: به پیش ای پادشاه مغول! پسر بچه از میان صفوف جلویی مسلمانان عبور کرد، سپس با ضربه‌های چپ و راست شمشیر به صفوف مغول‌ها حمله‌ور شد و چهار یا پنج نفر از آنان را کشت، سپس از چنگشان فرار کرد و به جایگاه اولش در میان مسلمانان در سمت چپ سلطان باز گشت. سلطان به او خوش آمد گفت و افزود: مرحبا ای پادشاه مغول! پسر بچه چندین بار این کار را تکرار کرد و وقتی به‌سان تیری به سوی صفوف مغول‌ها می‌تاخت مسلمانان راه را برای او باز می‌کردند و وقتی دوباره باز می‌گشت از شجاعت و دل‌آوری‌اش شگفت زده می‌شدند و فریاد می‌زدند: حمله کن ای پادشاه مغول! مرحبا ای پادشاه مغول!

اما در واقع پسر بچه هر بار که به صفوف مغول حمله می‌کرد موقعیت و جایگاه سلطان در قلب سپاه را به آنان گزارش می‌داد تا تعدادی از سواران در حین بازگشت به جایگاهش در کنار سلطان دنبالش بروند و به راحتی او را بکشند.

هم و غمّ ملکه گلنار حمایت همسرش از مکر و ترور بود. او سوار بر اسب از تپه‌ای بلند که پشت سر سلطان واقع می‌شد صحنه‌ی نبرد را مشاهده می‌کرد و اطرافیان سلطان را زیر نظر داشت و با دیدن اوضاع و احوال پسر بچه‌ی مغول‌ها که حمله می‌کرد و سپس سالم باز می‌گشت حیرت زده شده بود. پس تمام حرکاتش را زیر نظر گرفت. در همین اثنا پسر بچه حمله کرد، مثل همیشه تعدادی از مغول‌ها را کشت، سپس درحالی که پنج تن از سواران مغول پشت سرش بودند به‌سان تیری به‌سوی سلطان هجوم آوردند. سلطان و اطرافیانش غافلگیر شدند و حیران و پریشان گشتند، اما سلطان با شمشیرش به آنان حمله شد و سه نفر از آنان را به زمین انداخت.

ناگهان برده‌ی مغول از پشت نیزه‌ای به سوی سلطان پرتاب کرد، نیزه به او اصابت نکرد و به اسبش خورد. سلطان از اسب پیاده شد و دو سوار مغول به سویش شتافتند، سلطان می‌کوشید تا خود را از آن دو دور سازد، سپس به یکی از دو سوار حمله کرد و پاهای اسبش را زد و سوار مغول به زمین افتاد و نزدیک بود که سوار دیگر ضربه‌ای به سلطان وارد کند که در این هنگام سواری نقابدار او را از سلطان بازداشت. آنان دو ضربه‌ی شمشیر رد و بدل کردند و هر دو به زمین افتادند.

سوار نقابدار فریاد زد: مواظب باش ای سلطان مسلمانان! من زودتر از تو به بهشت رفتم!

این سوار نقابدار پیش از این سر آن بچه‌ی مغول را از تنش جدا کرده بود. سواران محافظ سلطان به خود آمدند و پیرامون سلطان حلقه زدند و سواری را که سلطان پاهای اسبش را قطع کرده بود گرفته و کشتند و شکاف جلویی سپاه را بستند و در آنجا متمرکز شدند و به هیچ‌کس اجازه‌ی نزدیک شدن به سلطان را نمی‌دادند. سلطان صدای آن سوار نقابدار را به‌خاطر آورد، به شک افتاد و به سمتش رفت و نقاب را از چهره‌اش برداشت. ناگهان ملکه گلنار را دید که داشت جان می‌داد. او به وحشت افتاد و درحالی که نمی‌دانست چه بکند او را بلند کرد. شخصی را به دنبال پییرس که در سمت چپ سپاه بود فرستاد تا جانشینش در قلب سپاه شود و به سرعت به سوی خیمه به راه افتاد. در کنار در اتابکش اقطای را دید و به او گفت: نترس، ملکه زخمی شده است، برو و طبیب و دو کنیزک را به اینجا بیاور.

اقتضای رفت تا آنان را بیاورد. سلطان او را در رختخوابش گذاشت و درحالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود پیشانی‌اش را می‌بوسید و می‌گفت: وای همسر! وای عزیزم!

ملکه به هوش آمد و صورتش را برگرداند و با صدایی ضعیف و بریده بریده و درحالی که جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد گفت: نگو واحبیبتاه! (وای عزیزم!) بگو وا اسلاماه! (وای اسلامم!) و پس از بر زبان آوردن این جملات و ورود دو کنیزک حبشی که وحشت زده شده بودند و پزشکی که پشت سرشان بود، روحش از بدن خارج شد. سلطان آخرین بوسه را به پیشانی‌اش زد و اشک‌هایش را پاک کرد و همسر شهیدش را همراه طبیب و دو کنیزک تنها گذاشت تا او را آماده کنند. او از خیمه خارج شد و سوار بر اسبش به میدان جنگ رفت.

خبر وفات ملکه گلنار در میان مسلمانان منتشر شده بود و به‌سان آتش در میان هیزم خشک انتشار یافت و باعث تأسف و خشمشان گشته بود. همچنین شایعه شده بود که سلطان ملکه را به اردوگاه برده و امیر پیپرس را جانشینش قرار داده است، اما وقتی او را دیدند که به جایگاهش بازگشته همگی فریاد زدند: الله اکبر! دلاوری و شجاعت ملکه گلنار برایشان الگو شده و آنان را متوجه سستی و ضعفشان در برابر دشمن نمود، پس آتش حماسه در آنان شعله‌ور شد و شجاعانه جنگیدند.

وقتی مغول‌ها - پس از خوشحالی از غیاب سلطان و گمان بسیاری از آنان بر کشته شدنش - با چنین صحنه‌ای مواجه شدند بیش از پیش برانگیخته گشتند و تا پای جان حمله کردند، به این ترتیب سمت راست سپاه اسلام که تحت فرماندهی امیر بهادر بود، پریشان شد تا آنجا که صف مسلمانان به‌سان خط کجی شده بود که سمت چپ لشکر به فرماندهی پیپرس مقدمه‌اش و سمت راست لشکر انتهایش گردید و قلب سپاه دست‌خوش حملات سهمگین مغول‌ها گشت. آنان فهمیده بودند که سلطان در قلب سپاه است، پس جهت عبور به آنجا حمله کرده و آن‌قدر آنجا را تحت فشار قرار دادند که اندکی به عقب برگشت و نزدیک بود که با سمت راست موازی شود، بدین ترتیب صف مسلمانان شبیه یک خط شکسته با زاویه‌ی منفرجه شده بود.

در این هنگام، سلطان اندکی به سمت جلو پیش‌روی کرد و کلاه خودش را در آورد و بر زمین انداخت و با صدایی بلند سه بار فریاد زد: وا اسلاما! و سپس خود و اطرافیانش حمله‌ای صادقانه را در پیش گرفتند. این صدا در گوشه و کنار میدان

پیچید و به گوش بسیاری از لشکریان رسید و آنان نیز همراه او این جمله را تکرار کردند و با شدت حمله ور شدند، تا آنجا که سمت راست قوت گرفت و به خاطر تراکم جنگ جویان مغول که سعی در محاصره‌ی مسلمانان داشتند به آرامی به جلو حرکت می‌کرد.

سلطان، کتبغا فرماندهی مغول‌ها را دید که قهرمانانه ضربات شمشیرش را فرود می‌آورد و هرگاه اسبش هلاک می‌شد، اسب دیگری را با آن عوض می‌کرد، گویی منتظر فرصتی است تا بعضی از پیشگامانش را جهت رسیدن به سلطان عبور دهد.

در آن گیر و دار، امیر پیپرس یارانش را به نبرد تشویق می‌نمود و علی‌رغم همه‌ی فشارها اجازه‌ی عقب‌نشینی را به آنان نمی‌داد، تو گویی که سربازان به زنجیری کشیده شده‌اند که دو سرش در دستان اوست، آنان به سان کوه‌های بلند و استوار پایداری کردند و کشتار در میان آنان و دشمنان افزایش یافت، تا آنجا که سم اسبان از روی اجساد کشته‌های خودی و دشمن عبور می‌کرد. امیر پیپرس خود را به جلوی صف می‌انداخت و تا آنجا که می‌توانست با سربازان دلاور دشمن مبارزه می‌کرد، سپس به میان یارانش باز می‌گشت و از پشت آنان را یک پارچه به جلو می‌راند، سپس شتابان از میان صفوف عبور می‌نمود و خود را به مقدمه‌ی منطقه‌ی دیگر می‌رساند و

با این وجود او کاملاً احتیاط می‌کرد، گویی که با هزار چشم می‌بیند، از کوچک‌ترین حرکت دشمن یا ضعف یارانش غافل نمی‌شد و هم‌زمان افراد شجاع و دلیر دشمن را زیر نظر داشت و قوی‌ترین آنان را انتخاب می‌کرد و با ضرباتی که گاهی او و اسبش را تکه می‌کرد او را غافلگیر می‌نمود! چه بسا که سر را قطع می‌کرد و اسب با تنه‌ی بی‌سر سوار به این طرف و آن طرف می‌پرید! خیلی وقت‌ها این کار را به یکی از افراد شجاع و جسور می‌سپرد و به او می‌گفت: بقیه را رها کن، این سوار را بکش.

به خاطر شجاعت و قدرت پیپرس، دشمن به تقویت سمت چپش پرداخت و سمت راستش ضعیف شد و همه به سمت سمت چپ که چنین اوضاع و احوالی داشت، هجوم بردند. پیپرس از این نکته غافل نماند که دشمن با ملاحظه‌ی قدرت سمت چپ مسلمانان به سمت راستش دستور عقب‌نشینی و انتشار در غرب را صادر کرد و هدفش این بود که سمت چپ مسلمانان به هجومش ادامه دهد تا در محاصره‌ی آنان قرار گیرد. او نیز با فرمان انتشار سربازانش در غرب این نقشه‌ی آنان را خنثی کرد و آهسته و با احتیاط به جلو حرکت می‌کرد تا ببیند که اوضاع سمت راست و قلب سپاه

مسلمانان به چه صورت است تا این که صدای فریاد و اسلاما! ملک مظفر را شنید و قلب سپاه را دید که بی‌باکانه به جلو می‌رود و بر صفوف دشمن یورش می‌برد. او با هوش و ذکاوتش فهمید که سلطان می‌خواهد سمت چپ مغول‌ها را محاصره کرده و از قلب سپاه جدا کند، چرا که او را دید که به نیمه‌ای از قلب سپاه می‌تازد و صفوفشان را در هم می‌شکند، در این هنگام فرصت را جهت محاصره‌ی سمت راست و قلب سپاه مغول‌ها مناسب دید تا آنان را میان سمت چپ و نیمه‌ی دیگر قلب لشکر مسلمانان محاصره کند. پس به افرادی دستور داد که پیشروی را کند کنند تا دشمن به جلو هجوم بیاورد، سپس در غرب منتشر شده و پس از آن به صورت هلالی که گوشه‌ی شمالی‌اش به صورت خط کجی که به غرب منتهی می‌گردد پیشروی کنند تا با این کار مسیر گردش را بر دشمن ببندند، سپس به افرادی که به صورت هلالی درآمده بودند فرمان داد که کم‌کم دشمن را تحت فشار قرار دهند و از آن پس میدان تاخت و تاز دشمن تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

ملک مظفر تا سرحد مرگ با سری برهنه و چهره‌ای سرخ و موهایی پریشان می‌جنگید. او تبدیل به پاره‌ای آتش شده بود که دود سیاهی از آن بلند می‌شد و صفوف را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت و به چپ و راست شمشیر می‌زد، هرگاه شمشیرش کج می‌شد شمشیر دیگری می‌طلبید و اولی را به سوی دشمن پرتاب می‌کرد و هر وقت یکی از دلاوران دشمن را بر زمین می‌زد، فریاد می‌کشید: الله اکبر. او بدون شک می‌دانست که هر لحظه ممکن است شهید شود و هر آن ممکن است زخمی گردد. این بی‌احتیاطی و جان بر کفی او بر افراد مخلصش سخت آمد، پس عده‌ای از دلیران بی‌باک تصمیم گرفتند که تا آنجا که توان دارند خود را سپر بلای سلطان بکنند. آنان نیز به صورت نیم دایره گرد سلطان حلقه زدند و با هرگامی که او به جلو بر می‌داشت، آنان نیز به جلو می‌رفتند و جسورانه و تا سرحد مرگ پا به پای او می‌جنگیدند و عده‌ی زیادی از آنان کشته شدند؛ چون راهی برای رعایت احتیاط و حذر نداشتند.

در این اثنا، سلطان متوجه‌ی نیزه‌ای شد که به سمتش پرتاب شده بود، پس افسار اسبش را کشید و اسب روی دو پایش ایستاد و نیزه به سینه‌ی اسب اصابت کرد، سلطان از روی اسب فرود آمد و دستی به یالش کشید و گفت: در راه خدا ای دوست عزیز و گرامی! سلطان درحالی که فریاد می‌کشید: برایم اسب بیاورید! همچنان با پای

پیاده مبارزه می‌کرد، یکی از یارانش خواست از اسبش پیاده شود، اما سلطان نپذیرفت و به او گفت: سر جای بمان، من نمی‌توانم در چنین وضعیتی مانع خدمت تو به مسلمانان شوم.

او همچنان با پای پیاده می‌جنگید تا این‌که اسب نجیبی را برایش آوردند و او سوار بر اسب شد و با نیمه‌ی بیشتر لشکرش در میان قلب سپاه دشمن و سمت چپش نفوذ کرد. او شخصی را جهت اطلاع امیر بهادر از تصمیم وی مبنی بر محاصره‌ی سمت چپ دشمن نزدش فرستاد. امیر بهادر به افرادش دستور داد که به طرف شرق و در سمت شمال پراکنده شوند.

ملک مظفر همچنان یارانش را به توسعه‌ی فاصله‌ای که در میان صفوف دشمن ایجاد کرده بود، تشویق می‌نمود تا بدین وسیله فاصله‌ی بزرگی میان سمت چپ و سایر سپاه دشمن ایجاد کند. چیزی نگذشت که با حمله‌ی سربازان اسلام این فاصله وسیع‌تر و وسیع‌تر شد و نبرد در دو طرف این فاصله از همه جا شدیدتر بود، به‌ویژه در قلب سپاه دشمن؛ آنجا که کتبغا به‌سان سگی هار پارس می‌کرد و با شمشیرش می‌جنگید و مردان مخلصش سپرش در مقابل ضربات شده بودند و در مقابل و اطراف او به زمین می‌افتادند. ملک مظفر نیز میان شکاف و سایر قسمت‌های قلب سپاه در حرکت و رفت و آمد بود تا این‌که کتبغا او را دید و با تعدادی از دلاوران‌ش جلو آمد و می‌خواست به شکاف نفوذ یابد. ملک مظفر خواست تا با او روبه‌رو شود، در این هنگام یارانش به خاطر دلسوزی خواستند تا از این کارش ممانعت کنند، ولی سلطان به آنان گفت: رهایم کنید، کسی جز من او را نمی‌کشد! می‌خواهم با دستان خودم او را بکشم! وقتی آنان نتوانستند جلوی سلطان را بگیرند یکی از قهرمانان که نامش امیر جمال الدین آقوش شمس‌ی - که در کنار سلطان می‌جنگید - داوطلب شد. او متوجه شکافی گشت، پس برای رسیدن به فرمانده‌ی مغول به آنجا یورش برد و خطاب به سلطان فریاد زد: سرورم! من دست توأم، دشمن خدا را با دست تو کشتم! او شمشیرش را بر شانه‌ی آن طغیان‌گر فرود آورد و دستش را قطع نمود، کتبغا نیز با دست دیگرش به او ضربه زد و او را از روی اسبش به زمین انداخت، اما امیر آقوش در آن هنگام نیزه‌اش را در گردن او فرو کرده بود و وقتی از روی اسبش افتاد، طغیان‌گر نیز درحالی‌که سرنیزه در حلقش و دسته‌ی آن در دست آقوش بود به زمین افتاد. امیر آقوش درحالی‌که شمشیرهای دشمن او را هدف قرار می‌داد، تکبیر گفت. پس سلطان و

اطرافیان‌ش نیز تکبیر گفتند و مسلمانان دانستند که کتبغا مرده است و همگی یک‌صدا تکبیر گفتند، به گونه‌ای که قلب مغول‌ها مملو از ترس و وحشت شد و ناآرامی و پریشانی‌شان افزایش یافت؛ اضطراب و بی‌نظمی صفوف‌شان را فرا گرفت و کم‌کم عقب‌نشینی کردند. بنابراین سلطان به سربازان اطراف این فاصله و صف‌های سمت راست سپاه دستور داد که سمت چپ دشمن را محاصره کنند و بقیه‌ی سربازان قلب سپاه به این فاصله حمله‌ور شدند تا سمت چپ مسلمانان را جهت محاصره‌ی کسانی که نتوانستند از قلب سپاه دشمن و سمت راست آن فرار کنند، یاری دهند؛ به همین خاطر بیشتر سپاه دشمن در این دو دایره محاصره شدند و هیچ راه فراری نداشتند، پس مسلمانان آنان را از پای درآوردند و با ضربه‌های شمشیر و نیزه آنان را کشتند، تا آنجا که میدان نبرد مملو از جثه‌ها و بدن‌های تکه پاره‌ی آنان شد و تعداد کمی از کسانی که در عقب سپاه بودند نتوانسته بودند فرار کنند، گروهی دیگر نیز به تپه‌ی مجاور محل نبرد پناه بردند و بارانی از تیر و نیزه را بر سر مسلمانان فرود می‌آوردند و با این‌که می‌دانستند شکست می‌خورند، به جنگ ادامه دادند. مسلمانان به آنان حمله کردند و از تپه بالا رفتند و پس از این‌که افراد زیادی از آنان توسط انبوه تیرهای مغول‌ها که به ندرت به خطا می‌رفت، کشته شد، آنان را تار و مار کردند.

جنگ تمام شد و چهره‌ی مسلمانان از شادی و بشارت این پیروزی که خداوند به ایشان ارزانی داشته بود و نیز به دست آوردن غنایم حاصله از قتل و غارت ثروتمندترین شهرها و سرزمین‌ها توسط مغول‌ها، می‌درخشید. این غنیمتی بسیار بزرگ بود که در جنگ‌های آن دوران بی‌نظیر بود.

ملک مظفر سجده‌ی شکر این همه نعمت را به درگاه پروردگارش به‌جای آورد و سجده‌اش را طولانی کرد، سپس درحالی‌که اشک‌هایش تمام ریشش را خیس کرده بود سر از سجده برآورد و نمازش را تمام کرد و سلام داد، سپس سوار بر اسبش شد و سپاهیان‌ش را این‌گونه مورد خطاب قرار داد: ای مسلمانان! زبانم از تشکر شما عاجز و ناتوان است و فقط خداوند است که می‌تواند پاداش شایسته را به شما بدهد، شما صادقانه در راه خدا جنگیدید، پس عده‌ی کم شما را بر تعداد زیاد دشمنانتان پیروز گردانید. خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِن تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُخَيِّتْ أَقْدَامَكُمْ﴾ [محمد: ۷]

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید! اگر (دین) الله را یاری کنید، (الله) شما را یاری می‌کند و گام‌هایتان را (ثابت و) استوار می‌دارد».

﴿كَمْ مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ﴾ [البقرة: ۲۴۹]
 «چه بسا گروه کوچکی که به فرمان الله بر گروهی بسیار پیروز شدند و الله با بردباران است».

مبادا به این کارت‌ان مغرور شوید، ولی خداوند را سپاس گوئید و در برابر قدرت و جلالش خاضع و فروتن باشید؛ چراکه او قدرتمند متین است، شما چه می‌دانید، شاید دعاهای برادران‌تان بر منبرها در آن لحظه‌ای که به دشمن یورش بردید و در این روز بزرگ جمعه و در این ماه مبارک رمضان از ضربه‌های شمشیر، نیزه و تیر شما بر دشمن کارسازتر بوده است و بدانید که هنوز جهاد تمام نشده است، بلکه تازه شروع شده و خداوند و رسولش زمانی از شما راضی و خشنود خواهند بود که دشمنانش را از سایر سرزمین‌های اسلام برانید و آن روز است که مؤمنان از نصرت و یاری خداوند شادمان می‌شوند، پس به برادران‌تان که خداوند از ایمان و خیر قلب‌هایشان باخبر شد درود و رحمت بفرستید؛ خداوند شهادت و بهشت را برایشان برگزید و پیروزی و بقا را برای شما انتخاب کرد تا در راه او جهاد کنید که آنچه در نزد خداست بهتر و ماندگارتر است. همچنین بر ملکه درود و سلام بفرستید که او به عهد و پیمان خویش با خدا صادق بود و آنچه نزد اوست را بر آنچه نزد بنده‌اش، قطز بود، ترجیح داد!

اینجا بود که دیگر نتوانست خود را کنترل نماید و گریست و صدای گریه و شیونش بالا گرفت، پس همه‌ی مسلمانان با صدای بلند گریستند و گفتند: خدا او را بیمارزد! خدا او را رحمت کناد!

سپس سلطان این آیات را تلاوت نمود:

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ﴾
 ﴿فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ ۗ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾ [آل عمران: ۱۶۹-۱۷۰]

«و هرگز کسانی را که در راه الله کشته شده‌اند؛ مرده مپندار، بلکه زنده‌اند، نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند. به آنچه الله از فضل و کرم خود به ایشان داده‌است، شادمانند، و به کسانی که هنوز به آن‌ها نپیوسته‌اند، خوش وقتند، که نه بیمی بر آن‌هاست و نه اندوهگین می‌شوند».

فصل پانزدهم

پس از جنگ، ملک مظفر شروع کرد به محاکمه‌ی اسیران مسلمانی که به مغول‌ها پیوسته بودند و از «شام» همراه دشمنان اسلام برای مبارزه با مسلمانان آمده بودند. آنان یکی یکی نزد او می‌آمدند، او نام، نام پدر، نام شهر، شغل و وضعیت اقتصادیشان را از هر کدام می‌پرسید، سپس نظرش را در مورد مغول‌ها جویا می‌شد، اگر از جوابش متوجه می‌شد که هیچ بهانه‌ای از قبیل اجبار، اکراه یا عدم آگاهی نسبت به این مسأله در میان نبوده، دستور می‌داد تا او را گردن بزنند و در غیر این صورت زشتی کارش را برایش روشن نموده و او را توبه می‌داد و پس از این که او را از حکم اصلی‌اش که همان قتل است و بخشش وی جهت انجام کارهای خیر، مطلع می‌ساخت او را به لشکرش ملحق می‌کرد.

در میان اسیران، پادشاهی از آل ایوب بود که به مغول‌ها پیوسته بود و همراه آنان با مسلمانان سرسختانه جنگیده بود، سلطان دستور داد او را بیاورند، او را درحالی که دست و پایش در غل و زنجیر بود، آوردند. سلطان برای مجازات خیانت و فسقش او را با دستان خود کشت تا عبرتی باشد برای دیگر پادشاهانی که با دشمنان امت و دین همکاری و دست به یکی می‌کنند.

سپس ملک مظفر با سپاهیان به سمت «طبریه» به راه افتاد، در آنجا نامه‌ای حاوی خبر پیروزی اسلام و نابودی دشمن و وعده‌ی دیدارشان جهت اجرای عدل و عدالت در میانشان و نیز انتخاب شخصی از میان پادشاهان و امیران توسط خودشان برای نشستن بر تخت، برایشان فرستاد و به آنان دستور داد که یاران و طرفداران دمشق مغول‌ها را دستگیر کنند تا او خود به آنجا برود و آنان را محاکمه نماید.

او نامه‌ی دیگری را به همین مضمون به سرور اولش، ابن‌زعیم که در حومه‌ی «دمشق» مخفی شده بود، فرستاد. ابن‌زعیم اخبار قطز را از زمانی که همراه خادمش، حاج علی فراش، «دمشق» را ترک گفته بودند، جویا می‌شد و هر از گاهی با او مکاتبه می‌کرد و او را به تحقق بشارت نبوی تشویق می‌نمود تا این که قطز بر تخت سلطنت نشست و او نامه‌ای برای تبریک به وی نوشته و در آخر چنین امضا کرده بود: گریست و گفت: خدا را شکر که بنده‌اش، قطز را والی و سرپرست بندگان مسلمانش قرار داد.

ابن زعیم پس از آن همچنان با او مکاتبه می‌کرد و او را از اوضاع و احوال «دمشق» و پادشاهان، امیران و فرماندهانش و موضع‌گیری آنان در دشمنی و دوستی با مغول‌ها برای سلطان توصیف می‌نمود و سلطان نیز در حمله به سرزمین «شام» و پاکسازی آنجا از لوٹ مغول‌ها از این نامه‌ها کمک گرفت.

چیزی نگذشت که ملک مظفر در آخرین روز ماه مبارک رمضان به دروازه‌های «دمشق» رسید، در آنجا خیمه زد، آقای ابن زعیم نیز به او پیوست و سلطان از دیدار دوباره‌ی او بسیار شادمان شد. آنان مدت طولانی درحالی‌که اشک از چشمان‌شان جاری شده بود، یکدیگر را در آغوش کشیدند. سلطان در همان‌جا عید گرفت و فقرا و بیچارگان روستاهای مجاور را نیز غذا داد و به ابن زعیم پیشنهاد نمود و او نیز نماز عید فطر را در میان سربازان به‌پا داشت و هر دویشان از صمیم قلب آرزو داشتند که ای کاش شیخ ابن عبدالسلام در آن روز حضور می‌داشت تا برای مردم امامت می‌داد.

سلطان وارد «دمشق» شد، اهالی «دمشق» از ورودش بسیار خوشحال شدند و شهر را آذین بستند و با طبل و پرچم از او استقبال نمودند و جلوی پایش گل و ریحان پاشیدند تا این‌که در قلعه‌ی «دمشق» فرود آمد. پس از ورود به «دمشق»، اولین کاری که سلطان انجام داد، فرستادن سپاهی بزرگ به فرماندهی امیر پیپرس برای راندن فراریان مغول‌ها بود، او به تعقیب‌شان پرداخت و تعداد زیادی از آنان را کشت و با دژ بزرگشان در «حمص» جنگید تا این‌که آنان را نابود کرد و پس از کشتار و اسارت انبوهی از آنان، «حمص» را به تصرف خویش درآورد. سایر بازماندگان نیز از راه ساحل فرار کردند، اما مردم آنان را می‌ربودند و هیچ‌کس از دست‌شان جان سالم به‌در نبرد. واقعه‌ی «حمص» پایان کار مغول‌ها در سرزمین «شام» بود؛ زیرا پس از آن از «حلب» و دیگر نقاط «شام» گریختند، همه‌ی مال و ثروتی که همراه داشتند رها کردند و برای نجات جان‌شان به سرزمین‌شان گریختند.

وقتی اخبار شکست سپاه و کشته شدن فرماندهی آنان، کتیفا، به هولاکو که در سرزمین فارس بود، رسید این امر بر او سخت آمد؛ چون پیش از این هیچ‌یک از سپاهیان‌ش شکست نخورده بود و تا زمانی که پادشاهان خیانت‌کار و فرزندان‌شان را که به او پیوسته بودند نکشت، خشمش فروکش نکرد. پس آنان به دست کسی که او را علیه برادران مسلمان‌شان یاری داده بودند به سزای خیانت‌شان رسیدند، البته جز یک نفر که همسر هولاکو عاشقش شده بود و شفاعت وی را نزد شوهرش نمود و او

زندگی‌اش مدیون زن کافری بود! آن یاغی مغول همان روز همراه سربازانی که از سپاهش باقی مانده بودند و درحالی‌که لعنت خدا و مسلمانان آنان را بدرقه می‌کرد به کشورش بازگشت.

فصل شانزدهم

ملک مظفر با شنیدن جمله‌ی نگو واحبیبته! (وای عزیزم!) بگو واسلاماه! (وای اسلامم!) توانسته بود تا آن لحظه غم و اندوهش را بر همسر شهیدش باز دارد، تا زمانی که خطر مغول سرزمین «شام» را تهدید می‌کرد، اشک‌هایش را نگه داشت و سوز غم و اندوهش را کتمان کرد و پس از واقعه‌ی «حمص» و فرار بقیه‌ی مغول به سرزمین‌شان، خطر مغول‌ها رفع شد و تدابیر لازم را برای سرزمین «شام» اتخاذ نمود و زمام امور را به دست پادشاهان و امیرانی که خود، آنان را برگزید سپرد؛ کسانی که پایه‌پای او جنگیدند یا توبه کرده بودند. او احساس کرد که به اندازه‌ی کافی جهت انجام وظایفی که خداوند بر او فرض نموده، بر مصیبت از دست دادن همسرش، صبر نموده است تا اینکه غم و اندوه بر انجام هرچه بهتر این امر که انجام آن را با خدای خویش عهد بسته بود، تأثیر نگذارد. او به خود بازگشت و به مصیبتش اندیشید. او اکنون با از دست دادن گلنار، تنها تسلی‌بخش زندگی‌اش را نیز از دست داده بود. پس غم و اندوهی که در درون حبس و پنهان کرده بود، تازه شد؛ چون دیگر یارای غلبه بر آن را نداشت و از تحمل آن عاجز مانده بود، پس آنچنان اشک از چشمانش ریخت که پلک‌هایش زخمی و آزرده گردید، دنیا جلو چشمانش تیره و تار گشت، زمین با آن همه وسعت در برابرش تنگ و کوچک شد و لحظات جان سپردن گلنار را به‌خاطر آورد که چه‌طور او را خیمه برد و چه‌طور آن جملات را بر زبان آورد و در آن لحظات سخت و دشوار که سپاهیان با آن مواجه بودند، آن را تکرار کرد و کلید پیروزی و نصرت‌شان شد و به یاد آورد که گلنار در بازگشت به «مصر» او را همراهی نخواهد کرد و در خوشحالی مردم از بازگشت پیروزمندانه و برپا داشتن جشن و پایکوبی و نواختن طبل و بالا بردن پرچم و ریختن گل و ریحان در مسیرش با او شریک نخواهد بود و او بدون هیچ همدم و مونس‌ی به قلعه‌ی جبل خواهد رفت و دوباره مشغول به دوش کشیدن بار مسؤولیت حکومت و تدابیر دولت خواهد شد و آیا حکومت چیزی جز نیرنگ، همّ و غمّ و سرگردانی میان حسادت حسودان و طمع‌کاران چیز دیگری هم دارد؟ او چگونه امروز - با وجود ضعف نیرو و سستی اراده - یارای جلوگیری از سرکشی امیران ممالیک، شیفتگی به اختلاف

و دشمنی بر سر جاه و مقام را دارد؟ آیا زمام امور کشور را به آنان بازگرداند تا به اوضاع پیشین که مملو از فساد و آشفتگی و اضطراب بود، بازگردد، دستشان بر اموال امت و خیرات و برکات کشور دراز شود و آن را به نابودی بکشانند و غافل از مصالح کشور به جمع کردن طلا، نقره و جواهرات پردازند و نسبت به خطرهایی که آن را تهدید می‌کند، بی‌اهمیت باشند تا آنجا که فاجعه‌ای دیگر که شاید از مغول‌ها هم بدتر باشد، گریبان‌گیرش شود؟ او دیده بود که چگونه با بی‌میلی و اجبار با او به جنگ مغول‌ها آمدند، البته پس از بی‌فایده بودن معالجه‌ی آنان با نرمی و شدت و نیز هر بار شاهد سرکشی، عدم همکاری و تعاون آنان بود که اگر خداوند با پشتیبانی و حمایتش او را بر آنان غالب نمی‌کرد، برای رد قوی‌ترین اراده‌ها و ناامید کردن حماسی‌ترین و پربارترین نفس‌ها هم کافی بود.

او در دنیا تنها یک امید داشت که تمام خستگی‌های این راه را برایش آسان و راحت می‌کرد و همه‌ی سختی‌های مسیرش را هموار می‌نمود، اکنون آن امید کجاست؟ او برای همیشه ناپدید شد. کجاست گلناری که در غم و غصه‌ها با او شریک شود، با دست مهربانش شکایت‌هایش را بزدايد، یأس و ناامیدی را از او دور ساخته و امید و آرزو را در قلبش زنده کند و میل به زندگی و مجد را در دلش بی‌فروزد؟ این زندگی بدون گلنار چه لذتی دارد؟ او بدون آن چشمی که او را زیر نظر داشت و شب‌ها به‌خاطرش بیدار می‌ماند، دیگر برای چه در پی مجد و بزرگواری باشد؟ کجاست آن گلناری که تنها شاهد بقیه‌ی خانواده‌اش که توسط مغول‌ها کشته شده بودند، بود؟ اکنون او انتقام آنان و اسلام را از مغول‌ها گرفت، اما به چه قیمتی؟ چه قدر دنیا برای افراد احساساتی پست و حقیر است و برای کسی که چهره‌ی واقعی‌اش را می‌بیند و فریب زرق و برق و نعمت‌های فانی‌اش را نمی‌خورد، آسان است؟ خداوند دنیا را به گونه‌ای مقدر ساخته است که هر کمالش نقصان و هر فایده‌اش زیانی را به همراه دارد. اندوه فراوان بر آن نفس نیرومند طغیان کرد و آن را سست و ضعیف، آن اراده‌ی آهنین را درمانده، آن همت بلند پرواز را بی‌پر و بال و آن نظر صائب و پسندیده را پس از آن همه قدرت و خرد نابود کرد. ملک مظفر دیگر امیدى به زندگی نداشت و سایه‌ی زندگی را سنگین و مدتش را بسیار طولانی می‌پنداشت. دوست داشت می‌توانست روزهای باقیمانده‌ی زندگی‌اش را در کنار محبوبه‌ی شهیدش در آن جایگاه راستین، نزد فرمانروایی نیرومند سپری کند.

اما کسی که مغول‌ها را شکست داد، در واقعه‌ی «عین جالوت» از اسلام حمایت و پشتیبانی نمود و آن را به وقایع بزرگ دیگر مثل «بدر»، «احد»، «قادسیه»، «یرموک»، «حطین» و «فارسکو» اضافه کرد از یاد نبرده بود که اگر او از حکومت متنفر است و از زندگی به تنگ آمده است به اسلام و مسلمانان بنگرد و از میانشان مردی نیرومند را برگزیند و حکومت را به عهده‌اش بگذارد و بار مسؤولیت‌شان را نزد خدا به او واگذار نماید. پس روزها گذشت و او در میان پادشاهان و امیران پیرامونش به جستجو پرداخت و کسی جز همان دوست قدیمی، دشمن سرسخت و یاری‌گرش در جهاد با مغول‌ها چشمش را نگرفت، آری، امیر رکن الدین پیپرس. سلطان او را - با وجود همه‌ی مکر، نیرنگ و دشمنی بر سر ریاست و حکومت - در این امر از همه مناسب‌تر و تواناتر دید و او را جهت سوق دادن مردم، وا داشتن به آنچه مورد صلاحشان است، بقای قدرت و عزتشان و نگه داشتن هیبت اسلام در دل دشمنان شایسته‌تر دانست، بنابراین تصمیم گرفت که از حکومت کناره‌گیری کند و تخت سلطنت «مصر»، پایتخت، پناهگاه و مظهر قدرت مسلمانان در آن زمان را به او واگذار نماید.

ولی صلاح دید که تا بازگشت به «مصر» و نیز به‌خاطر ترس از فتنه، شورش و اختلاف میان امیران به‌خاطر این مسأله، این موضوع را از مردم مخفی بدارد، به‌ویژه معزی‌ها که به علت روابط خشدازی و دوستی و نیز انتساب به یک استاد، که همان ملک معز عزالدین ایبک بود، خود را سزاوارتر و مقدم‌تر از هرکس دیگری نزد ملک مظفر می‌دانستند. آنان سلطان را به‌خاطر ترجیح دادن امیران صالحیه در زمین‌هایی که در سرزمین «شام» به آنان بخشیده بود، سرزنش کرده بودند و گمان بردند که در این مورد به آنان ظلم کرده است. آنان در رابطه با مطالبه‌ی حق پایمان شده‌شان نزد سلطان و در صورت لزوم، روی آوردن به اعمال قدرت در اجبار وی به این کار با یکدیگر گفتگو کردند، اما ترسیدند که صالحی‌ها به طرفداری از سلطان برخیزند و او را یاری کنند، بنابراین تفکر در این موضوع را به زمان مناسبی موکول کردند.

امیر پیپرس امارت «حلب» و توابع آن را از سلطان درخواست کرده و سلطان نیز به او وعده داده بود، اما وقتی تصمیم گرفت که حکومت را به او بسپارد و او را به عنوان جانشین خویش بر تخت سلطنت بنشانند دیگر لزومی برای وفا به این عهد ندید، پس نیابت «حلب» را به یکی از پادشاهان «شام» داد.

وقتی امیر پیپرس از این خبر مطلع شد از دست سلطان به شدت خشمگین شد و کینه‌اش را به دل گرفت و یقین پیدا کرد که سلطان به خاطر شجاعت و دلاوری وی در جنگ با مغول‌ها و تعقیبشان تا دوردست‌ترین نقاط کشور، نسبت به او حسادت می‌کند و از رقابت وی در حکومت و پشتیبانی مردم از او به وحشت افتاده است، پس به این وسیله می‌خواهد به او ظلم کرده و او را خوار و ذلیل کند و قدرت و سلطه‌اش را بر او و طرفدارانش - پس از تسلیم پادشاهان و به دست گرفتن سرزمین «شام» - به او نشان دهد.

دو عامل باعث تقویت این حدس و گمان پیپرس شد: یکی این که او با درخواست نیابت «حلب» واقعا قصد رقابت با سلطان را داشت و می‌خواست در آنجا اعلان استقلال نماید و سپس به وسیله‌ی تصرف دیگر شهرها از آن به عنوان وسیله‌ای برای اشباع خواسته‌هایش استفاده کند و وقتی که همه‌ی «شام» تحت تسلط و نفوذ او قرار گرفت، می‌تواند بر سر تخت سلطنت «مصر» با سلطان به رقابت برخیزد. او امارت «حلب» را بی‌هدف انتخاب نکرده بود، آن را به خاطر دور بودن از مرکز سلطنت و مناسب بودن آن جهت شورش برگزیده بود. دوم اینکه او نقش خود را در شوراندن امیران در «مصر»، هنگامی که سلطان دستور پرداخت اموالشان به بیت المال را صادر نموده بود، از یاد نبرده بود. او گمان کرده بود که سلطان این کارش را بخشیده و به خاطر نیاز، او را در کنارش نگه داشته است، ولی اکنون که احتیاجی به او ندارد، او را به خاطر گناهان گذشته مجازات می‌نماید تا در آینده کسی دست به چنین کارهایی نزند.

این چیزی بود که در قلب پیپرس قرار گرفته بود. او از قصد و نیت سلطان بی‌اطلاع بود و سلطان نیز نمی‌خواست او را از تصمیمش مطلع سازد؛ چون معتقد بود که پیپرس نمی‌تواند این راز را نگه دارد و بالاخره آن را برای دوستانش افشاء می‌کند و بدین ترتیب این خبر منتشر شده و اختلافاتی که نباید رخ دهد، اتفاق می‌افتد.

آنچه گذشت تنها نظر پیپرس نبود، بلکه یارانش، از امیران صالحیه گرفته تا ممالیک و طرفداران‌شان نیز در ایجاد چنین گمانی به او کمک کردند و کینه‌ی سلطان را به دلش انداختند و به او گفتند: اگر تو نمی‌بودی او نمی‌توانست کاری بکند و توانایی شکست مغول‌ها را نداشت. اکنون سرزمین «شام» تحت تسلط اوست و استان‌هایش را بدون هیچ وعده یا قراردادی میان پادشاهان و امیرانی که کمتر از تو خدمت کرده‌اند و به اندازه‌ی گوشه‌ای از آنچه تو انجام داده‌ای، انجام نداده‌اند، تقسیم

می‌کند و از سپردن امارت یک شهر در دوردست‌ترین نقاط شام، که تو از او درخواست کرده بودی و او به تو وعده داده بود، بر تو دریغ می‌ورزد؟! آیا ذلت و بی‌مهری بیشتر از این می‌خواهی؟ هرچه بر سر تو بیاید بر سر ما هم می‌آید، فریب املاکی که در «شام» به ما داده را نخور، چون او با این کارش می‌خواسته ما را تا مدتی ساکت کند تا بتواند سرت را زیر آب بکند، آن وقت همه‌ی این املاک را از ما پس گرفته و به صاحبانش باز می‌گرداند.

پیپرس درحالی‌که خشمش را کتمان کرده بود، نزد ملک مظفر آمد و او را به‌خاطر عمل نکردن به وعده‌اش و بخشیدن «حلب» به پادشاهی که در جنگ با مغول‌ها و راندن آنان از کشور به اندازه‌ی یک دهمش زحمت نکشیده بود، سرزنش نمود.

سلطان به او گفت: پیپرس! من شجاعت تو را در جنگ با دشمن انکار نمی‌کنم و پس از این کارت از هیچ چیزِی نسبت به تو دریغ نمی‌ورزم، ولی می‌ترسم که اگر تو را بر «حلب» منصوب نمایم، در آن دور دست فریب بخوری و اعلان استقلال نمایی و در صدد انضمام بقیه‌ی سرزمین‌ها به خود بر آیی و به این ترتیب وحدت مسلمانان را از بین ببری، من تو را آزموده‌ام ای پیپرس! پس اهداف و نوایای تو را می‌دانم!

پیپرس نگران و آشفته شد، چون سلطان پرده از آنچه در سینه داشت، برداشته بود و تصریح نمود از آنچه در سر دارد باخبر است، ولی نگرانی و پریشانی‌اش را بروز نداد و به سلطان گفت: برایت قسم می‌خورم که اعلان استقلال نکنم و علیه تو نشورم. سلطان گفت: نفس تو اماره به سوء است و راهی پیدا می‌کنی تا قسمت را با من بشکنی.

پیپرس با تندی گفت: اگر می‌خواستی امارت «حلب» را به من ندهی پس چرا آن را به من وعده دادی؟

سلطان پاسخ داد: وقتی به تو وعده دادم که مصلحت مسلمانان را بر آن دیدم و حال که می‌ترسم مسلمانان پراکنده شوند آن را به تو نمی‌دهم.

- پس امارت «دمشق» را به من بده که از «حلب» به تو نزدیک‌تر است.
- چگونه کسی که از بابت قسمتی از سرزمین «شام» از تو خاطر جمع نیست، پایتخت «شام» را به تو می‌سپارد؟

پیپرس درحالی‌که خشم در چهره‌اش نمایان بود، گفت: پس هدف مخالفتم با من و پایمال کردن حق من است، هر کاری که می‌خواهی بکن، من هم می‌دانم چه کار کنم.

سلطان خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: دوست من! تو در برابر عصیان و نافرمانی می‌کنی، پس اگر از من دور باشی چه خواهی کرد؟! ای پیپرس! تا آنجا که من می‌دانم تو تندخو هستی و خیلی سریع و اکنش نشان می‌دهی و شاید خداوند در این خیری برای مسلمانان قرار داده است، پس بکوش تا آن را در جای خود استفاده کنی و بدان که هدفم از بحث با تو این بود که سر عقل بیایی و مصلحت خود را بر مصلحت امت و دینت ترجیح ندهی، می‌دانی، شاید روزی سلطان مسلمانان شوی، پس اگر هوی و هوست بر تقوایت چیره شود، چگونه به اداره‌ی امور مسلمانان خواهی پرداخت و آنان را به چه راهی خواهی برد؟

پیپرس گفت: سرورم! تو را به خدا دیگر مرا مسخره نکن، چون من شاید بتوانم از دست دادن حقوقم را تحمل بکنم، ولی تمسخر را نمی‌توانم تحمل کنم.

سلطان گفت: به خدا سوگند من تو را مسخره نمی‌کنم ای پیپرس! چون در واقع تو شایستگی سلطنت مسلمانان را داری، البته اگر بتوانی هوی و هوست را پایمان کنی، ولی اکنون صحبت سلطنت را رها کن، خدا خودش می‌داند که چه کسی را رهبر مسلمانان بگرداند، گوش کن می‌خواهم به تو چه بگویم. واقعیت این است که من «حلب» یا «دمشق» را از تو دریغ نداشتم مگر به‌خاطر اینکه می‌خواهم از من دور نباشی، من به شخصی مثل تو در «مصر» نیاز دارم، تو می‌بینی که فقدان ملکه چه قدر مرا مصیبت زده کرده است و می‌ترسم که غم و اندوه بر من غلبه کند و مانع انجام وظیفه‌ام در قبال رعیت شود، پس می‌خواهم که نقصم را بپوشی و کوتاهی‌ام را جبران کنی.

پیپرس در جواب سلطان به فکر فرو رفت و به چهره‌اش خیره شد، گویی که می‌خواست قصد و نیتش را بفهمد، اما چیزی جز نشانه‌های شکستگی، اندوه، اخلاص و درستی را ندید و در تصمیم‌گیری‌اش حیران ماند و ترسید که این‌ها همه مکر و حيله باشد، پس گفت: آیا در میان وزیر و اتابک و یارانش کسی را ندارد که جایگزینش نماید؟

سلطان گفت: من به همه‌ی آنان احتیاج دارم، چون هر کدام از آنان مسؤولیتی دارند، ولی هیچ کدام نمی‌توانند کارهایی را که تو برایم انجام می‌دهی، انجام دهند.

پیپرس گفت: تو از انسان لجوج و تندخویی مثل من که حتی نمی‌توان در اداره‌ی استانی کوچک و دور دست به او اطمینان کرد، چه می‌خواهی؟

سلطان گفت: تو هنوز چشم طمع به این استان کوچک داری، حال آنکه نمی‌دانی من بهتر از آن و حتی بهتر از «دمشق» را برای تو در نظر دارم!
پیپرس گفت: شاید آنجا قصبه‌ی «قلیوب» باشد که آن را به من بخشیدی؟
سلطان بار دیگر خندید و گفت: نه دوست من پیپرس! بلکه خیلی بهتر از آن، آن قلعه‌ی جبل است، قلعه‌ی...

در این هنگام سلطان ساکت شد و حرفش را تمام نکرد. لحظه‌ای خشمگین شد، گویی که از این تصریحش جلوی پیپرس پشیمان شده است، سپس سخنانش را از سرگرفت و گفت: برو و آسوده خاطر باش دوست من! چون من چیزی جز خیر و خوبی برایت ندارم.

به محض اینکه امیر پیپرس از نزد سلطان خارج شد، افرادی که در انتظارش بودند به دیدارش رفتند و او را غمگین‌تر و حیرت زده‌تر از قبل دیدند و شروع کردند به سؤال و جواب در مورد آنچه میان او و سلطان اتفاق افتاده بود. او نیز همه چیز را برایشان تعریف کرد و آنان سراپا گوش بودند تا این که سخنانش را با این کلام سلطان به پایان رساند، آنجا که گفت: آنجا قلعه‌ی جبل است.

آنان به او گفتند: دیگر چه می‌خواهی، سلطان آنچه در سر داشت را برایت گفت: یعنی تو در آنجا کشته خواهی شد، همان‌گونه که دوستت اقطای در آنجا به قتل رسید، به خدا قسم چه قدر در برابر تو گستاخی کرده و تو را دست کم گرفته است، تا آنجا که این سخنان را با خنده و تمسخر در برابر تو بر زبان آورده است.
پیپرس در جوابشان گفت: ولی او پس از گفتن این سخنان دیگر نخندید و مدتی خشمگین و ناراحت بود.

آنان گفتند: از این بی‌فکری و تصریح قتل در مقابله پشیمان شده است.
پیپرس در حالی که از شدت خشم چشمانش بسان کاسه‌ای از خون شده بود گفت: قلعه‌ی جبل! به خدا سوگند! قبل از اینکه چشمش به قلعه‌ی جبل بیفتند او را نزد همسرش می‌فرستم! چرا به من خیره شده‌اید؟ نظر شما چیست؟ با من مشورت دهید!
آنان گفتند: پیپرس! تو زود دگرگون می‌شوی و ما می‌ترسیم که پس از مشارکت با تو در این امر خطرناک، از او بترسی و ما را در چنگ سلطان رها کنی تا ما را محکوم کند!
پیپرس با خشم و غضب گفت: ای وای بر شما! شما را در چنگ او رها کنم در حالی که جلوی شما بر کشتن او قسم خوردم؟

آنان گفتند: تو در هنگام قتل اقطاعی همچنين سوگندی ياد كردي، اما قسمت را شكستي و نزد او رفتي و از او امان خواستي و او نيز قصبه‌ي «قليوب» را به تو داد، ما از كجا بدانيم شايد دوباره همين كار را بكني و او قلعه‌ي جبل را به تو بدهد؟! پيپرس فرياد زد: كافي است!

همه ساكت شدند و مدتي سكوت كردند تا اين كه پيپرس به آنان گفت: ولي نظر شما در مورد معزي‌ها چيست؟ با آنان چه كار كنيم؟

آنان گفتند: خداوند سنگيني آنان را از دوش برداشته است، همه‌ي آنان به خاطر مساوات ميان ما و ايشان در املاك، به اندازه‌ي كافي از رفيقشان عصباني هستند، آنان ندانستند كه او با اين كارش قصد فريب ما را داشته و بدين وسيله مي‌خواسته ما را ساكت كند و فرض كن كه آنان از او پشتيباني كنند، آيا بعد از اين كه سر سرورشان را برديديم نمي‌توانيم كار آنان را يكسره نماييم؟ آيا فراموش كرده‌اي اي پيپرس كه وقتي سر اقطاعي را جلوي ما انداختند ما هفتصد سوار بوديم و از كشور فرار كرديم؟ پيپرس به آنان گفت: نظرتان چيست كه اقطاعي مستعرب را به طرف خودمان بكشيم تا در اين كار با ما شريك باشد؟

آنان در اين مورد با هم اختلاف داشتند، يكي گفت: او را به طرف خود مي‌كشيم؛ چون او هم مثل ما صالحي است و راه كشتن سلطان را بر ما هموار مي‌كند. ديگري گفت: بلكه بايد اين مسأله را پنهان بداريم؛ چون او با وجود اين كه صالحي است، يكي از افراد مخلص سلطان بوده و از معزي‌ها پشتيباني مي‌كند و وقتي ببيند كه ما سر سلطان را از بدن جدا كرده‌ايم به ناچار نزد ما بر مي‌گردد.

آنان به مشورت درباره‌ي كيفيت و مكان قتل سلطان پرداختند و در پايان بر اين اتفاق نظر كردند كه در راه بازگشت به «مصر» در كمين باشند و در يك فرصت همگي با شمشيرهايشان او را از پاي درآورند و دو نفر از معزي‌ها يعني امير سيف‌الدين بهادر و امير بدرالدين بكتوب جوكندار با آنان مشاركت داشته باشند تا معزي‌ها باديدن مشاركت آن دو با صالحي‌ها در اين امر، دست از انتقام‌جويي دوستشان بردارند، آنان اين دو نفر را به خاطر كينه و حسادتي كه نسبت به سلطان داشتند، انتخاب كردند.

هنوز چند روزي نگذشته بود كه ملك مظفر پس از مرتب نمودن اوضاع و احوال نيابان و واليان سرزمين «شام» و باز پس گرفتن حقوق پايمال شده‌ي مظلومان و املاكي كه ملك اسماعيل پيش از اين مصادره كرده بود، عزم بازگشت به «مصر» را

نمود. او به دوست قدیمی‌اش حاج علی فراش نیکی کرد و خلعتی به او بخشید. درباره‌ی موسی بن غانم مقدسی نیز پرس و جو کرد، به او گفتند که او ارثیه‌ی پدری‌اش را از دست داده است، پس سلطان به نایبش در «دمشق» دستور داد تا حقوقی برایش در نظر بگیرد و اخبار مادر موسی را نیز جويا شد، به او گفتند که او مرده است. سلطان به زیارت قبرش رفت و از خدا برایش طلب رحمت نمود.

او پس از خداحافظی گرم با مولایش، ابن‌زعیب «دمشق» را ترک گفت و همراه سربازان و امیران معزی و صالحی به راه افتاد. امیر پیپرس در طول راه همراه او بود، با او صحبت می‌کرد و او را سرگرم می‌نمود و رضایتش را از وی ابراز نموده و دیگر سخنی از «حلب» و «دمشق» به میان نمی‌آورد و اگر احیانا سخنی از این موضوع به میان می‌آمد، پیپرس می‌گفت: سرورم! شما بهترین را برایم در نظر گرفته‌اید و من هیچ چیزی را با اقامت در «مصر» عوض نمی‌کنم.

سلطان همچنان در حرکت بود تا این‌که از «غرابی» خارج شد و به نزدیک «صالحیه» رسید. اتابکش، اقطاعی مستعرب همراه سربازان و اکثر امیران پیش از او به آنجا رفته بودند تا تالار سلطان را جهت اقامتش آماده سازند. در این هنگام سلطان خرگوشی وحشی را دید که در کنار جاده جست و خیز می‌کرد، سلطان با دیدن خرگوش ناخودآگاه از مسیر خارج شد و اسبش را در پی خرگوش هی کرد. او در آن لحظه در تصور این بود که گلنار نیز سوار بر اسب کوچکش برای شکار خرگوش پشت سرش در حرکت است، دقیقا همان‌گونه که در بیلاق‌های «هند» به شکار می‌رفتند. او آن‌قدر اسبش را تاخت که به دشت رسید و فقط امیر پیپرس و شش امیر دیگر او را همراهی می‌کردند. سلطان رو به آنان کرد و گفت: آیا شما هم مثل من شکار خرگوش را دوست دارید؟

پیپرس جواب داد: سرورم! شما می‌دانید که من شکار خرگوش را دوست ندارم، ولی شما را دیدم که مسافتی را در دشت پیموده‌اید، پس نگران سلامتی شما شدیم و به دنبال آمدیم.

سلطان گفت: از شما متشکرم، در اینجا ترسی از دشمن وجود ندارد، سپس به مسیر پشت سرش نگاه کرد و گفت: همان‌طور که گفتید من خیلی دور شده‌ام، زود باشید برگردیم.

پیپرس گفت: سرورم! قبل از این که فراموش کنم می‌خواستم منتهی بر من بگذارید و آن کنیزک مغول را که دیروز درباره‌اش با شما صحبت کردم به من ببخشید، چون خیلی به او علاقمند شده‌ام.

سلطان تبسمی کرد و گفت: من می‌دانستم که تو به زن جماعت علاقمند هستی، اگر می‌خواهی آن را برای خود بردار.

پیپرس از او تشکر کرد و از اسب پیاده شد و به او نزدیک شد تا دستش را ببوسد، سلطان دستش را دراز کرد، او دستش را محکم گرفت - که این کارش به مثابه‌ی علامتی میان او و دیگر امیران بود - یکی از آنان به سلطان حمله کرد و با شمشیر ضربه‌ای به گردنش زد، دیگری او را گرفت و از اسبش به زمین انداخت و سومی هم با تیری سینه‌اش را شکافت.

در طی این حملات سلطان هیچ مقاومتی از خود نشان نداد، بلکه مرتب می‌گفت: حسبی الله ونعم الوکیل، دوست من پیپرس! آیا مرا می‌کشی درحالی که من می‌خواهم تو را به جای خودم به عنوان سلطان منصوب کنم؟

با شنیدن این سخنان پیپرس اجازه‌ی تمام کردن کارش را به آنان نداد، آنان بر او بانگ زدند و گفتند: می‌خواهد تو را فریب دهد، بگذار کارش را یکسره کنیم. پیپرس سر باز زد. امیران دوباره بر سرش فریاد زدند: بگذار قبل از آمدن دیگران، کارش را تمام کنیم.

پیپرس به آنان گفت: بگذارید بیایند، او از این زخم‌هایش جان سالم به در نمی‌برد. پیپرس می‌خواست که سلطان با آخرین سخنانش منظورش را روشن‌تر بیان کند. سلطان در آن لحظه بی‌هوش شده بود و سواران با شمشیرهای آخته آنان را محاصره نموده بودند، آنان افراد ویژه‌ی سلطان و ممالیکش بودند که از حرکت امیران به دنبال سلطان مشکوک شده بودند. پس به تعقیب آنان پرداختند و به امیران گفتند: اسلحه‌هایتان را به زمین بیندازید و گرنه شما را می‌کشیم!

سلطان از صدایشان به هوش آمد و درحالی که بر زمین افتاده بود، صورتش را به طرفشان چرخاند. پیپرس برای مقاومت در برابرشان شمشیر کشید و سایر امیران نیز خودشان را برای دفاع آماده کردند. سواران به پیپرس حمله‌ور شدند تا او را بکشند، اما صدای سلطان آنان را از حرکت بازداشت که می‌گفت: پیپرس را رها کنید! او سلطان شماست، من او را به پادشاهی گماشته‌ام، پس از او اطاعت نمایید!

سواران گفتند: سرورم! آنان تو را کشته‌اند، ما هم آنان را رها نخواهیم کرد.
 سلطان گفت: سلطان تان پیپرس مرا کشته و من او را بخشیدم، پس از او اطاعت و فرمانبرداری کنید، به اتابک هم بگویید که تحت فرمانش باشد و از او اطاعت نماید.
 سواران از سخنان سلطان حیرت‌زده شده بودند و مات و مبهوت سر جایشان ماندند. پیپرس شمشیرش را به زمین انداخت و به سلطان نزدیک شد و خودش را روی سلطان انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و دستانش، درحالی که می‌گفت: سرورم! مرا بکش سرورم! ای وای بر من، سلطان مسلمانان را کشتم! شکست دهنده‌ی مغول‌ها را کشتم! دوست گرامی‌ام را کشتم!

در آن لحظه ممالیک سلطان به او رسیدگی می‌کردند، او را به پشت برگرداندند و درحالی که او شهادتین را بر زبان می‌آورد، آنان با دستمال‌ها و لباس‌هایشان خونش را پاک می‌کردند. پیپرس سلطان را به آنان سپرد و شمشیرش را برداشت و به سمت شش امیر که آنجا ایستاده بودند رفت و درحالی که فریاد می‌زد: ای وای بر شما! ای خائنان جنایت‌کار! امیران از او دور شدند و فاصله گرفتند.

در این هنگام، سلطان با سختی و مشقت فریاد زد: پیپرس! پیپرس! رهایشان کن، من تو و آنان را بخشیدم، همگی شما را حلال کردم، از شما متشکرم، مرا به همسرم، گلنار نزدیک کردید، پیپرس بیا.

پیپرس برگشت و به او نزدیک شد، سلطان گفت: آیا خونم را حلال شمردی پیپرس؟ پیپرس درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: نه سرورم! من ترسیدم که تو مرا بکشی، پس قبل از تو دست به کار شدم.

سلطان گفت: چه طور درحالی که سلطنت را به تو وعده داده‌ام تو را بکشم! مگر من یک روز به تو نگفتم که قلعه‌ی جبل را به تو خواهم داد؟ پیپرس گفت: ای وای! من گمان کردم که می‌خواهی مرا در قلعه‌ی جبل به قتل برسانی.

سلطان گفت: الحمدلله که خونم را مباح نکرده بودی، بلکه شک و تردید وجودت را گرفته بود. پیپرس با دشمنان اسلام بجنگ. این وصیت من به توست و خداوند اشتباه تو را می‌بخشد.

سلطان رو به آسمان کرد و از اعماق وجودش نفسی کشید، گویی که آن را از روحش کنده است و گفت: ای عزیزم! ای اسلام!

سپس سرش تکانی خورد و بلافاصله جان به جان آفرین تسلیم کرد. ممالیکش گریه‌کنان او را به محل دفنش بردند.

پیپرس، درحالی‌که افراد سلطان شهید در جلو و شش امیر پشت سرش حرکت می‌کردند به راه افتاد تا این‌که به تالار سلطانی در «صالحیه» رسیدند، جلوی در اتابک اقطاعی مستعرب را دیدند. افراد سلطان ماجرای مرگ مولایشان را به دست آن هفت امیر و وصیت به تخت نشاندن پیپرس را برایش تعریف کردند. خیانت آن امیران به این سلطان بزرگ در اوج پیروزی و بازگشت پیروزمندانه به کشورش بر اقطاعی بسیار سخت آمد، ولی از وصیت سلطان به پیپرس بسیار شگفت زده شد. چه‌طور سلطان او را از این موضوع مطلع نساخته بود و اگر افراد ویژه سلطان این ماجرا را برایش تعریف نمی‌کردند او هرگز این خبر را باور نمی‌کرد و بیشتر از هر چیز برای مشارکت پیپرس همراه شش امیر در قتل کسی که به‌خاطر وی از تخت سلطنت کناره‌گیری کرده بود، خشمگین شد.

اتابک می‌توانست کاری انجام دهد، چون معزی‌ها جهت خونخواهی دوست‌شان شورش کرده بودند و اگر دستور دستگیری پیپرس و افرادش را به آنان می‌داد، اطاعت می‌کردند و اگر موفق می‌شد او را بر تخت می‌نشاندند، اما او وصیت سلطان را مانعی برای رسیدن به خواسته‌اش دید، پس تصمیم گرفت که آن را اجرا کرده و از پیپرس اطاعت نماید؛ اما خواست او را به خاطر این عمل زشتش مؤاخذه و سرزنش نماید و به او خاطرنشان کند که او بر تخت دوستی تکیه خواهد زد که خیر و خوبی‌اش را می‌خواسته و پاداشش از جانب وی قتل بوده است.

وقتی پیپرس و شش امیر آمدند اتابک آنان را به تالار برد. امیران معزی و ممالیک سلطان و پیروانش قبلا به تالار رفته بودند و با آمادگی جهت پیامدهای این اتفاق پیرامونش را گرفته بودند. امیران صالحی نیز منتظر عکس‌العمل پیپرس بودند.

اتابک اقطاعی به آن هفت امیر گفت: خداوند مولایمان سلطان را بیامرزد! چه کسی از شما او را کشت؟

همگی سکوت کردند و از نقشه‌ی اقطاعی جهت به قتل رساندنشان به وحشت افتادند. آن شش امیر پیش از این، از خشم پیپرس می‌ترسیدند، چون او آنان را به خاطر تشویقش به قتل سلطان سرزنش کرده بود و حال از اتابک اقطاعی نیز هراسان بودند.

اما چیزی نگذشت که پیپرس با صدایی بلند که آهنگی غمگین داشت گفت: من کشتمش!

اتابک نگاهی اشک‌بار و ملامت‌گر به او انداخت و گفت: به جای او برو و بر تخت بنشین سرورم.

پیپرس منظور اتابک را از ملامتش دریافت و چیزی نگفت، بلکه با سنگینی جلو رفت تا بر تخت بنشیند. او مدتی بهت‌زده بود و از جاری شدن اشک از چشمانش جلوگیری می‌کرد، سپس گفت: خدا دوستم مظفر را بیمارزد، بیایید به وصیتش عمل کنیم و با سلطان جدید خود، ملک قاهر بیعت کنید. او دستش را دراز کرد و اتابک با او دست داده و با او بیعت کرد، بعد از او شش امیر با او بیعت کردند، سپس کسانی که خارج از تالار بودند گروه گروه وارد شدند و با او بیعت نمودند، سپس تمام لشکر با او بیعت نمودند.

ملک قاهر، پیپرس وارد «قاهره» شد، در واقع «قاهره» را برای قدوم ملک مظفر آیین بسته بودند. او با همراهانش به راهش ادامه داد و به‌خاطر غم و اندوه بر ملک مظفر نخواست که در قلعه‌ی جبل فرود آید، پس از گذشت چند روز به او گفتند که سلطنت کامل نمی‌شود مگر زمانی که در قلعه‌ی جبل فرود آیی، اینجا بود که به قلعه‌ی جبل نقل مکان کرد و به او گفتند که لقبش شوم است، پس لقبش را به ملک ظاهر تغییر داد.

به محض اینکه مردم خبر فوت ملک مظفر و آمدن پیپرس به‌جای او را به‌عنوان سلطان شنیدند، غم و اندوه بزرگی بر آنان حاکم شد و از کشته شدن ملک مظفر خیلی اندوهگین شدند و مدتی با دل‌ها و چشم‌هایشان بر او گریستند. سپس از سلطان جدید ترسیدند و چشمانشان از گریه بر مظفر باز ایستاد، ولی دل‌هایشان همچنان گریه می‌کرد.

وقتی شیخ ابن عبدالسلام خبر مرگ شاگرد بزرگ خود را شنید، گریست و چنین گفت: خداوند به جوانی‌اش رحم کند، اگر زنده بود جوانی اسلام را بر می‌گرداند، چه عظمتی! بغض و کینه‌ی پیپرس نسبت به او باعث نشد که پیپرس را انتخاب نکند، بعد از عمر بن عبدالعزیز کسی عهده دار امور مسلمانان نشده است که در صلاح و عدل با او برابر باشد!

ملک ظاهر پیپرس کوشید تا رضایت مردم را جلب کند، پس مالیات‌هایی که ملک مظفر برای بیت‌المال بر آنان مقرر کرده بود، لغو کرد، اما آیا بعد از این از او راضی شدند؟ مردم چه گفتند؟ آنان گفتند: او حق بیت‌المال بر ما را حذف کرد، اما مالیات‌هایی را که برای خود، امیران و بردگانش وضع کرده، حذف ننمود.

ملک ظاهر در عمل به وصیت دوست و سلفش، ملک مظفر قطر از هیچ کوششی فروگذار نکرد و همواره به یاد او بود و تا آخرین روزهای زندگی‌اش به آن عمل می‌کرد. او نسبت به اسلام وفادار ماند و دشمنان اسلام را از مغول‌ها گرفته تا صلیبیان خوار و پایمال نمود. مقام و منزلت «مصر» را بالا برد، تا آنجا که در دوران خود، از آن یک امپراطوری بزرگ و نیرومند ساخت.

یک روز ملک ظاهر پیپرس در هنگام زیرو رو کردن اوراق ملک مظفر قطر به نامه‌ای برخورد که محتوایش چنین بود:
به پسر عزیزم ملک مظفر قطر:

جواب نامه‌ی تبریک نشستنت بر تخت سلطنت «مصر» به دستم رسید، نامه‌ای که در آن عزمت را بر رجوع به نام حقیقی و شهرتی که پدرت امیر ممدود برایت برگزیده بود، جزم نموده بودی، ولی به خاطر ترس از شورش امیران ممالیک - در صورت آگاهی از اصل و نسبتت - از این کار از صرف نظر کرده و از من مشورت می‌خواستی. من هم با نظر تو موافقم؛ چراکه نام و نشان مایه‌ی عبرت نیست، بلکه خصلت‌ها و اعمال معتبر است و خداوند خود می‌داند که تو محمود بن ممدود، خواهر زاده‌ی سلطان جلال‌الدین بن خوارزم‌شاه هستی و زنی که همسر توست دختر دایی‌ات، جلال‌الدین است. پس از جانب خدا همین برای تو کافی است و مردم هم گمان می‌کنند که تو مملوکی هستی که همت و شایستگی و صلاحیتت تو را منزلت بخشیده تا آنجا که یکی از بزرگ‌ترین و عادل‌ترین پادشاهان مسلمانان گشته‌ای و از جانب مردم نیز همین برایت کافی است. سلام و درود من و خدمت‌گذار امینت، حاج علی فراش بر تو و شیخمان عزالدین بن عبدالسلام و رحمت و برکات خداوند بر شما باد.

این نامه در «دمشق» در ابتدای محرم سال ۶۵۸ ق نوشته شده است.
از خدمت‌گذار فرمانبرداریت ابن‌زعییم.

وقتی ملک ظاهر پیرس این نامه را خواند دو قطره اشک بزرگ از چشمانش سرازیر گشت و در میان ریشش ناپدید شد. او مرتب با صدایی آرام زمزمه می‌کرد: رحمت خدا بر تو باد ای دوست عزیزم، قطن! پیروی از راه تو چه قدر مرا خسته کرده است! پس از این همه سعی و تلاش فقط به قسمتی از آنچه انجام داده‌ای رسیده‌ام.

پایان

اتمام ترجمه زمستان ۱۳۸۵

بندر لنگه